اشک معشوق



مهدی حمیدی



اشک معشوق

در سه جلد

جنون عشق - خون سیاوش - طلسم شکسته

گوینده

مهدی حمیدی

چاپ چهارم

اسفند ماه ۱۳۳۶

چاپ پیروز

«صفحهٔ سوم»

این اشک سوزان را بدامان افسونگر شیرین کاری میریزم
که چشمان فتنه انگیز و شهلای او سرچشمهٔ ایجاد آن بوده .
این کانون فروزندگی و آتش را بکسی نثار میکنم که سبکسریها
وطنازیهای او روح سرد وافسردهٔ مرا گرم و گداخته کرده.
و این کتاب را بکسی تقدیم میدارم که آنرا بمن ارزانی
داشته است .

مهدی حمیدی



مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر

برای کسانیکه اشک معشوق را داشته باشند

طلسم شکسته

جداگانه طبع شده است

مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر

صفحهٔ ششم

این غلط ها را درست کنید :

صفحه	سطر	غلط	درست
٤١	١٩	خریداری	خریدار
٧٩	٦	دلباجز مرغکی خته	جز مرغکی دلباخته
٩٦	٤	زلفش بپیچید	زلفش بپیچد
١٤٧	٧	بار بهمن آمد	باز بهمن آمد
٢٢٢	١٩	جاده‌های	جاده‌هائی
٢٥٣	٨	تارم دارد	تارم داد
٢٦٤	٢٢	نه‌دروغ است جهان میدانند	همه‌این راز نهان میدانند
٢٩٨	١٥	سپر چشتیا	سپر گشتیا
٣٠٢	٧	١٠ر٩ر١٢	١٠ر٩ر٢١
٣١٢	٤	یکسر مو	یك سر مو
٤٥٦	٣	یعنی زچشم	یعنی زخشم
٥٠١	٣	میدهد بر کنار	میدمد بر کنار
٥٠١	١٣	٢٧ر٨ر٢١	٢٧ر٨ر٣١
٦٠١	١٠	میپیچد	میپیچید

یادبود جوانی

بیست و هفت سالگی

(هنگامیکه طبع اول اشك معشوق انتشار یافت)

متولد سال ۱۲۹۳

فرسوده گر زعشق نگاری فسونگریم
تا عشق زنده است نمیریم و نگذریم

اول شهریورماه سال ۱۳۲۰

کناره گیری

فرسوده از شرارهٔ عشقیم و انتقام
وز عشق و انتقام دماری گرفته‌ایم

آنجا نشاط کرده که یاری گزیده‌ایم
اینجا فغان کشیده که ماری گرفته‌ایم

امان یار زیر سر دشمن است و باز
مارا بگو که دامن یاری گرفته‌ایم

از بیست سال ، هفت تمامی نمیرود
هفتاد ساله چهر نزاری گرفته‌ایم

گویند کز بتان زچه رو کرده‌ای کنار
چیزی شنیده‌ایم و کناری گرفته‌ایم!

مهدی حمیدی

قطره‌ای براشك معشوق

طوفان بزرگی که هم‌اکنون کشتی ذوقتان را غرق میکند از قطرات سرشکی سرچشمه‌میگیرد که برچهرهٔ فریبندهٔ دختری‌فروریخته وبرجان‌زودرنج شاعری آتش زده است .

شالودهٔ این کاخ باعظمت که پرند آسمان را می‌شکافد وسر بدامن خدا میساید برروی چند قطره اشك ، آری برروی چند قطره اشك قرار گرفته است .

بنیاد بیمانند بنای این‌دیوان بر آب، آری بر آب دیدگان دختری تکیه دارد وبااینحال بازوان‌توانای کدام سرنوشت وزمانه است که بر رفعت‌اینچنین کاخی‌وبرعظمت اینچنین دیوانی رخنه‌ای پدیدآورد ؟!

ازچشمان سیاه وداغدار معشوقی‌دانه های اشکی فرومیریزد وبیابان دل شاعری سیرآب‌میشود ، آنچنان سیراب‌میشود که اینهمه گلهای وحشی و جوانه‌های کوهستانی بارمیاورد وآسمانها را عطرآگین میکند .

آهی از سینهٔ لطیف وبیوفای دختری بیرون می‌آید ، برفراز کوهی ابری پیدامیشود وبرمزرع دل‌شاعری بارانهای‌بهاری فرومیریزد، گیاه‌های سرسبزسر ازخاك بدرمیکنندوغنچه‌های‌شاداب لب‌ازلب‌میگشایند، جهان آفرین را تبریك میگویند وسپس برچهرهٔ شاعر لبخند میزنند همچنانکه کودکان برای مادران میخندند .

گوش بدهید : شاعری دختری را می‌پرستد ، دخترك از حال شاعر بیخبراست ویاخبردارد ونمیگوید ، شاعر درآرزوی‌خود قصری‌بلند وبیمانند

میسازد ودلبرافسونکارش را بدانجا دعوت میکند ، دختر این قصررا نمیبیند ویا میبیند ونمی‌پسندد . شاعر،چون آن پهلوان عزیز درقعر چاهی بمیل فرو میرود تاشوخ ستمگرش برسر چاه آید وجانش را رمقی بخشد ، ولی این ترک دلاور این چاه را نمی‌شناسد ویا میشناسد ووفا نمیکند ! دریای دل شاعر از اینهمه سردی وبی‌پروائی بجنبش می آید ، موجها وشاه موج های مغرور خود را تاآنجا که میتواند بصخره‌ها وکوه‌ها میزنند وآوازهای پرشکوهی بگوش ساحلها میرساند ، کشتی‌های‌سیمین آرزو واژگون‌میشوند وجزیره‌های رنگارنگ امید درآبهای سهمگین فرو میروند ، آفتاب بآب می‌افتد !!

ناگهان در میان این طوفان ودر خلال این غوغا نسیمی از افسونکار دیگری بوئی دلاویز میآورد وجان شاعر را بعطر میآلاید وپیام میگوید . دریا ازحرکت وطوفان ازطغیان بازمیایستد ، چهرهٔ ماهی دیگر بادلارائی تمام درآئینهٔ امواج جلوه‌گری میکند ونورهای لرزان آن ستارهٔ ستمگر از دل اقیانوس نهان‌میشوند.آری شاعررا بت‌شیرین کار دیگری بخود میآورد وبسحرجمال‌خویش آن‌عشق آموزکهن را ازیاد دریا وخیال شاعر میرباید . ولی همینکه شاعر بدینسوی رو میآورد وعاشقانه دلبر سیمبری را برجان مینشاند ، همینکه خانهٔ‌آرزویش از طلعت این دوست زیب ورونقی میگیرد ، همینکه بحکم خداوند عفت پیمانهای عاشقی ونامزدی را باشهلای عفیفش درمیان مینهد ، همینکه خویشتن را سرخوش وآرام ازدست سرنوشت‌آشفته میگیرد وطی‌طریق‌را برهبرافسونگرش می‌سپارد ، همینکه بفرمان‌انگشتان لطیف معشوق شاهراه زندگی‌را پیدا میکند وآهسته ونازان بسوی‌سعادت قدم برمیدارد ، ناگهان آن تقدیرپریشان خزان‌زده که همیشه بدنبال‌شاعران میدود فرا میرسد وسایه های سیاه وباشکوه خویش را برفراز سر شاعر می گستراند .

دختر دلبر نخستین آه های فراوان از دل برمیکشد ودریغهای بسیار میگوید وبرغفلت‌های گذشتهٔ خویش یکدنیا افسوس میخورد . دستانهای دلبرانه‌اش آنچنان دل‌شاعر رامیانگیزاند ورحم اورا بکارمیآورد که باردیگر

با دردهای شاعرانهٔ روحی آشنایش میسازد . افسونگر شهرآشوب آنچنان فصیح میگرید و آنچنان گرم اشك میریزد که ازدل شاعر طوفانی واز ذوق شاعر دیوانی پدید میآورد . چندی نمیگذرد رحم وعفت درمیدان دل شاعر بجنگ میافتند. آرزو باپیمان و گله باوفا گلاویز میشوند .

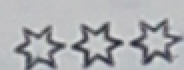
موجهای دریا برمیخیزند وبرسر یکدیگر تازیانه میزنند ، شاعر در میان دودختر معشوقهٔ خویش راگم میکند ! درمیان دوزلف آن کمند تابدار را ، درمیان دونگاه آن خدنگ دلدوزرا ، ودرمیان دوچهره آن زنبق لطیف را نمیشناسد !! هیچ چیزمانند سرگردانی وحیرت بردلشاعراثر ندارد .

ولی آن دست بیرحم نامرئی شاعر را ازاین نیزآشفته ترمیخواهد و باردیگر چنگی ستمگرانه برتارهای زرین قلبش میزند وآخرین گوهر امید را بتاراج میبرد .

دخترك شوخ بیوفا پس ازاینهمه آه وزاری ونیز پس ازاینهمه‌عشق بازی وسوگند وفاداری همینکه عذابهای وجدان شاعررا احساس میکند وازعفت وپیمان‌پرستی او آگاه میشود شاعرشوریدهٔ مارا برای همیشه ترك میگوید ومعشوقانه وگویا بحکم ستمگری وانتقام آن خرمن‌عفت را نیزازداستانهای گذشته خبرمیدهد ودل نازکش را ازکار رحم شاعر میرنجاند !!

شاعر تاب اینهمه ستمگری وعاشق کشی را نمیآورد وبرآن‌فتنه‌انگیز شهرآشوب میتازد و گاهی دور ازجان او سخنان تند میگوید وباردیگر با یکدنیا بیگناهی بدامن‌عفت معشوقش‌میآویزد وآههای دل‌انگیزازدل برمیکشد وپوزشهای تلخ میخواهد !!

اینست خلاصهٔ این کتاب ومعنی‌این طوفان .



شما دوست میدارید که بدانیدآفتاب وماه درپناه آن افق عشق‌انگیز چگونه پیرایه‌می بندند وبسراغ یکدیگرمیروند واین‌ستارگان‌شوخ‌غوغاگر چگونه برهنه میشوند ودرآبهای ژرف دریا غوطه میزنند ودرآن میان عشقبازی‌میکنند ، شما خوشتان‌میآید بدانیدکه آن‌[؟] نسیم سحرخیزعطرآگین

ازدل کدام کوه وازدامن کدام چمن برخاسته وافتان وخیزان تارهای زلف کدام دختررا بوسه‌زده وبه آه‌های دلکش کدام مهجور آمیخته واینهمه بوی خوش وپیام آشفته برای دلتان آورده است .

ونیز خوشتان میآید بدانید که این غزل دلبند شیرینکار را آن شاعر خمارزدهٔ سرمست درپهنهٔ سرسبز چگونه‌دشتی وباهوای روی چگونه‌شهلائی سروده وشهری را پرازغوغا کرده است . چرا دراین بیت لبخندشوق میزنند وبرای چه درآن شعر اشك حسرت میریزد .

بشر باذوق جمال‌پرست ازدیرباز برسرآنست که درطرهٔ گره گیر تاری گرفتار آید وازنرگسان مست ومخموری ساغر شراب بگیرد .

این موجود شگفت خیالی که میان خدا وشیطان ودر فاصلهٔ عشق و عصیان بسرمیبرد ومیمیرد پیوسته آرزوی آن دارد که اشکهای روشن مشتاقان را بشمارد ونازهای اندام دختران را بنگرد . رموززیبائی وشیدائی را از زبان شاعری دراینجا بشنود وبرای معشوقی درآنجا بازگوید .

شما هرکس وازهردسته که میخواهید باشید، دوست‌میدارید که اززیبائی برای روحتان لالائی بگویند واینچنین‌لالائی‌راکه لغت بشر شعرنامیده است روشن‌تر وآشناتر بگویند !

میخواهید بفهمید آن‌شاعر که برفرازآن کوه‌میگرید چرا میگرید ، و این عاشق که دراعماق این دره آه میکشد برای چه آه میکشد ؟!

من بخاطرهمین‌احساس ازشاعر **اشك‌معشوق** خواستم تاسر گذشت‌دل اورا تاآنجا که بامقتضیات وفق دهد بنویسم وبسیار خشنودم که تمنای مرا قبول کرد وبپذیرفت وامیدم آنستکه لااقل‌دیوان با عظمت این‌شاعررا الکه‌ای پدید نیاورم .



چه‌خوش بود میدانستیم که سعدی کهنه کار جمال‌شناس اینهمه غزلهای دلبند را ازشوق روی کدام‌بهار سروده واینهمه سرمستی را ازشراب چشمان مخمور کدام دختریافته وآموخته‌است ! کدام روزوسال شیدای آن جلوهٔ ناز شده وتادم پیری‌چگونه‌سرخوشی‌وبی‌پروائی کرده‌است . درسایهٔ آن نارنجهای

خوشگل ودردامن آن‌صحرای سر سبز که دختران افسو نکارشیراز چهارشنبه سوری را بدانجا میخرامند کدامیك از کتابهای خویش را بآخر رسانده و دردلخود بکدام معشوقه هدیه کرده است ! چه‌خوش بودآنجارا که شرح‌حال دل سعدی ازحوصلهٔ غزلها بیرونست میتوانستیم بیابیم .

چه‌خوش بودآن‌رند نظر بلندخراباتی که قاموس انسانی برایش اسمی وضع نکرده وبیهوده وپریشان حافظ و خواجه ولسان‌الغیبش‌مینامند وهیچ ازعهده بر نمیآید، این‌قلندرسرمست باده‌پرست که‌آهنگ‌نام اورا تنهاموسیقی دل باید بنوازد بهتر خودش را بما نشان‌میداد . غزلهای خداوندی اوشرح حال دل همه را بیان میکند ، چـه خوب بود باخود او هـم‌آشنائی بیشتری داشتیم . چه‌خوب بود آن ساغرروشن مینائی که دردهای پیاپی بگلوی شاعر میریخت هم اینك درگـوشهٔ شمالی شیراز بجای مانده بود تاقلندران دنیا هرسال ویا هردوسال یکمرتبه لبی باچنین ساغری تر کنند و اشك شوق از دیدگان بریزند .

اگرنام‌آن طرفه معشوقی که دل از سینهٔ حافظ ربوده است روشن و زنده بود کدام مادر باذوق میتوانست آنچنان نامی را برای دختر دلبرش انتخاب نکند ؟ یکی از دوستانم را بیاد دارم که میگفت واز ته دل میگفت که‌هنگامیکه زن بگیرم وبیاری خدا صاحب دختری‌بشوم نام‌اورا **گرازیلا** میگذارم. و**گرازیلا** همان دخترزیبای روستائی است که درساحل شاعرانهٔ دریای‌ناپل‌دل آشفته وتازه‌کار **لامارتین** را بسوی خودآورد .

چه‌خوب بودمیدانستیم که آن‌غزال افسونکاری که وحشی‌شیدای‌مأتم‌زده را بگریستن وامیدارد چگونه دختری بوده است ، آیا باموی خم اندرخم‌و سیاه ویا بازلف‌پریشان وطلائی آن دام معشوقانه‌را درراه پرندهٔ ماگسترده است ؟! چرا درآنجا بیوفائی میکند وآن شاهکار غم‌انگیز را ازذوق شاعر بدنیا می‌آورد وچرا دراینجا ستمگری میکند وآذرغم را دردل شاعردامن میزند . راستی تاریخ ادبیات ما خیلی ناقص است !!

گوته آن شاعرحافظ‌پرست باخترراخوب میشناسید ویقیناً میدانید که چقدر اشك بردامن شب‌وروز ریخته تا**ورتر** جاویدان را بوجودآورده

است . ماه ها پیش تصویر باشکوه اورا دیدم که درمیان تصاویر هشت دختر خوشگل جلوه گری میکند وچون سطور پائین صفحه را خواندم دانستم که این پری پیکران معشوقه‌های ایام زندگانی **گوته** هستند وباآنهمه طلعت و رعنائی ازروشنی عشق **گوته** روشن وجاویدان مانده‌اند همچنانکه ماه تنها ازشعاع‌های دل‌خورشیدطلعت بهشتی میبابد وشبهای سیاه مارا بنورمیآلاید !

راستی خیلی لذت بردم و**شارلوت** را بیشتر از همه نگریستم . ولی درهمینجا متأثر شدم زیرا بیادم آمد که ما تاریخ پریشان عمرودل حافظ را نداریم ومعشوقه‌های شاعران خویش را نمیشناسیم . اکنون بیاد همانروز همینکه‌دیوان **اشك معشوق** را دیدم وپرستیدم ودانستم که بسیاری ازرموز جفاکشی باز در پرده میماند بر آن شدم که شرح مختصری برهرشعر بنگارم تاهنگامی که این‌دیوان پرفسون‌چشمهای ذوق‌را خیره میکند ابهام‌وتردیدی نیز درمیان نباشد . شاعربزرگ قبول نکرد ونپذیرفت !

آنچه راکه بایدهمیشه بخاطرداشت اینست که این‌دیوان تنهاازداستانی سرچشمه میگیرد ، از داستان پریشانی پدید میآید واین طوفان از قطرات سرشکی پیدا میشود ...!!!

بهمن - بهمن بیگی

فهرست جلد اول

کتاب اول ـ عشق

فهرست جلد اول

کتاب دوم ـ انتقام

فهرست جلد دوم

کتاب اول ـ عصیان

فهرست جلد دوم

کتاب دوم - رستاخیز

فهرست جلد دوم

کتاب سوم - ازیاد رفته

فهرست جلد سوم

کتاب اول ـ مشرق آرزو

فهرست جلد سوم

کتاب دوم - فرشتهٔ صحرا

فهرست جلد سوم

کتاب سوم - غروب آفتاب

کتاب - چهارم - ظلمت

فهرست تقریظها و انتقادها

بنام خدا

دیباچه

دوستان عزیز ما ؛ کسانیکه با ادبیات شرق و غرب آشنائی کاملی دارند ولطائف آثار منظوم جهان را بخوبی درك میکنند ، بما میگویند ، و شاید هم که برای دلخوشی بما میگویند که دیوان «اشک معشوق» تو اثر منظوم شگفت انگیزی است که از آثار «هوگو» درعظمت، از آثار «بایرون» درسوز وگداز واز آثار «امرؤالقیس» درعشق ومحبت پیشی گرفته ودرمیان اشعاری جاوید و ناله هائی فنا ناپذیر عظمت ها ، سوزوگدازها وعشق ومحبت های دیگران را محو کرده ودرهم شکسته است !

ایشان معتقدند که این دیوان گوهر گرانبهائی است که درجهان پهناور مقدم نداشته و تالی هم نخواهد داشت !

ما میگوئیم چیزی است . شاید چندان بد نباشد و شاید که بر دامان عروس دلفریب نظم لکهٔ ننگی شمرده نشود .

تا شما خوانندگان این کتاب چه اندیشید وچگونه داوری کنید ، و تا حقیقت امر چه باشد .

مهدی حمیدی

اشک معشوق

در سه جلد

جنون عشق ـ خون سیاوش ـ طلسم شکسته

گوینده

مهدی حمیدی

چاپ چهارم

اسفند ماه ۱۳۳۶

جلد اوّل

جنون عشق

در دو کتاب

عشق - انتقام

کتاب اوّل

عشق

اشك معشوق

برون جست ازچشمه ای گوهری بلرزید دریای پهناوری

سرشکی فروریخت از دیده ای بجنبید اندیشهٔ شاعری

ازآن ریزش و جنبش آمد پدید بدینسان که بینی نکو دفتری

ز اشکی ،کتابی پدیدار شد پدیدار شد بحری ازگوهری

منش **اشك معشوق** خواندم ازآن که پیدا شد ازاشك سیمین‌بری

چه زیبنده بودآن دورخسار نغز که غلطید هردم براو اختری

چه‌زاینده بودآن دودریای ژرف فری زآن دوبشکفته نرگس، فری

مراآگهی داد از راز عشق چو ازآسمان هاکه پیغمبری

بخواندم بسی دفترنظم ونثر زهرنکته سنجی ، زهرکشوری

نه چون روی اودفتری یافتم نه همتای اوشهره افسونگری

مرا نظم من بود رخساراو چه نظم آفرینی ، چه نظم آوری

ازآن گونه ، جانم سخنها شنید که نشنیده بود ازسخن گستری

بمن آنچه آموخت زآن چهر نغز نیاموخت استاد دانشوری

چو بامن سخن گفت ،گفتی مراست به بربط زدن چیره خنیاگری

وزآن نرگس مست جادوفریب ستمکاره ای ، عاشقی پروری

چودرچشم من دید ، درچشم او گشوده دگرگونه دیدم دری

مرا پند داننده ازیاد برد که دانا دگر بود و او دیگری

دگرگونه نظمی پدیدار کرد
دگرگونه طبعی ، دگرگون سری

نخستم بپیراست ازعقل وبست
زسوزنده عشقم بجان زیوری

وزآن پس به بیهوشی ازکلك من
بجای سخنها فشاند اخگری

بدیدارو گفتارو پندارو کار
مرا بود درشاعری رهبری

فسونهاش نظم وسخنهاش نظم
تنش نظم ورخساره نظم‌تری

نخستین شراری کز آن دیده جست
برافروخت درجان من آذری

نهادم من این شعله درجان شعر
چو آتش که درجان خاکستری

خود این باره بینی دراین بوستان
خرامان بجای سخن دختری

کشیده براوبر، زالفاظ نغز
تنك ترزپرپشه چادری

دراین دفتراستاد نظم من‌است
نکواوستادی ، سمن پیکری

☆☆☆

فری ، اوستاد من ای سیمتن
که بالنده سروی وبالا پری

دراین بوستان باش تاآن زمان
که‌پیدا شود ـ گرشود ـ محشری

درآن‌اشك لغزنده تابنده باش
چودرقطره ای خسروخاوری

ترا زندگی جاودان است ازآنك
گهرهای طبع مرا مادری

اگربرتو گاهی خروشنده‌ام
مرنج ازخروشیدن تندری

خروش من ازعشق من شد پدید
بدانسان که سوزندگی ز اخگری

من این گوهران برتودارم نثار
که بریاد من ریختی گوهری

کنم**اشك معشوق** تقدیم تو
که پویدسوی بحر، هرفرغری *

۱۹٫۳٫٤شیراز

---

* ـ جویبار

صبحی ،که شب آن مراسم نامزدی برگزارشده بود این اشعار راگفته ، پشت یك جلد ازشکوفه‌ها نوشته ، برای نامزد خودکه عازم مسافرت تهران بودفرستادم.

برای نامزدم

مهرتابان من ای دلبر سیمین بر من
ای بهارمن ، ای سروسمن پیکرمن
فکرمن دانی چون بتکده‌ای بوالعجب است
که درآنند بتان یکسره بازیگرمن
شاعرم ، طبع جوان دارم و گفتارجوان
دلبرانند خریدار من وگوهرمن
پهنه ورکشوری ازچین‌وچگل بود مرا
دل من بود خود این کشورپهناورمن
لیك دادم بهوای سرزلف تو بباد
فی‌المثل نقش دگربود اگردرسرمن
من بدین شرط خط بطلان برنقش زدم
که نباشد رخ زیبای توجزمنظرمن
باکسی زین پیش ارهیچ نظر داشتمی
همه را شستم ، خود شاهد من داورمن
پیش ازآنی که توباشی وبدانم که توئی
سربسربود پرازنام تونظم ترمن

سایه‌مژگان برگیر بناز از سر چشم
نام خود پیشتر از خودبین در دفتر من
شب دوشینم تا بام دمی خواب نبود
که دلم در بر تو بود و رخت در بر من
باخیال گل روی تو فرو بستم چشم
صبح برخاست همی بوی گل از بستر من
چونکه برخاستم این چامه بنام تو زدم
ویژه باکلکی کآن داد بمن سرور من
تانگوئی که ترا تنها میدارم دوست
دائی تواست پدر، مادر تو مادر من
گر توامروز شدی گوهر یکدانهٔ دل
مادر تواست کنون بحر گهرپرور من
گفتم این چامه که هر صبح بخوانی همه‌عمر
شاد زی مهر من ای دلبر سیمین برمن

۱۸/۱۰/۷ شیراز

کسانیکه دراین روز، دراین دبیرستان بوده‌اند آنچه راکه دراین قصیده ذکر شده است باچشم دیده‌اند ومن هنگامیکه آنهارا شنیدم این چکامه را بعنوان پوزش وتسلیت ساخته منتشر کردم .

گلهٔ معشوق

گله ها کرد زمن لعل لب یار همی
کز چه اورا نشدم هیچ خریدار همی
پیش ازآنی که دل خویش از او بستانم
بدگر یار چرا دادم ودلدار همی
این چه نامردی وبیشرمی‌وگستاخی بود
که نشیند ز غمی ماهرخی زار همی
خود شنیدم که پریشان دل ؛آنزلف سیاه
خشمگین است وبخود پیچد چون مار همی
لاجرم بشنود ازآن سخنی گوش دلم
گر سخنگوی شود طرهٔ طرار همی
کای بنامردی انگشت‌کش کشور عشق
روز توباد چو من طرفه شب تار همی
خودشنیدم که پرید از رخ گلگونی رنگ
رنگ از رخ شد واندیشه زگفتار همی
خود شنیدم که شد از قالب زیبائی روح
تکیه از سستی تن داد بدیوار همی

خود شنیدم که بغلطید برخساری اشک
اشک چون دری از چشم فسونکار همی
خود شنیدم که شد از چهرهٔ تابانی تاب
سنبلی بر سر گل گشت نگونسار همی
جنبشی کرد نسیمی وبلرزید گلی
شبنمی ریخت از آن نرگس بیمار همی
وای برمن ، من اگر هیچ خبر داشتمی
کی تراگشت چنین روز پدیدار همی
وای برمن ، من اگر راز دلت دانستم
کی بجز روی تو دیدم بدگر یار همی
وای برمن ، که فلك خفتن خرگوشم داد
تا زند چنگ چوشیرانم هموار همی
وای بر من ،که چو از شعبده غافل گشتم
کرد بس شعبده ها چرخ تبه کار همی
راستی ماهرخا ! این گله را از خود کن
بر سر من منه این بار گرانبار همی
کی بمن گفت کسی عشق من اندر دل تواست
گر کسی گفت همی، گفت زانکار همی
گفتم وگفتم ودر پیش تو کردم پیغام
همه گفتند مکن زین بیش اصرار همی
ای بسا شام که میبود تنم در تب وتاب
خسته چشمانم از عشق تو بیدار همی

من چه دانستم کت مرغ سبك پیکر روح
در غم عشق من افتاده گرفتار همی
از پی وصل تو سه سال تبه کردم عمر
وای بر آنهمه اندیشهٔ بسیار همی
پیش خود گفتم کآن شوخ پری پیکر من
عشق را جای دگر دارد ایثار همی
عشق من گفت که مستی کن و عشقش بر بای
عقل من گفت مکن، باش هشیوار همی
راحت اوست ترا راحت جان وتن ودل
بر غم خویش گزین راحت دلدار همی
خسته شد آخر از عشق تو اندیشهٔ من
دل بدیگر صنمی دادم ناچار همی
اینك اندیشه کن ای دوست غلامی بودت
کش فروشنده شدی بر سر بازار همی
خود مباد آنکه پریشان کنیم از غم خویش
یا پریشان کنی آن طرهٔ طرار همی
خود مباد آنکه دگر بار کسی گوید باز
که گهر ریز شد آن چشم گهر بار همی
چون برادر خود از این پس همه جا ، در همه حال
طالب عز توام ای بت فرخار همی
چون تو زیبنده رخی نیست ولی همچومنی
هر کجا در نگری بینی بسیار همی

شیراز ۱۸/۱۰/۱۱

عشق و مهر

در آسمان خیالم بجز تو مهری نیست
بجز جمال توام دلفروز چهری نیست
تو را بعشق خریدم ، مرا بمهر بدار
که یادگار جهان غیر عشق ومهری نیست

۲۱ر۱۰ر۱۸ شیراز

گناه من

اگر گناه منست اینکه دوست را بپرستم
گناهکار منم تا بدان زمانه که هستم
مراکه سنگ جفا بر شکست آینهٔ دل
بحیرتم که کدام آبگینه را بشکستم
تو عهد خویشتن ار بگسلی وعشق نبازی
بمن چه تهمت بیجا زنی که عهد گسستم ؟
دلم بخار جفا خستی و بخسته گذشتی
هزار بار ونگفتی من آنکسم که بخستم
تو آنکسی که مرا رشتهٔ امید گسستی
من آنکسم که بکس رشتهٔ گسسته نبستم
اگر شکسته دلم همچو زلف پرشکن تو
مرا غرور وفابخشد امتحان درستم

چرا ز آتش عشقت شراره وار نخیزم
که سالها بشرارم نشاندی و بنشستم
اگر صبات پیامی ز عهد سست من آرد
بگوحواله کنم کشتنش بجادوی مستم
چه نیك گفتم وارسته پیر باده فروشی
که رستم از همه جز سرنوشت خودکه نرستم
کس ار ملامتم از وصف روی وموی تو گوید
ملامتش نپذیرم که آفتاب پرستم
گرم فراری عشق ای صنم نخواسته بودی
بتار زلف چرا پای دل نبستی ودستم ؟
اگر چه قصد تواز بستن است کشتن مردم
من از کمند تو ایمه باختیار نجستم

۱۸٫۱۱٫۱ شیراز



آوای عشق

نیست روزی که دل وچشم گهربارم نیست
نیست سالی که غمی تازه تر از پارم نیست
تا سحر هیچ شبی سیر نخفتم همه عمر
بگذر ای عمر دگر طاقت آزارم نیست
سیر از این عمر چوعمر گل ، کوتاه شدم
برو ای عمر بروکز تو بجز خارم نیست
قلب من داند ومرغ سحر وشام سیاه
طرفه کاری بجهان طرفه‌تر از کارم نیست
پشتم از بار بلا خم شد وجانم بگداخت
در جهان هیچ دلی را خبر از بارم نیست
این شگفتی بکه گویم که در افسانهٔ وصل
همه یار دل من گشته و دل یارم نیست
زندگانی بچه ارزد ؟ چو نباشد دل شاد
بیمی از مرگ وهراسی ز سر دارم نیست
وصل شیرین زکه جویم که بدان درگه ناز
خسروی هست که فرهاد صفت بارم نیست

بود یك عمر مرا آرزوی صبح وصال
صبح وصل است و کنون کم ز شب تارم نیست

پای بر خاك بسختی مگذار از سر ناز
که بزیر قدمت جز دل خونبارم نیست

گر بخون ریختنی با دولب شیرین ریز
که بدان ترك کمانکش سر پیکارم نیست

مگسل از پای دلم تار سر زلف که هیچ
فاصل زندگی و مرگ جز این تارم نیست

همه گویند شکر خند زن و شادی کن
خود چه شادی ؟ که دلم نیست چو دلدارم نیست

۱۸/۱۱/۲ شیراز



تضمین چهار بیت

منسوب بفردوسی

گناه دریا نیست

بلای جان من است اینکه هست ، بالانیست
دوترك مست کشنده است ، چشم شهلا نیست
چو بخت والایم نیست ، ره بکالا نیست
حکیم گفت کسی راکه بخت والا نیست
بهیچ روی مرا اورا زمانه جویانیست

نشسته‌ام بردریای پرگهر روزی
در آرزوی گهرخوابها بسرروزی
که خوانده بودم این بیت مشتهر روزی
برو مجاور دریا نشین مگرروزی
بدستت افتددری کجاش همتانیست

ترا بنازم وچشم تراکه بیهمتاست
بسان دریاگوهر فشان وگوهرزاست
مرا اگر گهری نیست، دیده نابیناست
وگرنه **درگه محمود زاولی دریاست**
چگونه دریا؟ کآنراکرانه پیدا نیست

بپای دکهٔ سوداگری کشیدم در*

ازاو بقیمت جان وتنی خریدم در

میان لجهٔ پهناوری شنیدم در

شدم بدریا ، غوطه زدم ، ندیدم در

گناه بخت من است این، گناه دریا نیست

۱۸٫۱۱٫۱۴ شیراز



* کشیدم در– یعنی هوای درمرا بآنجا کشید.

بمن گفتند که برروی شنها، در زیر آفتاب جانبخش زمستان ، درکنار باغچه‌ای دراز کشیده ، اشک درچشمانش حلقه زده واین غزل سعدی را زمزمه میکند:
توهیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرابرآتش سوزان نشاندی ونشستی !

پاسخ ونوس

اگر بعهد توام نیست اعتماد درستی
گناه عهد شکستن بمن نبندی ومستی
تو بوی عشق نهفتی ، توتاربسته گسستی
توهیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا برآتش سوزان نشاندی و ننشستی

گر بستی وازآن گریه‌ام قرار نباشد
حدیث عشق نهفتن طریق یار نباشد
کنون بکارچه کوشم که جای کار نباشد
بنای مهر نهادی که پایدار نباشد
مرا ببند ببستی ، خود ازکمند بجستی

هزار بار زعشقت بگفتم وبشنفتی
حکایتی که دلت گفته بود بازنگفتی
هرآنچه راکه نهفتن سزا نبود نهفتی
خلاف شرط مودت دلم شکستی ورفتی
باحتیاط رواکنون که آبگینه شکستی

مرا بخواهی وراهی بسوی من نگشائی
بچشم خوانی و آنگاه پشت گوش بخائی
بکشتنی اگرایمه ! چرادرنگ نمائی؟
گرم عذاب نمائی بدرد وداغ جدائی
شکنجه تاب ندارم بریز خونم ورستی

بریز خون دلما ، حلال باشد خونت
بکش،که ما نتوانیم سرکشی زفنونت
مرو،که ما نرمیم ازکشندگی وجنونت
بیا ،که ماسرهستی وکبریا ورعونت
بزیر پای نهادیم وپای برسرهستی

توانگرا ! چه غمت گرگرسنه‌اند فقیران ؟
جوان چگونه بداند شکسته حالی پیران ؟
کجاکنی باسیران نظرزسوی امیران؟
گرت بگوشهٔ چشمی نظربودباسیران
دوای درد من اول‌که بیگناه بخستی

گلی چوروی تودرصد هزارقرن نروید
مشام جان من آنکس که باتوهست ببوید
کسی که راه توگیرد ره بهشت بپوید
هرآنکست‌که ببیند روا بودکه بگوید
که من بهشت بدیدم براستی‌ودرستی

بجزتو راه نپویم ، بجزتو هیچ نپایم
کسی بجزتو نگیرم ، دری بکس‌نگشایم
بجزترا نپرستم ، بجزترا نستایم

گرت کسی بپرستد ملامتش ننمایم
توهم درآینه بنگر که خویشتن پرستی
دلم بیادتوچون ابر نوبهار بنالد
خوش آنکه درهوس یار گلعذار بنالد
باشك دوست بگرید ، پی نگار بنالد
عجب مدار که سعدی زهجر یار بنالد
که عشق موجب گریه است وخمر علت مستی

۱۸٫۱۱٫۲۰ شیراز

بوی بهار

بوی بهار میدهی ازبوی یار من
پیغام دوست میشنوم اززبان تو
آرامش دل من جز بوی دوست نیست
قربان جان دوست دلم باد وجان تو

۱۸٫۱۱٫۲۱ شیراز

معلم بمن میگوید پریشانی !
دیکتهٔ فرانسهٔمن امروزشانزده غلطداشت.
رفعت بمن میگوید تومجنونی .
چکنم ؟
مقصر کیست ؟!
م . ش

معلم بمن میگوید پریشانی

بر آشفت اوستاد دانش آموز   بمن امروز پیش دوستان سخت
بلرزیدم از آن خشم روانسوز   چو از بادی بلرزد بوستان سخت
بتندی گفتم آن بشکسته اندام   که گوئی غافلست ازشور و مستی
نبوده هیچگاهش چهره گلفام   ندیده رنگ عشق وتندرستی:
پریشان خاطری درس از برت نیست   غلطها بیش ازاندازه داری
یکی حرف نکو در دفترت نیست   بهرخط اشتباهی تازه داری
مرا این تندخوئی برده ازخویش   زخجلت گونه ها آشفته مانده
که‌یاری برندارد پرده ازپیش   بماند رازهانا گفته مانده
تنم لرزید ورخسارم بر آشفت   نجستم پاسخی تا باز گویم
بگوشم عشق پاسخ راهمیگفت   که با اشکی رخ غماز شویم
پری پیکر بتان چابك اندیش   که درهر سختی ورنجیم یارند،
بپیش طعن استادان کما بیش   زدست عشق روزی شرمسارند ،
بصد مهر آتش قهرش نشاندند   بسر بردند راه ورسم یاری
بروی آتشی آبی فشاندند   بمن کردند نیکو پرده داری

یکی میگفت ازچهرش هویداست
که‌دیشت تاسحر بوده‌است‌درتاب
یکی میگفت ازچشمانش پیداست
که ازسوزتبی نا رفته‌درخواب
مرا پوزش طلب درپیش دانا
فروزان گونه های ارغوانی
گلستانی درآن سرخی هویدا
گشوده بابی ازعشق وجوانی *
ندانستم که ازآن سرخ روئی
چه‌پاسخ‌یافت آن‌خاکسترین‌موی
که‌ساکت ماند ازپیکارجوئی
خجل گردید زآن‌چهرسخنگوی
چوتاب عشق دررخسارمن دید
رفیقان مرا راند ازبرمن
چوتنها شد ، بنام عشق بوسید
نخستین چهرمن ، پس دفترمن
دگرگون تابشی گردید پیدا
درآن‌چشمی که گفتی دفتری‌بود
درآن تابندگی خواندم هویدا
که اوهم‌روزگاری دختری‌بود
چوزد برروی ومویم بوسه‌بسیار
نشاندم زآن سپس درپهلوی خویش
زدودم قطره‌های خون زرخسار
حمایل کرد برمن بازوی خویش
لب شیرین بشکرخند بگشود
مرا با چشم گریان خنده زن کرد
چوازرنج منش خاطر برآسود
بدین هنجار آهنگ سخن کرد:
که‌ای گل چهره‌ات درتاب‌بینم
خمارعاشقی درچشم شهلا
شکفته نرگست بیخواب بینم
دلت ازسوزعشقی اشك پالا
کنون هنگام آن آمدکه دانی
حدیث عشق نیکوداستانی است
دراین دفترزهرسطری که‌خوانی
ترا درپیش‌دیگر گون جهانی‌است
یکی گلزاربینی نغزودلخواه
درآن گلها زهرجانب شکفته
یکی گویا ودیگر گاه وناگاه
لبی بگشوده وحرفی نگفته

---

* ـ گلستان‌وعشق وجوانی: عبارت‌ازگلستان سعدی است که بابی ازعشق‌وجوانی‌دارد .

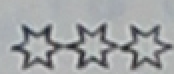
در این زیبنده گلزار طرب‌خیز بسی نیرنگها و رنگها هست
ترا تا عشق گردد شهوت انگیز بهر شاخی، هزار آهنگها هست

یکی بینی بنفشه وار محجوب زعشقت شرمگین و ناتوان است
یکی را سوسن آسا چهره مرغوب دلی خالی زعشق وصد زبان است

نه آن گوینده را بنواز بسیار که میگوید دلم ازعشق خون گشت
نه آن خاموش را ازچشم بگذار که خاموشیش تفسیر جنون گشت

مرا دوشیزگی گر آمدی باز گزیدم آن گلی کو شرمگین است
گل سوسن نباشد محرم راز بنفشه خامش است وعاشق این است !

ترا چون گاه گل‌چیدن فرازاست نکو بین تا گلی زیبنده چینی
در گلبن چو بر روی تو بازاست گلی چینی که عمری برگزینی



دریغا ! بی خبر زین بود استاد که من آن گل که چیدن داشت چیدم
بر آمد بادی وازدستم افتاد بر او آهی بناکامی کشیدم

هنوزش بوسه‌ای ناداده بر روی که دیدم بوسه بخش دیگرانش
مرا پوزش طلب در برزن و کوی رخ تابنده اش جای زبانش

پریشانم ، دلم زینرو بر آشفت که اندرعشق او تقصیر کردم
نگفتم عاشقم ، هرچند او گفت وگر گفتم کمی تأخیر کردم !

شیراز ۱۸/۱۱/۲۱

استخراج از یك مكتوب

. . . . . . چهار ماه دیگر با دل خویش بجنگ . اگر محبت ما برای هم مشقتی داشته باشد در عوض عمرش کوتاه خواهد بود چون از شیراز خواهم رفت و شاید سعادت داشته باشی که مرا برای همیشه نبینی .....البته پس از اینکه فرسنگها از تو دور شدم و دیگر سال بسال یکدیگر را ندیدیم می توانیم از چنگ این عشق جنون آور بگریزیم ... باور کن تنها آرزویم این است که تو خوشبخت باشی. سعادت تو و نامزدت را همیشه بر خوشی خود ترجیح خواهم داد ... من نامزد تو را که دختری عفیف و نجیب است دوست میدارم و نمیخواهم او از من رنجیده شود زیرا چیزی را که بخود نمی پسندم بدیگری روا نمیدارم... تو نمیدانی که ناکامی چه لذتی دارد .... من معتقدم عشق باید با ناکامی توأم باشد و الا از مقام شامخ خود تنزل خواهد کرد. (برای اثبات مدعای خود بشما توصیه میکنم قسمت کشف ادبی لیلی و مجنون را که حجازی در آینه نوشته بخوانید) .

خدا کند تو پیشنهاد مرا بپذیری . من مهری را دوست میدارم و دلم نمیخواهد که نعمتی را که نصیب او بوده است یغما کنم . . . .

خدا نگهدار تو و سعادت تو باشد

دوستدار حقیقی تو خودم

م ٠ ش

آهنگ مسافرت او

پیغام داد ترك ستمگر برای من

کز جور من سفر کند و از جفای من

شیراز را که تنگ بر او گشته چون قفس

بگذارد از برای من و دلربای من

آنچهر دلگشا نشود سرخ بیش از این

از دیدن من ورخ نادلگشای من

وآن گونه های چون گل بشکفته آبدار

زین بیشتر نپژمرد اندر بلای من

وآن جبهۀ گشادۀ چون صبح فرودین

زین بیش، تیرگی نپذیرد برای من

وآن چشم غمز دای سپیده دم بهار

چون ابردی نریزد گوهر بپای من

وآن طره‌های چون شب یلدا بلند را

بر خود نپیچد آتش جور وعنای من

عزم سفر کند که بتدبیر بگسلد

بند وفا ز پای دل بیوفای من

از عشق من ز مسکن مألوف بگذرد

یعنی ز آشیانه بپرد همای من

گمنام در دیار دگر آشیان کند

تا نشنود صدا و نبیند لقای من

ای ترک! بند عشق زنایم چه بگسلی

بر جای بند نای ببر بند نای من

گفتی مرا چو بهمن واسفند بگذرد

آید ترا ببدرقۀ ره دعای من

جان مرا بداغ کتایون دهد نوید

مرگ سپندیار و گذشت شتای من

ای بهمن خجستۀ من! اندکی بپای

زیراکه از درنگ تو آمد دوای من

ای بامداد خیرهٔ اسفند مه ! مسوز
بر مرگ خویش جان پشوتن نمای من
ای خیره مه ! بمرگ منت این شتاب چیست
بینی که در شتاب توخسبد قضای من
وی صبح فرودین ! اگر آبستنی بهجر
پیش از وداع یار بر افکن بنای من
ترک گناهکار گناهی که کرده بود
بر من ببست وشرم نکرد از خدای من
اینك مرا برفتن خود مژده میدهد
خونخواره را بگوکه چه شد خونبهای من
دیدم بخواب جائی تنهایم وغریب
تعبیر کرد خواب مرا آشنای من
آن تیره بامها که بهجرش بشب رسد
جز اشک چشم من چه بود ناشتای من
وآن تیره شب چگونه خدایا بسر برم
تا صبح گردد آن شب وحشت فزای من
میخواستم که نقش تو از دل بر افکنم
فرمان نداد خاطر فرمانروای من
بانگ رسای من زبر آسمان گذشت
نشنفت اگر دل تو صدای رسای من
بربط زن دل من چون زخمهٔ خداست
پیچد در آسمانها بانگ صدای من

موسی منم که طور تجلی دل منست
اعجاز من ز خامه بجای عصای من
گر نیستت سرای دلم جایگاه عشق
زینگونه تند هم مگذر از سرای من
من عمر خضر و نوح بگیتی نمیکنم
ساید چو گندمم دل چون آسیای من
این دل که بود پیش تو آنقدر بی بها
گنجور گنج عشق تو بود اژدهای من
من بیژن بچاه در افتاده‌ام که نیست
بی چهرهٔ منیژه امید بقای من
ایدوست! گر تورخت از این ملك بر کشی
بر مرگ من که گرید اندر عزای من
ایدوست! گر تو را سر و سودای رفتن است
بر خاك من که خواهد خواندن رثای من
با دیگری گرت هوس زیستن بود
چندان درنگ کن که در آید فنای من
چندان بمان که کالبد از جان تهی کنم
آنگه گزین کسی که گزینی بجای من
چندان بمان که بشنوی از رخنهٔ مزار
آهنگ جان گداز دل و ناله های من
جای مرا که جای وفا بود و راستی
مسپر بدست اهرمنی در قفای من

عشق من آفت دل من گشته وخداست
بر عشق من گواه ودل بی ریای من
آنراکه جای من بگزینی نکو گزین
کایمن بود زآه من وناسزای من
حاجت برفتن تو از این آب وخاك نیست
من میروم که جای توهست این نه جای من
ترسم که گر خیال سفر در سر آیدت
چهرم دگر نبینی وسوز بکای من
چون باز گردی آنجا بینی کنار کوه
آکنده خاك چشمهٔ عشق وصفای من
جوئی مرا وجستن خواهی مزارعشق
یعنی ز خاك من طلبی کیمیای من
خوانی حدیث‌ها بسر خاك ونشنوی
غیر از ندای عشق که باشد ندای من
آنگه دو قطره اشك بغلطد بچهر تو
آمرزش مرا طلبد از خدای من
من نیز راحت آنجا خسبم در آن مغاك
چون دانمت که دانی مهر و وفای من

۱۸/۱۱/۲۴ شیراز

استخراج از یك مکتوب

٠٠٠٠٠ نمیتوانید تصور کنیداز خواندن اشعار شما که تحت عنوان «آهنگ مسافرت او» گفته شده بود چقدر اشك ریختم !!٠٠٠٠٠٠از اینجهت که خود را لایق نمیدانم٠٠٠٠٠ من جداً بشما میگویم کاغذتان را پس نخواهم داد ولی قول میدهم آن را بکسی نشان ندهم و فردا جواب مفصل را برایتان می نویسم ٠

٠ ٠٠٠٠٠ سعادتخواه و دوستدار حقیقی تو خودم ٠

م ٠ ش

گله

من از نسخهٔ عکس او در گذشتم — چو دانسته بودم که دلتنگ گردد

نه‌چون او که پس دادن نامه‌ای‌را — بدینگونه سرسخت‌ودل‌سنگ گردد

بمن کی سر صلح گیرد که بینم — ز نامهربانی پی جنگ گردد

پی عشق او آنقدر صبر کردم — که سروان بیمایه سرهنگ گردد

من استاده‌ام کشتنش را بفرمان — گر از مرگ من‌خرم وشنگ گردد

توهم از بر من فروزان رخش را — ببوس آنقدر تا که گلرنگ گردد

سرودم من این بیت ها ارتجالا — مکن عیب اگر خارج آهنگ گردد

شیراز ۱۸/۱۱/۲۴

این قصیده را پشت یك جلد ازشکوفه ها
نوشته برای اوفرستادم .

برروی یك برگ ازشکوفه ها

برای بت پرنیان پیکرم — بهارفروزان سیمین برم
کسی کش زنامهربانی هنوز — نیفتاده چشمی براین دفترم
درآنجا نخوانده است حرفی زعشق — زکلك فسونکارجان پرورم
نکرده است شرمنده وتابناك — رخش را تف عشق چون آذرم
ندیده است آنجا به«طغیان روح»* — زبیداد خود روح طغیان گرم
نداند من آن چامه را ساختم — چوازعشق اوسر گران شدسرم
فروریختم آتش ازکلك تیز — چوازآتشی تفته شد پیکرم
فشاندم سرشك ونشاندم کلام — درآمیختم گفته باگوهرم
بهرنقطه هرآشنائی که دید — درآن آتشم دید خاکسترم
نوشتند بس تسلیت ها مرا — پراکنده یاران زهرکشورم
بهرگوشه آوای عشقم رسید — کزآن عشق امروزنام آورم
توگوئی کزآن بی‌خبرمانده ای — کجا آید این گفته‌ات باورم
بگومادرم گفت زیبنده نیست — درختی کزآن نیست باروبرم
بگومادرم گفت وتأیید کرد — پدر ژاژپردازی مادرم
دریغا ! مرا قدرنشناختند — ندیدند چون کان سیم وزرم
ترا دل شکسته ، مرا سوختند — که سوزد خداشان بدین کیفرم

* موضوع قصیده‌ای است درکتاب «شکوفه‌ها»

توهم نیزای شوخ ! ماندی خموش مرا خرنخوانی که من شاعرم
بیک گردش چشم ، می‌خواستی بگوئی ترا یارم ودلبرم
گرت هیچ با من سرعشق بود نخواندی چرا نظم ونثرترم
نگرییدی آنجا بر آن اشکها که میریخت جان سخن گسترم
شکسته دلم ، دست ازمن بدار که ازخون دل سرخ بینی پرم
نه دانسته بودی ، نه دانی هنوز کسان دیگرانند ومن دیگرم
یکی تند دریای جوشنده ام کز آن جوش ریزد زلب شکرم
زمهرم خداداد خونین دلی زعشقم فرو کرد صد نشترم
اگر تند گفتم سخنها مرنج که آتش زند عشق چون اخگرم
نخیزد ز آتش بجز سوز و تاب وزاین تاب غرنده چون تندرم
گرفته اگر گوشم وبسته چشم زکردار تقدیر کورو کرم
توزیبنده روئی ، توشیرین دلی ترا ، تا بمانم ستایشگرم
دل من دل و رای من رای توست اگر مهر یزدان بود یاورم

شیراز ۱۳۲۷/۱/۱۸

اندوه من

دلم بجای دگر، دیده‌ام بجای دگر
اسیر دیگری‌ودرسرم هوای دگر
نه آنچنان بسر زلف، بسته پای دلم
که قدرتی که توانم نهاد پای دگر
ندانم این فلك نیلگون که دشمن ماست
چرا بهرسحری زایدم بلای دگر
مرا که سرزنش آشنای من بکشد
خوشم که کشته مرا دیر آشنای دگر
دوای درد طلب کردم ازحکیم بزرگ
بغیر مرگ نجستم یکی دوای دگر
مرا زعشق وی ازمرگ خود چه ترسانند
که عشق را نه بجزخون بود بهای دگر
اگرخدای من ازعشق من نیندیشد
ازاین سپس من‌وعشق من وخدای دگر!

۱۸٫۱۲٫۲۷ شیراز

برای کسی که از یاد میرود

اگرچه نیست جواب توراحت دل من
ولی عریضهٔ من درخورجواب نبود ؟!
اگر برای تو کاغذ نمی فرستادم
بپیش چشم تواین کار ناصواب نبود ؟!
مرا زمهرخود آن قولها که میدادی
یکی از آنهمه ای سیمتن حساب نبود؟!
زماهرویان تنها ترا چو بگزیدم
بجزجمال تو گفتی که ماهتاب نبود؟!
مرا چوماهی وخودرا چوآب اندیشی
که زندگانی ماهی بجزدرآب نبود؟!
درانتخاب تو گه گاه پرسم ازدل خویش
که دیدگانم بیدار بود؟ خواب نبود؟!
بدان‌شبی که ترا بوسه ای زدم بردست
بجای نامزدی ، بوسهٔ عذاب نبود؟!
ببارگاه خدا ، نالهٔ منیژهٔ من
که دلبراست وفسونکارمستجاب نبود؟!
بجزتوهیچکسی چهرهٔ شکفته نداشت !
بغیرطرهٔ تو طره‌ای بتاب نبود ؟!

دل تو تنها دیباچهٔ جفاکاری است ؟
زمهرورزی حرفی دراین کتاب نبود ؟!
دلم زعشق تو گراجتناب کرد ورمید
خودت بگوی ، سزاواراجتناب نبود ؟!
اگرزکارتوتشویش واضطرابی رفت
بگوی ؛ درخورتشویش واضطراب نبود؟!
وفای تو، رخ نا مهربان تو، دل تو
همه سراسرشایستهٔ عتاب نبود ؟!
بجزتوهیچکسی چهرهٔ گشاده نداشت ؟
لب بت دگری جزتو، شهد ناب نبود ؟!
اگرترا بگزینم منیژه را چکنم ؟
منیژه حاصل عمرمن ازشباب نبود ؟!
وفا نداشت ؟ رخ دلپذیرخوب نداشت ؟
دوترك فتنه‌گرش فارغ ازشراب نبود ؟!
زسرگرانی تقدیروسست عهدی من
شکفته نرگس اوپردرخوشاب نبود ؟!
زدلربائی اوناله ها بچرخ نرفت ؟
زترکتازی اوخانه ها خراب نبود ؟!
بجزدرنگی کآنراهم اونکرد ، چه‌کرد ؟
من آنچه‌کردم درعشق اوشتاب نبود ؟!
کسی بخواب چواودختری فسونگردید ؟
وگربدیدکسی هم ، خیال وخواب نبود ؟!

سیاه زلف پرازچین وسیمگون بدنش
سپید قاقم وبال وپرغراب نبود ؟!
کسی که دانم ودانی همانکه در صفتش
بگفت پادشهی « هذهٔ عجاب » نبود ؟!
بتی که منتخب دلبران شیراز است
پریش خاطر ازاین وصل وانتخاب نبود ؟!
دلش زآتش عشقی بصبح وشام نسوخت ؟
برآتش دل اودیده اش سحاب نبود ؟!
تراکه ازمن وازعشق من‌خبر نشدی
اگربدوگرویدم ، بهین عقاب نبود ؟!
دلت‌که هیچ نسوزد بمن ، بخویش نسوخت ؟
زالتهاب ویت نیزالتهاب نبود ؟!
نه‌کاغذی ، نه رسولی ، نه‌نامه ای ، نه گلی
میان ما وتواین کارها حجاب نبود ؟!
تراکه دلبری شهرری پسندآمد
زشوخ پارسیت بیمی ازنهاب نبود ؟! *
مراکه ازسفرت دل درانقلاب افتاد
اگربپرسی ، گویم درانقلاب نبود ؟!

۱۲۰۸/۱۸/۸ شیراز

---

* نهاب : غارت

عمر بی پایاب

گونه ای چون گلبنی ، روئی چوشیرین خواب دارد
ناز درچشم سیه چندان که دررخ تاب دارد
چون برویش ریزد از آن طرهٔ پیچنده تاری
سنبل پیچان کنار نرگس پرخواب دارد
هر که با اوتیره شامی را سحر کرده است داند
چرخ شام تیره دارد ، اوشب ومهتاب دارد
چون بلرزد پرنیانش برتن ازدست نسیمی
لرزشی هرشیخ دارد ، لغزشی هرشاب دارد
گرسخن پردازهند آن چشم ومژگان را ببیند
خواندش ترکی که درکف خنجرسهراب دارد
مخملی ، چون جان چودر آغوش گیرد گردنش را
قاقم سیمین تنی را دربغل سنجاب دارد
هر که چون من ازلب جان پرورش بوسی بگیرد
خضرجاوید است وچون من عمربی‌پایاب دارد

۹ز۱۲ز۱۸ شیراز

از دفتر خاطرات خودم :

۰۰۰۰ تصمیم من براین است که اول فروردین که نامزدم از طهران مراجعت میکند درد خود راصمیمانه باوی در میان گذاشته از شرارهٔ عشقی که بیش و کم آگاه است آگاه ترش ساخته ، از لطف و مهربانی او انتظار داشته باشم که بخاطر عشق از همسری با من صرف نظر کند و چون دختر مهربانی است بموافقت و بخشایش او امید فراوان دارم ۰۰۰۰۰۰۰

نغمهٔ فروردین

فرودین شادی کنان آید همی — از چمن بوی جنان آید همی
زآن نسیم دلفروز بامداد — بوی عود ومشك وبان آید همی
صبحدم از شاخ بید ونارون — بانگ مرغ نکته دان آید همی
وآن بط سیمینه تن زی آبگیر — شستشو را پر زنان آید همی
هر کناری جویباری دلفروز — همچو طبع من روان آید همی
خسته چشمان خمار آلود را — آرزو دخت رزان آید همی
بشفکد جان مرا بشکوفه‌ها — کش خواص زعفران آید همی
نگذرد میغی تنک زآن پیشتر — کز برگل در فشان آید همی
خندهٔ شادی زند بر کوه کبک — چون سپیده دم عیان آید همی
زند واف خامش، ازمستی وعشق — سوسن آسا صد زبان آید همی
دختر طبعم برقصد از نشاط — چون بگوشم این وآن آید همی
چشم را بشکوفهٔ بادام بن — گونهٔ چون ارغوان آید همی
از کنار کوه ودامان چمن — بوی مشك واقحوان آید همی
وز درنگ میغ طناز تنك — سیلی ازهرسو دمان آید همی

صبحدم از پهلوی سهراب چرخ | بوی خون پهلوان آید همی
ناخن خرچنگ را بر پشت گاو | جوی خون از هر کران آید همی
زیر هر بیدی بتی خسبد بناز | ناز راا اینک زمان آید همی
باز بینم خرمی خیزد ز دشت | در روان مرده جان آید همی
یعنی از خاك نشاط انگیز پارس | **بوی جوی مولیان آید همی**
زآن گل بشکفتهٔ سیراب مست | **یاد یار مهربان آید همی**
خرمنی خار است اگر، با عشق یار | **زیر پایم پرنیان آید همی**
سوی من آید بسر مستی و ناز | **ماه سوی آسمان آید همی**
پیش من بخرامد آن سرو بلند | **سرو سوی بوستان آید همی**
چون در آید خنده برلب مست عشق | فرودین شادی کنان آید همی
ماهروئی دلبر و بسیار دان | کی چو او نازك میان آید همی
پیشتر از آنکه در چشم آیدم | بوی مشك و ضیمران آید همی
باغبانی در خزانش دید و گفت | نوبهاری در خزان آید همی
مرغ جان من عبث آنجا نتافت | سرخ گل را زند خوان آید همی
گر برویش بنگرد پیری نزار | یادش از طبع جوان آید همی
هر که را تیر نگاهش بگذرد | سیر از جان و جهان آید همی
از خدنگ مژه و ابروی او | کار شمشیر وسنان آید همی
در نبرد عشق صد روئین تنش | شرمگین وناتوان آید همی
تیر دلدوز کسان را در مصاف | رستم و ببر بیان آید همی
گرچه آید گاهگاهی سوی من | لیک از ترسی نهان آید همی
پیش من آسوده نتواند نشست | بیمش از طعن کسان آید همی
ای خدا ! کی صبح فروردین دمد | تا چو فروردین عیان آید همی

چون درآید فرودین را بامداد　　　سود خیزد یا زیان آیدهمی
وصل او را زاید این دیجور شب　　　یا دل از هجرش بجان آید همی
گرچه دیر آید درآید نوبهار　　　کی بهار دلستان آید همی
بر سر چاه من از پیش خدا　　　کی سوار سیستان آید همی
چند در اندیشه مانم صبح وشام　　　کاینچنین یا آنچنان آید همی
هر چه هست امروز را شادی کنیم　　　تاکه خود فردا چسان آیدهمی!

شیراز ۱۸/۱۲/۱۷



رؤیا

خوش آن مرغزاری که من داشتم بخواب آن بهاری که من داشتم
پرندوش درخواب تا گاه صبح خنک روزگاری که من داشتم
میان یکی دشت گسترده ژرف ز غم زینهاری که من داشتم
بدامان آن دشت گسترده چهر گران کوهساری که من داشتم
فری ، ز آن نشیمنگه دل فروز بر جویباری که من داشتم
فری، ز آن کهنسال گسترده شاخ بر آن مرغزاری که من داشتم
ز لبلاب پیچنده از چشم خلق نکو پرده داری که من داشتم
ز مردم کناری و با فکر خویش نشستن کناری که من داشتم
ز بید نگونسار جنبنده شاخ چه جنبان حصاری که من داشتم
گهی بوی مشک آمد از سوی کوه بدان کشتزاری که من داشتم
گهی بوی گل کرد بر که نثار می خوشگواری که من داشتم
شکفته مرا گونه چون ارغوان از آن گیر و داری که من داشتم
ز پیچیدن باد در شاخسار چه زیبنده تاری که من داشتم
ز پروانه آموختم درس عشق چه آموزگاری که من داشتم
بافسونگری‌های گل خنده کرد دل بختیاری که من داشتم
هنوزم دم عشق نشکفته بود گل کامگاری که من داشتم
هنوزم سوی خویش ناخوانده بود مه گلعذاری که من داشتم

جوان‌تر نمودی وزیبنده تر رخ شاد خواری که من داشتم
مرا مستی چشم ورخسار من فزودی خماری که من داشتم
همی گشت چشمم بحیرت مدام پی انتظاری که من داشتم
پریشان ودرمانده‌ام کرده بود دل بیقراری که من داشتم
چنان مینمودم که کوه است و دشت ز گیتی دیاری که من داشتم
گوزنی سبک تازوهامون نورد ز مخلوق، یاری که من داشتم
درخشنده چشمان افسونگرش چو آئینه داری که من داشتم
زغمهای گیتی بدان چشم مست مرا غمگساری که من داشتم
کنونم زکف جسته وخسته بود روان فکاری که من داشتم
همیریخت بر رفتنش چشم من در شاهواری که من داشتم
بخواب اندرم بود با خویش جنگ که این خودچه کاری که‌من‌داشتم
زگیتی گوزنی و آنهم چنین ؟! عجب روز گاری که من داشتم
هنوزم بجان آتش افکنده بود گران کار زاری که من داشتم
که دیدم سبک، زی من آید زکوه گریزان شکاری که من داشتم
فروسود برپای من سر بمهر بغم دستیاری که من داشتم
ببوسید مش چشم ودرپای او بکردم نثاری که من داشتم
ز شادی بر انگیخت چشمم زخواب فروزان شراری که من داشتم
هنوزم دو گوش از زبان میشنید که آید نگاری که من داشتم

شیراز ۲ر۲ر۱۹

اقتباس

ازهوگو

نام دلدار

فروغ سپیده دم دلفروز ، نوای شب و آخرین بانگ روز،
فسونکاری برگ یاس سپید ، دل انگیز آوای عشق وامید ،
دم عاشقی گرم ودلباخته ، بنجوائی ازعشق پرداخته ،
دلاویزی بوسه‌ای آبدار، زشکرلبی برمهی گلعذار ،
سخنهای دوشیزه‌از دلبری ، نخستین شب عشق وافسونگری،
نواهای خنیاگری نغمه ساز ، که دلداده سوزاست ودلبر گداز
تنی سیمگون یافتن درحریر، سخن گفتن کودکی دلپذیر ،
گدازنده آهنگ لرزان دوست ، که پنهان نهد سر بپیمان دوست ،
نهان آرزوهای سیمین بران ، فروزنده عشق پری پیکران ،
سرشکی که لرزید وهر بامداد ، زچشم شفق برچمن اوفتاد ،
زقلبی ، نخستین فروریختن ، زچهری ، نخستین برانگیختن ،
بگیتی ، گوارا ترین آبها ، به‌پندار ، شیرین‌ترین خوابها ،
همه، وآنچه زآن به‌پندار نیست ، بشیرینی‌نام دلدار نیست .

۳ر۲ر۱۹ شیراز

شاعر در برابر طبیعت

دردامنهٔ کوهم ودشتی ببرمن
شهری که مرا زادبزیرنظرمن
بس فکرپریشان که ندانم ، بسرمن
افکار پریشانند ازعمربرمن
جزفکر زبگذشته‌ندارم بروباری

هرجاکه بگردد نظر ودرنظرآید
ازجای دگر خرم وزیبنده‌ترآید
این خاك دل افروزکز آن مشك ترآید
گوئی که بمن ازدر گفتار درآید
بامن سخنان گوید ازطرفه بهاری

هم خاك سخنگوی شود، هم چمن او
هم خار سخن گوید ، هم خارکن او
هم سبزهٔ او ، هم گل‌او، هم‌سمن او
هم بید بنان‌او ، هم نارون او
هم نغمهٔ هرمرغی کآید زچناری

درسایهٔ آن‌بیدکه سبزاست ونگونسار
برکودکی خویش‌شوم خیره دگربار

خندان پسری بینم ، زیبنده و هشیار
باهیچکسش هیچ نه کین است و نه پیکار
نه دلشدهٔ عشقی ، نه بستهٔ تاری

دردامن آن دشت که گسترده و پست است
پوینده وجوینده و گلزار پرست است
فارغ زامیداست وزبود است وزهست است
هرسوی دوانست و کمانیش بدست است
تا آنکه شکاری کند ازمرغ نزاری

جزخنده وشادی زجهانش خبری نیست
باهیچکسش هیچ دگرسروسری نیست
اندر پی اندوختن سیم وزری نیست
یااونه چنین است ویا هرپسری نیست
آن روز دل اندر پی مالی ونگاری

آن جوی روانست کتابی که گشوده است
چون آینه بنموده مرا آنچه که بوده است
یاد آورد امروزم از آنچه شنوده است
آنروز که این کودک سرمست غنوده است
باکودک همبازی خود آنجا، باری

اکنون که بیادم سخن خویشتن آرد
ارمان کهن گوید وعهد کهن آرد
از گفتهٔ آنروزم یاد این سخن آرد:
آنسگ که شکاری چوزنم پیش من آرد،

زیبنده تراستم زنگویان دیاری

چون پیشترک آید و بینمش دگربار
بینمش دگرگشته و دیگرشده هنجار
دلباختهٔ دلبرو دلدادهٔ دلدار
آشفتهٔ زیبائی وجویندهٔ رخسار

جزعشق نه اندیشه وجزعشق نه کاری

جزدیدن دلدارش درسرهوسی نیست
درچشم گهربارش جزدوست کسی نیست
امروزش اگرهیچ بدو دسترسی نیست
جزیاد ویش همدمی وهمنفسی نیست

نه‌هیچ شکیبائی ونه هیچ قراری

ازهرچه بگیتی صنمی جسته فسونساز
دلداده وزیبنده وآشفته وغماز
نه محرم اندیشه ونه جایگه‌راز
خاکش زجنون کرده ، خمیرش همه ازناز

وزقهر خداوندی سوزی وشراری

دردامن آن سبزه بدیدارمن آمد
درپهلوی آن کوه بگلزار من آمد
آن بیدنگون دید ، خریداری من آمد
آن کوه گران دید، بگفتارمن آمد

خود دید شباهنگی ازشاخ چناری

میگفت گرش بوسم ز آنش عجبی نیست
زیرا که جز او ماهی وجز تیره شبی نیست
جز بوسه جوانان را دیگر طربی نیست
میگفت لب من ، که جفاکار لبی نیست

هشیارم و ننگین نکنم چهرهٔ یاری

فردا که رها گردد زین بند تن من
یعنی که شود مهر و بروید چمن من
دردامن من خسبد، شیرین سخن من
آن گونه گل من شود ، آن رخ سمن من

برچهرهٔ خود کس نپذیرفته عواری

ناچار مرا آرد روزی پسری نیک
غیراز پسری نیک چه خواهد پدری نیک
نیکو پسری آرد وزیبا قمری نیک
آشوبگری آرد وبیدادگری نیک

زآن هردو مرا زاید اندوهگساری

یکشب پسر من که مرا راحت جان است
ناچار چو من نیکدل وچرب زبان است
بنشسته بدامان من و خنده زنان است
بالهجهٔ شیرینش آشوب روان است

چون بر گل تابانی ، خواننده هزاری

وآن دختر زیبا که سخنگوی من آید
زآن نرگس افسونگر ،آهوی من آید

ازدامن مادر پرد وسوی من آید

گویم مگرش خوشتراز او بوی من آید ؟!

گوید که مرا بیشترک خواهد، آری

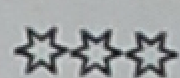
زین پاسخ زیبنده ببوسم سر اورا

ازمهر در آغوش کشم پیکر اورا

بوسم لب اورا ، لب چون شکر اورا

تا رنجه بدین بوسه کنم مادر اورا

تا آنکه کند بیشترش بوس و کناری



شیراز من است اینجا ، دنیای من است این

ازعمر کهن دفتر زیبای من است این

خاک طرب انگیز من وجای من است این

زاینده طبع من ودریای من است این

صدشادی و اندوهم رونده زخاری

روزی پدرم آنجا بوسید لبم را

مادر بنوازش بسر آورد شبم را

خورد این چمن وخاک زمانی عجبم را

انگیخت شبی چشمی عشق وطربم را

پابست بزنجیرم ازمشك تتاری

لبخند من وعشق من ودین من اینجاست

آئینهٔ آینده ودیرین من اینجاست

شادی من ورنج من و آئین من اینجاست
آئین من اینجاست که شیرین من اینجاست
هر برگ سخن گوید وهر ذره غباری
این خاک مرا زاد و بپرورد تن من
پس مادر من کرد بتن پیرهن من
تاخاک چه شهری است که پوشد بدن من
یا کیست که شوید تن و پیچد کفن من
هستم بکجا آخر سنگی ومزاری ؟!

۱۹/۲/۱۴ شیراز

بوسه های دوشین

پدیدار شد پیش من در پرندی ‌ ‌ ‌ ‌ چو بر چهرهٔ دلبری نوشخندی

بدامان فرو ریخت زلف سیه را ‌ ‌ ‌ ‌ غزالی گشود از دو گیسو کمندی

چومرغ دلم کرد آهنگ بالا ‌ ‌ ‌ ‌ بجنبید و در پای خود دید بندی

چوطوطی چودر دام انداخت جان را ‌ ‌ ‌ ‌ ز لعل لبش داد هر شام قندی

بر اوخواند چون‌زند خوان‌هر صباحی ‌ ‌ ‌ ‌ فسونکار کلکم اوستا و زندی

گهی دلخوشم داشت با داستانی ‌ ‌ ‌ ‌ گهی مستیم داد از ریشخندی

بپیش آمدم گاه ، همچون غزالی ‌ ‌ ‌ ‌ بجست از برم گاه، همچون سپندی

مرا شرم بود آنکه رویش ببوسم ‌ ‌ ‌ ‌ بخندید وزد بوسه‌ام دوش چندی

از آن بوسه ها شست رنج کهن را ‌ ‌ ‌ ‌ زدود ازغمی خاطر دردمندی

فری زآن لبی کوچو من بوسه گیرد ‌ ‌ ‌ ‌ زدلداده دوشیزه‌ای، در پرندی

۱۹/۲/۲۶ شیراز

نرم و درشت

تا نگوئی که بدام تو دلی بود اسیرم
که من آن گرسنه بازم که تو گنجشک نگیرم
مرغ پر بستهٔ در دام نیفتاده بدامم
بلبل خامش بگذشته ز عیوق صفیرم
در بر تیر بلا آهن بفشردهٔ سردم
در بر جلوهٔ گل آینهٔ نقش پذیرم
آبم و آتشم وبا همه‌کس نرم و درشتم
برهنه تیغم وپیچیده بدیبا وحریرم
شیرمردم که زصیاد کمانگیر نترسم
گر تو از خویش نترسی که من آمادهٔ تیرم
تیغ تیزم که بپوشیده تنی زینت بزمم
چون گه رزم رسد ، برهنه تن دشمن شیرم
پیش کس همچو سگانم سردملابه نباشد
خوانده زینروی کسان سرکش ومغرور وشریرم
گر فرومایه‌ای از مردن من **شادروان** شد
او ندانست که من زنده تر آیم چو بمیرم!

۸ر۲ر۱۹ شیراز

از دفتر خاطرات خودم :
. . . . . امروز برای من پیغام فرستاد
که گریه ها و سوزها و ناله های او بخاطر
دوستی و عشق با من نبوده ـ بلکه میخواسته
است که بمن رحم کرده باشد!
۱۴ر۲ر۱۹

بمن رحم کرد!!

باز بافسونگری بنای سخن کرد
هیچ نسنجید و گفت **رحم بمن کرد**
تیره دلی را نیازموده سخن گفت
بیخردی را بژاژ و یاوه سخن کرد
پنجه بچنگال شیر کرد وندانست
سر بدم تیغ داد و نیزه بتن کرد
زلف بدامان من بسود و گمان برد
شیرژیان را بتارزلف رسن کرد
گفت **بمن رحم کرد** و برمن بخشود
آری یک بوسه داد و **رحم بمن کرد**
گرش سررشته خود نرفتی ازدست
کی ره سررشته جست و رشته بدن کرد ؟
ابله پنداشت منهم آن دگرانم
آهوی نادان ببرج شیر وطن کرد

خاکش بر سر که کور بود وندانست
مات شد آنگه که رخ به‌پیل شکن کرد
اسبش ازجا نجست وپیلش خسبید
شاهش اندیشه ازسپاه کشن کرد
گفت سواراست وازپیاده نترسد
جنگ هماون ندید وسینه مجن کرد
خیره سری را چواشکبوس باسبی
برخود نازید وسرخویش علن کرد
رفت بشمشیرتیزدست تهمتن
چون بسیاوش ، رخ آن سپید ذقن کرد [1]
سینهٔ سودابه خست آنگه کز کین
خنجر گرسیوزیش خون بلگن کرد [2]
گفت **بمن رحم کرد** وبا این گفتار
بخت فروزنده را چوپرپژن کرد [3]
تیغ زبانم کند ازاین پس با او
نیزهٔ گیوآنچه درنبرد پشن کرد
کرد دفاعی چنانکه رای سیه بخت
ازسپه نادری بشهرد کن کرد
آبروی رفته را بگفته نگه داشت
شومی بگذشته را بگفته حسن کرد

۱ـ سپید ذقن کنایه از سودابه. ۲ ـ سیاوش راباخنجر گرسیوز سر بریدند.
۳ ـ زاغ

کبک دری سر نهاد در کفن برف
آنگه پنداشت هر که بود کفن کرد
سیل خروشنده را بخار نگه‌داشت
شیرین با گفتگوی قند، دهن کرد
زشتی جانرا بآبگینه بپوشید
آینه را پرده دار راز کهن کرد
گفت **بمن رحم کرد**؛ بوسه بمن داد
بستر من پر بنفشه کرد وسمن کرد
نادان گنجشک پیش باز برقصید
چنگل شهباز را خیال زغن کرد
شادی من دید و در بهانهٔ عشقم
دامن تلبیس پر زعقد پرن کرد
سر بسر زانوان نهاد وبگریید
خانهٔ غم را نثار، مشک ختن کرد
بروی بخشودم وفروختمش عشق
دیدم دردامنم چو در عدن کرد
آنگه جولان زد و شکفته چمن شد
گفت **بمن رحم** زآن شکفته چمن **کرد**
تیغ زبان مرا ندید و گمان برد
بتوان بازی بسیل قلعه فکن کرد
کودک نا شسته لب زشیر، نپنداشت
بازی، با پیر شسته لب زلبن کرد

گفت بمن رحم کرد، ز آنچه که میگفت
دامن ازخون دل عقیق یمن کرد
گشت چواوتیره روز وخیرگی اندوخت
هر کونا آزموده رای سخن کرد

۱۴ر۲ر۱۹ شیراز



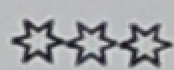
از دفتر خاطرات خودم :
. • • • • • این نیز پیغام دیگری است که
پیغام سابق اورا تکذیب میکند !
آیا کدام یک باور کردنی است؟!
خدایا ! این دختران را چگونه آفریده ای؟!
• • • • • •
۱۵ر۲ر۱۹

هدهد سلیمان

پیغام فرستاد دگرباره برمن
آن گلبن من ، آن گل من ، آن گهرمن
کای دوست جفاکار بدینگونه چرائی ؟
کزمن بگریزی ونیائی ببرمن
با من اگرامروزنگوئی ونخندی
فرداگهرافشانی بربام ودرمن
ترسم که زمن هیچ خبربازنپرسی
تاآنکه کسی آرد زی توخبرمن
ماندم بگذرگاه وندیدم گذرتو
یادآنکه گذرکردی ازرهگذرمن
یادآنکه وفاکردی بسیار و نبودی
جوینده نفع خود ، خواهان ضرمن
یادآنکه فرستادی آن شاخک نرگس
آن گل که زعشق توبودی ثمرمن
یادآنکه همه شب را تا صبح نخفتی
تا چامه فرستادی هرصبح برمن

یاد آنکه گل سرخ فرستادم زی تو
تا آنکه رخش بوسی ؛ یعنی قمر من
سه سال تبه بودی بر توسحر تو
وز عشق تو خندیدی بر من سحر من
رفتی و بدلداری دادی چو دل خود
گفتی که نمی جوئی دیگر اثر من
خندان لب تو دیدم ، با دیدهٔ گریان
گفتی که دگر نامت ، شد از شمر من
رحمت بمن آوردی ، بر من نگرفتی
آنها که زمن دیدی ، یا از پدر من
پیمان شکنی کردی با نامزد خود
گشتی بمراد من پس پی سپر من
هر جای که بنشستم گفتم که ببخشود
بر حال تباه او جان و گهر من
بنوشتم و بنوشتی ، گفتم که مبادا
این نامه کسی بیند ، جوید خطر من
تو نیز نهان کردی ، اسرار دلم را
وز آنچه تو کردی نفزودی عبر من
من نامهٔ تو بردم آنجا که نبایست
هر چند زیان تو در آن بد ضرر من
پنداشتم این کار بدلخواه من افتد
بشکفته شود ز آن چمن بارور من

یعنی که از آن کرده بر آید شکر آبی
من همسر تو گردم ، تو همسفر من
افسوس بدین کرده زبان تو ببستم
رنج تو و رنج من، زآن بود برمن
گر هیچ خطا کردم از عشق تو کردم
آه است وغم است اکنون زیروزبر من
یکبار دگر برمن ای دوست ببخشای
زآن پیش که جان من ، سوزد شرر من
زین پیش مرا بودی ، زین بعد مرا باش
من عشق ترا رهبر، توراهبر من
ای وای منا ! با توچرا چندین بد کرد
این چشم من ، این دیدهٔ بیدادگر من
ای وای منا ! برتوچرا هیچ نبخشود
این طبع فسونکار من ؛ این چشم تر من
ای وای منا ! زی توچرا پر نزدم هیچ
تا آنکه بخون دل ، شویند پر من
ای وای منا ! کام ترا تلخ چرا کرد
این دولب من ؛ این دو لب چون شکر من



گفتمش بگو کای گل ؛ ای یار ستمکار!
ای حاصل عمر من ؛ ای شور و شر من !

یک عمر مرا دادی بازیگری عشق
یعنی که امانی بقضا وقدر من
تا کرد بمن آنچه خدا کرد وزمان کرد
در جنگ خدا نیست گران تن سپر من
با اینهمه کردم حذر از آنچه تو گفتی
وز آنچه خدا کرد چه سودی حذر من
چون رشته بدست آمد آن رشته بریدی
با آنهمه اندیشهٔ بیحد ومر من
یعنی بزبان خود فرمان خدا را
تا برشنوم خواندی در گوش کر من
پیمان شکنا! دیگر از من چه توان خواست
بشکست چو از کار تو نیروی فر من
خود چون همه کردند وتو هم چون همه کردی
پیداست که تاری شد صبح ظفر من
من با غم خود سازم زیرا که غم از تو است
خود حنظل تو باشد شیرین شکر من
تو نیز میندیش که از شرم تو میبود
باری بسر من که شکستی کمر من
با دست تو آن بار گرانم زسر افتاد
شرمنده نشد عشق بگیتی سمر من
بگذاشته‌ای شهره کلاهی بسر خویش
برداشته ای بار گناهی زسر من

ای دوست ! خدا حافظ من ازتو گذشتم
یعنی تو دگر کردی ، رای دگر من
تاهیچ نپنداری آزار تو خواهم
کاین رسم تو بوده است ونباشد سیر من
پیمان شکنا ! شادزی وخرم وخوش زی
هرچند نمیجستی الاخطر من
من با تواگرچند جنایت گر باشی
آخر نکنم آنچه نباشد زدرمن
گرهیچ هنردانم این کارندانم
دانی که مرا عشق من آمد هنرمن
پندار که من مردم ازمرده میندیش
تا رنجه نگردی زغیاب وحضرمن
گوری بکن ودست براوبرنه وبر گوی
کاینجاست که پنهان شد بحر گهرمن !

۱۵ر۲ر۱۹ شیراز

برای نامزدم

آخرین پوزش

بگذری گر زخطائی بهنر ای سرهنگ
آنچه کردم نکنم بار دگر ای سرهنگ
چند با من سر کین داری و پیکار که تو
غیر از این دانی بسیار هنر ای سرهنگ
ما همه بار و بر شهره درخت گنهیم
دست پرورد قضائیم و قدر ای سرهنگ
دانهٔ گندم چون راهزن آدم شد
جد ما بود زما نیز بتر ای سرهنگ
گر گناهی زمن افتاد بمن خرده مگیر
بگناه اند همه خلق سمر ای سرهنگ
پدرومادر تو نیز چو من رانده شدند
از گناهی که نکردند حذر ای سرهنگ
خود شنیدی که خدا بست برایشان در باغ
تند در بست و بزد پشت بدر ای سرهنگ
پیش خود گفت که این در نکنم باز مگر
بر کسی کش زگنه نیست خطر ای سرهنگ

تاکنون دانی تنهاست در آن باغ بزرگ
چشم بردر زپی اهل بصرای سرهنگ
نه کسی آمده ، نه هیچکسی کوفته در
لیك او کوفته ازدرد کمرای سرهنگ
پشت دروازه بفرمان خدا میکائیل
بازجوی سفرواهل سفر ای سرهنگ
تاکسی را بدخول اندر، پروانه دهد
کش جوی بار گنه نیست بسرای سرهنگ
جبرئیل آمده وبرلب جوآب زده
خاکها روفته ازراهگذرای سرهنگ
خواجه اسرافیل آنجا شده خنیاگر بزم
باغ راکرده کنون زیروزبرای سرهنگ
ملکان دگرش رقص کنان چنگ زنان
تشنهٔ دیدن رخساربشرای سرهنگ
همگی منتظرمقدم مهمان وهنوز
نه کسی آمده ، نه هیچ خبرای سرهنگ
تاکنون گرتوملك دیدی وبینی ، بینند
ملکان هم بشری جسته زشرای سرهنگ
بیگنه کیست دراین عالم خودراست بگوی
رازپروانه بجویم زسحرای سرهنگ
گر گنه کردم با چشم خداوندی بین
که بزرگی وپسندیده گهرای سرهنگ

دانم ای جان پدر سخت گنه کارم سخت
بخشش تست مرا بیحد و مر ای سرهنگ
شکر لله گنه بنده و بخشایش تو
هر دو افزون ز حساب است و شمر ای سرهنگ
با همه آنچه شنیدی دل من شاد شود
گر نباشد ز گناهانت گذر ای سرهنگ
گر ببخشی و بتحقیر بمن درنگری
کار خنجر کند آن تیر نظر ای سرهنگ
مر مرا بخشش زینگونه سزاوار مدان
که خورد چشم توام خون جگر ای سرهنگ
مهر تابان مرا باز بمن باز گذار
تا کنم کامش، شیرین چو شکر ای سرهنگ
دوستش دارم، او جان من و عمر من است
در دل و جان منش هست مقر ای سرهنگ
ز آن خطاها که مرا بود مگو در بر **مهر**
گر جوانمردی و زیبنده سیر ای سرهنگ
همره بار سفر قصهٔ دشوار مپیچ
نیست آنهاش ره آورد سفر ای سرهنگ
هرچه باشد تو مرا اکنون جای پدری
چشم پوشد پدر از جرم پسر ای سرهنگ
نوز با چشم امید آیم خندان سوی تو
چون گنه کار پسر سوی پدر ای سرهنگ

الغرض کارمرا هرچه شود یکسره کن

بیش ازاینم چکنی دست بسرای سرهنگ

یا بگوآری وازنفع من و اوبرخور

یا بگوخیرومیندیش زشرای سرهنگ

بارها گفته ام و بارد گرمیگویم

آنچه کردم نکنم باردگرای سرهنگ

۲۱ر۲ر۱۹ شیراز



دو کبوتر

ای خدا ! زیر این سپهر کبود   قسمت من چگونه قسمت بود؟
کیست آنکس که رنج من میخواست   کیست آنکس که جان بمن بخشود؟

بمرادم زمانه کار نکرد   روزگاران نکرد ویار نکرد !
گر وفا چرخ کرد، یار نخواست   یارا گرخواست روزگار نکرد!

زندگی کامگار نیست مرا   بختیاری زیار نیست مرا !
زین برآشفته کارها خبری   از سر انجام کار نیست مرا !

هر که را یار خویشتن خواندم   شادی روح وعیش تن خواندم!
همه را نیک خواندم وزیبا   نیک وزیبا نبود، من خواندم !

زین سپس با زمانه کارم نیست   هیچ کاری بهیچ یارم نیست !
چند در عشق ناکسان سوزم   سوختم ، سوختم ، شرارم نیست !

آن کبوتر که رفت، باز نگشت   محرم عشق وجای راز نگشت!
وین یکی نیز گشت وگشت ولی   جز بگرد فسون وناز نگشت!

دلم از هر دوسخت سیر آمد   سیر ازعشق دلپذیر آمد !
جان بلب آمد ودلم میگفت   که چه دیر آمد وچه دیر آمد!

چند از عشق دلبران سوزم؟   در هوای سمنبران سوزم ؟
شمع من کیست ؟ تا چو پروانه   پرزنم ، پرزنم ، بر آن سوزم؟

بادهٔ هجر ، چند نوشم چند ؟ از پی عشق،چند کوشم؟ چند؟
راز دلداد گان محرم راز چند از ناکسان نیوشم ؟ چند ؟

زین سپس یادهیچکس نکنم پیش از این کرده، زین‌سپس نکنم
تا برویم هوس نکرده‌کسی دیدن روی کس هوس نکنم

نوز ، بازار دلبری است مرا بارگاه سخنوریست مرا
گر رود دلبری ، رود که رود صد هزار دگر پری است مرا

میزند صبح زندگانی من خنده بر چهرهٔ جوانی من
چکنم زندگی خزان بکسی که خزان کرد زندگانی من ؟

هرکه خواهد مرا هنر خواهد گل زیبنده و گهر خواهد
من همینم همین ، مرا جوید هرکه با نیش نیشکر خواهد

پیش‌کس قد خویش خم نکنم عشق را خوار ومتهم نکنم
طلب مغفرت چرا بایست پیش نامردمان کنم ؟ نکنم !

لکهٔ ننگ دامن بشرم زآنچه باشد ، گناهکارترم !
مادرم باگنه مرا پرورد باگنه داد پرورش پدرم !

گل زهر گلبنی بچینم من همه را یار برگزینم من !
دست ازجان عشق بردارید آخر ای دوستان ! همینم من !

من کیم عشق و عشق‌کیست منم جان من عشق و عشق جان وتنم!
خود سخن از دهان عشق شنید هرکه حرفی شنید از دهنم !

گر جنایت گری بطنازی با من وعشق من کند بازی
روزگاری رسد که پیش خدای شرمگینی برد زغمازی

من بدینسان پری نبخشایم با همه دلبری نبخشایم
داوریهای آنچه با من کرد درگه داوری نبخشایم

۱۹۳۲/۲ شیراز

آشتی با معشوق

گریه ها کرد وفسونها بتک افسونساز
تا رمیده دل من باز بدو آمد باز
عهدها بست و زمن خواست همی پوزشها
اشک او باز بتاراج دلش داد جواز
من بدان اشک دل از کینه بشستم ؛ یعنی
آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
دوش تا دیر نخفتم من و او نیز نخفت
بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز
بوسه ها داد و ببوسیدم آن سرخ لبان
آن لب شیرین ؛ آن هردولب افسونساز
چشم من روشن ، کآن شوخ مرا همدم شد
تا بسوزد دل بد خواهان ازسوز و گداز
هیچکس را چو من امروز بتی زیبا نیست
کو شب تیره به پنهان شنود راز ونیاز
نازکن ای دو فریبندهٔ فتان ! که هنوز
گوش گردون نشنیده است چنین چشم بناز
بسخن آی ، فسونگر دولب شکر ریز
تا ز شکر نکنند فخر بگیتی اهواز

در بهم کوب و بتندی بسوی من بخرام
چون بهاری که کند تند در بستان باز
زین سپس شهر من وعشق تو و بوی امید
چه به از شاعر و معشوق وهوای شیراز
ترک مست تو بنازم که چه تیر انداز است
ترک هرگز نشنیدیم چنین تیر انداز
چشم تو با دل افتاده کند آنچه کند
با تن صعوهٔ جانباخته چنگ شهباز
من ازاین پس همه شب بوسه زنم برلب تو
تو از این پس همه شب زخمه زنی بر دل ساز
تو و زیبائی و دلبازی و آواز نکو
من و جانبازی وعشق تو و این سوز و گداز
دانی ایدوست! حدیث غم ما ورخ تو
میکشد از کف محمود سر زلف ایاز
خیره از عشق منند آنهمه دلباختگان
محو رخسار تواند آنهمه شوخ طناز
آن لبان را نتوان گفت سخن پرداز است
بایدش خواند ازاین پس لب شکرپرداز
عشق آموز شگفتی است دو چشم تو شگفت
که کند گردش آن عشق کهن را آغاز
تا بخود آمده‌ای رفته‌ای از خویش وترا
شده آوازهٔ سر مستی از چین وحجاز

شوخ چشم من! امروز ترا روز خوشی است
که در هجر فراز است ودر باغ فراز
زند وافان همگان مست و غزل ساز گل اند
گلبنانند همه دختر گرجی وطراز
دل‌بیننده ربایند بیک چشم زدن
چشم آشوبگر نرگس ورخسارۀ ناز
من در آنجا غزلی خوانم و بلبل غزلی
تا ببینی که کدام است بگیتی ممتاز
اگر او برد، بدین جرم لبم سخت ببوس
من اگر بردم ، بوسم ده وجانم بنواز
نردی اینگونه بسازیم ودر آنجا همه روز
گاه از من ببر و گاه بمن نیز بباز
گر بد اندیش مرا دشمن جانست مترس
شیر نر را نرسد هیچ گزندی ز گراز
من در آغوش تو پدرام بیاسایم روز
شب از آن نرگس مست توبگیرم بگماز *
مست چون گشتم پیش آر یکی دفتر شعر
دفتر شعر بپیش آورودیباچۀ راز
چنگ بر گیر وبدین شعر دل چنگ بخار
آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز

۱۹ر۳ر۳ شیراز

*ـ شراب

پس از آشتی

ایکه در ناز وجفا شهره وانگشت نمائی
دلبران از تو جدایند و از ایشان تو جدائی
باور از خلق نبودم که خریدار جفائی
من ندانستم از اول که توبی مهرو وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

یاد من کردی وبردی همه جز خویش ز یادم
حرف نشنیدم وبریاد تو جان پیش نهادم
با تو دل بستم و بر خویش در طعن گشادم
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتوگفتن که چنین خوب چرائی

دیگران واب خندان ومن ورنج شبانه
سوخته جان من از عشق وکسان گرم ترانه
زآنچه کردم نکنم گر نکند دوست کرانه
ایکه گفتی مرواندر پی خوبان زمانه
ماکجائیم در این بحر تفکر، توکجائی

چون ز عشق تو خورم طعنه ز بیگانه وخویشان
یا خورد خون دلم خیرگی وخیره سریشان
بینم آنگاه لبم خواند آهسته برایشان

آن نه خال است و زنخدان وسر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سری است خدائی

چون تو زیبنده گلی کس بلب جوی نبیند
بغلط هیچکسی در تویکی موی نبیند
لیک چون من دگری آن گل خود روی نبیند

پرده بردار که بیگانه خودآن روی نبیند
تو بزرگی و در آئینهٔ کوچک ننمائی

ترسم ایدوست که دیدار تو افتد بقیامت
پیش طعنم بگذاری و گریزی بسلامت
گر تویاری نشود خار رهم بار ندامت

عشق و درویشی وانگشت نمائی وملامت
همه سهل است ، تحمل نکنم بار جدائی

باز هنگام می است و گل خود روی وتماشا
وقت دیدار جهان است وهیاهوی وتماشا
گاه بالیدن دشت است زهرسوی وتماشا

روز صحرا وسماع است واب جوی وتماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی

گاه گویم که چوآید زغمان چاره بجویم
پیش ازآنی که بجویم گل‌ازآن گونه نبویم
چون تو بینم همه جز یاد تو از یاد بشویم

گفته بودم که بیائی غم دل باتوبگویم
چه بگویم ؟ که غم از دل برود چون توبیائی

گر نخواهم زغمت خون دل خلق سرشتن
سرخط مرگ کسان ز آمدنت باز نوشتن
یاکسان کشتن و برکشتهٔ مخلوق گذشتن

شمع را باید ازاین خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی

چشم سرمست تو گر خون دل خسته بریزد
یا درآویزد و چون ترک بخونم بستیزد
مرغ پربسته گرش تیرزنی باز نخیزد

سعدی آن نیست که هرگز زکمند تو گریزد
که بدانست که دربند تو خوشتر زرهائی !

۸ر۳ر۱۹ شیراز



آهنگ جدائی

وقت آن شد که نهم از پی دل پای دگر
جای دیگر روم وجویم زیبای دگر
شهر دیگر خرم وترک دل آرای دگر
دل ازاینجا کنم وجویم مأوای دگر

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم ورای دگر
که من ازدست توفردا بروم جای دگر

چون شودچشم فلک چون دل من گوهرزای
نغمهٔ غم زند آن مرغ شباهنگ بنای
من بر آن نغمه بگریم که چو آید فردای
مرغک اینجاست بخواب اندر ومن دیگرجای

بامدادان که برون می نهم ازمنزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هرکسی را هوسی درسروما را هوسی است
ای گلستان جهان ! دل بتوام بسته بسی است
جان برآید بلبم یا بتوام دسترسی است ؟
اینقدرهست که اندرپی شکرمگسی است

هرکسی را سرچیزی وتمنای کسی است
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

ما و پندار جفای تو در آئینهٔ وهم
کس نگنجد بسرای تو در آئینهٔ وهم
هیچکس نیست بجای تو در آئینهٔ وهم
کس نخواهم بخدای تو در آئینهٔ وهم
زآنکه هرگز بصفای تو در آئینهٔ وهم
متصور نشود صورت و بالای دگر

تا جهان بود ، در آن خسته وشیدائی بود
عاقلان را خود از آن خسته تماشائی بود
گاه فرهادی وشیرین شکرخائی بود
گاه مجنونی و اندیشهٔ لیلائی بود
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود
منم امروز و توئی ، وامق وعذرای دگر

گاه آن شد که سر از خواب تغافل گیرد
دست او گیرم واوسحرهٔ بابل گیرد
بلبل مست غزلخوان ورق گل گیرد
نکته ها شعر من از نغمهٔ بلبل گیرد
وقت آنست که صحرا گل وسنبل گیرد
خلق بیرون شده هرقوم بصحرای دگر

باز برچهرهٔ گل نقش توزد بارخدای
ژاله بر گل زد و گل شد چولبت گوهرزای
گر نخواهی که بجز روی تو بینم هرجای
چهره بنمای وبرویم در گلشن بگشای
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

پیش من آید و بینم که جفا کیش آید
همچو بازی که بسوی خورش خویش آید
ازپی مرگ من وزخم دل ریش آید
هردمش بینم وهردم غم من بیش آید

هرصباحم غمی ازدورزمان پیش آید
گویم این نیزنهم برسر آنهای دگر

همه را همهمه ازمرگ ومرا همهمه نیست
یارچون نیست زگرگ اجلم واهمه نیست
گاه گویم که چه گرگی است که دراین رمه نیست
ازچه درگوش من ازنای فنا زمزمه نیست

بازگویم نه، که دوران جفاش اینهمه نیست
سعدی امروزتحمل کن وفردای دگر

۱۹ر۳ر۹ شیراز



یک لبخند تمسخر آمیز بر چهرهٔ پدرش!

ای شهره بخود سری و خون سردی !
انگشت نما بنا جوانمردی !
کفتار کلات وخرس بلوردی !

دیدی که وفا بجا نیاوردی
رفتی وخلاف دوستی کردی !

دیدی که بجز ستیز نگرفتی ؟!
ازعشق بجز گریز نگرفتی؟!
دری بیکی پشیز نگرفتی ؟!

بیچارگیم بچیز نگرفتی
درماندگیم بهیچ نشمردی!

در خواب ، سیه رخ تو بنمودم
گفتم که جهنم است واین دودم
تا صبح نشد دمی نیاسودم

من با همه عیبی از تو خشنودم
تو بیگنهی ز من بیازردی !

با دختر خویش کینه توزیدن
وزگوهر عشق او نسنجیدن
ناچار ز خلق طعنه بشنیدن

خود گردن وجرم دوستان دیدن
رسمی است که درجهان تو آوردی !

هر چند که سفله‌ای و بدنامی
چون اشتر مست خیره کج گامی
ناز تو کشیده ، دست گلفامی
نازت بکشم که نازک اندامی
بارت ببرم که ناز پروردی !

ای دیو نبهره ! مست کافر کیش
بر یاد شهی بکلبهٔ درویش
در پیش تو ریخت آب رخ زین پیش
گویم که نریزم آب رخ زین بیش
برخاک درت، که خون من خوردی !

مادر پدرت بهم چو پیوستند
خفتند و بحجله بوسه بشکستند
گفتی که ترا چو نطفه می‌بستند
باکینهٔ منت **آفریدستند**
هرگز نرود ز زعفران زردی !

تا دختر مه در آسمان خسبید
دلباخته‌ای بپاکیم نشنید
ناپاکدلی چنان تو هم کم دید
ای ذره ! تو در مقابل خورشید
بیچاره ، چه میکنی باین خردی ؟!

کردم ز تو چون حدیث غمازی
با آن بت دلربای شیرازی
میگفت مرا بعشق وطنازی
سعدی سپر از جفا نیندازی
گل با خار است وصاف با دردی !

اینجاست زمان امتحان دادن
شمشیر بپهلوان نشان دادن
چون مردان سینه بر سنان دادن
در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردی!

۱۹٫۳٫۲۵ شیراز

یادش بخیر

یادش بخیر باد ودلش بر شکفته باد
پیر کهن که بود بجای پدر مرا
آن پیر نکته سنج که اندرزهای او
با دلبران نداد مجال گذر مرا
گفتی مرا سراسر نیرنگ دختران
وز این درنده شیران دادی حذر مرا
تا ،کیدشان بدانم میخواند گاهگاه
قول خدا و گفتهٔ پیغامبر مرا
جان ودلم بخویش هماهنگ کرده بود
از بس که خوانده بود حدیث وخبر مرا
زایشان مرا به پی سپری برد وآگهی
تا ننگرد بجانبشان پی سپر مرا
میگفت مکر آخردختر سرشک اوست
باور نبود این سخن مشتهر مرا
کردم گهی بشوخیش آزرده دل همی
شوخی وبذله هاست بگیتی ثمر مرا
میگفت اعتماد بعشق زنان مکن
میگفتمش مخواه دگر این‌هنر مرا
میگفت عشق نیست در ایشان شراره است
میگفتم ای خوش آنکه بسوزد شرر مرا

میگفت دل بطرهٔ سیمین بران مبند
میگفتمش مخواه کم از جانور مرا
گفت از بتان بجز ستم و کین نیافتم
گفتم ترا سپید وسیاهی بسر مرا
گفت آنزمانه موی سپیدم سیاه بود
گفتم که بود چهرت ناخوبتر مرا
میگفت راستی تو اگر دختری شدی ...!
میگفتم از تو بود دمادم حذر مرا
میگفت اگر نیاز توکردم ترا چه بود ؟
میگفتم از بلای تو رای سفر مرا
میگفت اگر بعشق تو میریختم گهر ...!
میگفتم از پشیزی کم بد گهر مرا
میگفت اگر ز عشق ، رخت بوسه میزدم ..!
میگفتم آن نبود کم از نیشتر مرا
میگفت اگر غم تو نماندی زمن اثر...!
میگفتم از غم تو نبودی اثر مرا
میگفت اگر خیال منت آمدی بخواب ..!
میگفتم از هراس نبودی سحر مرا !
میگفت بس کن ، ای پسر خر، چه آفتی ؟
میگفتمش مرنجان جان پدر مرا !

☆☆☆

بیچاره پیرمرد چه گفتی اگر کنون
دیدی زدست عشق بلا بیشمر مرا
بر من چه خنده ها که نمیکرد وطعنه ها
بهتر که مرد تا نزند نیشتر مرا!
اکنون خدا کند که نبیند از آن جهان
چون مرغ پر شکسته، سری زیر پر مرا!

۳۱ر۳ر۱۹ شیراز

حاصل عمر

راست خواهی جز این ندانستم که همه عمر من بمستی رفت!
گاه در خویشتن پرستی شد گاه در عاشقی پرستی رفت!
تا دلم گرم این دوسودا بود بانگ بر زد کسی که هستی رفت!
راه ورسم نکو چه میخواهی از کسی کو بنادرستی رفت؟
در همه سخت وسست شادی کن که گهی سخت و گاه سستی رفت

۱ر٤ر۱۹ شیراز



از دفتر خاطرات خودم :

. . . . . . امروز . . . بمن گفت که این دختر، پنهان از من میخواهد نامزد دیگری بشود!!

کدام حیوان شکار شیر را میربایدو آیا این مرد بدبخت کیست که این جرأت را بخود داده است؟!

. . . . . وآیا این دختر دلباز پس از آنهمه غوغا ورسوائی چنین جنایتی را مرتکب خواهد شد؟!

خدایا پناه بتو میبریم !. . . .

۲ر۴ر۱۹

بازیچهٔ شیطان!

چنگی بزن ، چنگی بزن ، برچنگ زخم دیگری
نائی بکش ، نائی بکش ، ازنی بنایم خنجری
نائی بنازم نای تو ، آهنگ جانفرسای تو
بهبه بدین آوای تو ، نشنیده ام خنیاگری
زین ناوک دلدوزخود ، این بانگ جان افروزخود
وین عشق عالمسوز خود ، درجانم افکن آذری
منهم چوتو دلداده‌ام ، درپای عشق افتاده‌ام
خون خورده‌ام تازاده‌ام ، نازاده جفتم مادری
بریاد سیمین غبغبی، هرشب سیه دارم شبی
دارد چوبرگ گل لبی ، ریزد از آن‌لب شکری

رخساری از گل بازتر ،ازخواب شیرین نازتر
چشمی زمی غمازتر ، چون می دراو شوروشری
چون برگ نسترون تنی، وآنکه بلورین گردنی
گفتی خرامان گلبنی ، بینی بجای پیکری
دستی لطیف ودلربا ، چون روح وچون بادصبا
گیرد چودستان ترا ، گیرد نسیم صرصری
چهرش زعشق انگیخته ، بارنگ گل آمیخته
چون خفته سنبل ریخته ، دردامن گل پروری
ازباده شادی خیزتر ، ازشعرجان آویزتر
ازعشق روح انگیزتر ، لعلی ورخسارتری
چشمی که درافسونگران ، نادیده جفتش اختران
ارزنده‌ترزی شاعران، هرمژه‌اش ازدختری
لحنی چوبانگ را متین، آهسته ونرم ومتین
دارد بگوشت آن طنین،کاهسته جنبانی پری
مادر بنازش ساخته ، عشقش نکوپرداخته
بروی جوانی تاخته، تاخیزد ازهستی بری
لرزد چوبرسیمین تنش ، لرزان پرندروشنش
ازلغزش پیراهنش ، لغزنده هرپیغمبری
داندکه من برباد او، وآن عهد بی‌بنیاد او
دادم سراسرداد او ، تاباشد اکنون داوری
دیدم چورخسارترش، بر گونه هایش گوهرش
گفتم نسوزم دیگرش، باید بسوزد دیگری

بگسستم ازدلدار خود ، بگزیدم اورا یار خود
گفتم کز این کردار خود ، زیبنده دارم یاوری
گشت اینزمان پیمان شکن ، اورفت و آن عهد کهن
من ماندم وفریاد من ، دل‌ماند وروح مضطری
شب برسرمن تاخته ، عشقم زپای انداخته
دلباجز مرغکی‌خته، نه‌همدمی نه همسری
شام سیاه ومرغ شب ، اندوه عشق وسوزتب
هستم زکاری بوالعجب ، چون مهره‌ای درششدری
آبستن جور ومحن ، آید همی در چشم من
شب باسپاه اهرمن ، چون اهرمن بالشکری
شرمنده از کردار خود ، آشفته از گفتار خود
بگسسته ازدلدار خود ، ازعشوهٔ نادختری
شب زنده دار وسر گران ، ازعشق سیمین پیکران
درخواب سنگین دیگران ، من رازگو بااختری
ای تیره شام تارمن ! ای‌محرم اسرار من !
توازجفای یارمن ، ازهر کسی آگه تری
ای‌اختران ! ای‌دلبران ! ای آسمانی دختران
بینیدکز سیمین بران ، چون کرد بامن دلبری
داند سخن سازی مرا ، هردم دهد بازی مرا
سوزد بطنازی مرا ، چون خیره سرجاناوری
برشادیم گریان شود ، بر گریه‌ام خندان شود
ترسم که غم‌چندان شود، کآخر برنجد شاعری

خشمی زجانی سر کشد ، سطری ازاین دفتر کشد
اول شراری بر کشد، زآن پس بسوزد دفتری
ای دلبر خندان من، جان من وجانان من !
بازی مکن باجان من ، من نیستم بازیگری
من آتش سوزنده ام ، من عشق افروزنده ام .
گریان مدار ازخنده ام ، بازی مکن بااخگری
من کودک نادان نیم، همبازی طفلان نیم
بازیچهٔ شیطان نیم ، دانند نامم کشوری
هشیارتر ، بیدارتر، زیبنده‌تر ، دلدارتر
میباش کم آزار تر، دربیشهٔ شیرنری
من خود زبان هر کسم ، اندیشه دان هر کسم
راز وبیان هر کسم ، هردفتری را مسطری
رحم آمدم بر کارتو ، برجان شب بیدارتو
برچشم گوهر بارتو ، تادادم از کف گوهری
کی‌دل بعشقی باختم ، ازدلبری پرداختم
باطعن خلقی ساختم ، گردیدم اینسان کیفری
آن چشم گریانت چه‌بود ؟ آن درد حرمانت چه‌بود ؟
آن عشق سوزانت چه‌بود ؟ اکنون چرا خاکستری !
گر راز خود پنهان کنی ، بیشم ازاین حیران کنی
ترسم که تاپیمان کنی ، بگشایم ازرازی دری
درحیرتم ازکارتو ، دیوانه ازکردار تو
برگو چه بود آن کار تو؟ وین نیز کاردیگری ؟!

سوز شب تارت چه شد ؟ اندیشهٔ یارت چه شد ؟
چشم گهربارت چه شد ؟کوچشمه‌ای، کو گوهری !
کو آنهمه خون ریختن ؟ عشق و بلاانگیختن ؟
برلاله گوهر بیختن ؟ چون ژاله‌ای برعبهری ؟

☆☆☆

گر روزمن چون شب شود ، هم بسترمن‌تب شود
یاناله ام یارب شود، گویم فری عشقا ، فری
ننگین نکردی نام من ، هرچند کشتی کام من
پر کردی ازخون جام من ، دادیم آنگه ساغری
کی بیم از زندان کند ، یاپاسبانی‌جان کند
یاناله ازهجران کند ، درعاشقی نام آوری ؟!

شیراز ۱۹۶۴٫۲٫۲

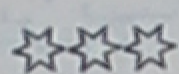
برای نامزدم

بازگشتهٔ من

سوی من باز آمدی ای حلقهٔ انگشتری !
خوب کردی ! در بر دیوان نمی‌پاید پری !
حلقهٔ عشق تو از انگشت دیوان تنگ بود
درخور انگشت باید حلقهٔ انگشتری
پرنیان بر پیکر نادلربا زیبنده نیست
نیست کیمخت سیه در خورد تیغ جوهری
مشتریها داشتی دیدند همچون آفتاب
این ثریا بود، آن یک زهره، آن یک مشتری
خواب خرگوشیم دادند آنقدر تا روز رفت
ز آنکه در شب تیزتر گردد دم افسونگری
عشق رفت و ناز رفت و خانهٔ امید رفت
کور شد از گریه کردن نرگسان عبهری
عشق من دیوانه شد معشوق من دیوانه دید
کرد از دیوانگی هائی بدیوان همسری
چون بدست دیو آمد دلبرم ؛ انگشترم
باز گرداندند اکنون حلقهٔ انگشتری
راستی نامردمی کردند و این کردارها
ننگ دیوان بود و ننگ مردمان بربری

ای بت نادلربا ! این‌رسم دلداری نبود
من بقربان توکردم سوز عشقی آذری
با توای نادان! اگرنابسته‌پیمان بودمی
کی‌چوشیران کردمعشوقم چنین‌عاشق‌دری؟
کشتی بشکسته ! گفتم نازبردریا مکن
ویژه برجنبنده دریائی بدین‌پهناوری
چون‌کنیزی دیده بودم چهرزیبای تورا
تا نپنداری دلم بردی به‌نیکو منظری
گرسروصلت نبود آخردرنگت ازچه بود؟
وزچه بود ازاولت زآنگونه رای دلبری؟
ازچه پذرفتی زمن انگشترچون زهره را
وزچه گشتی‌ازنخستین زهره‌ام رامشتری ؟
بارهاگفتم ترا من‌عاشقم ، من‌عاشقم
هست با معشوق دلبندم سرهم بستری
گرترا چون من نمی زیبد رهاکن دامنم
تاکه بی‌پروا ببوسم آن لبان شکری
بازیم دادی وجان وامقی را سوختی
سوخت عذرائی زسوزمن‌بعشق‌دختری
نام این کردارها دردفترمعنی‌چه‌بود؟
هرچه گشتم نیست ، الامعنی‌بدگوهری
تانپنداری که‌جائی‌داشتی درعشق‌من
بالله ازعشق توجان ودل‌بری دارم، بری

آشیان زند خوانان جای بوم تیره نیست
زاغ را همسر نگردد هیچگه کبک دری
زشت باشد نازلک لک در بر طاووس مست
پیش بلبل نعره های گاو زاید ازخری
مرغکان خانگی را بال و پر کوتاه شد
بشکند بال و پر کوتاه از بالا پری



حلقهٔ زیبای من! جای تو هر انگشت نیست
صدهنر باید بهر انگشت الادلبری
خلق میدانند و من مهر و یم در دل نبود
زآنچه شد این نکته روشن شد چو مهر خاوری
حلقهٔ عشق سلیمانی نه اندر خورد دیو
دیو دیو است ارچه دارد خرگه اسکندری
کرد روزی مهر من جای ترا انگشت دیو
مهر کرد آری ، نه مهر یار، مهر مادری
مهر مادر گفت تا بوسم شبی دستی پلید
بوسه بر سنگ سیه زد چشمه ساری کوثری
هر که چون من بشنود از مادر داننده پند
بایدش زینگونه کیفر دیدن از فرمانبری!
ای زمرد! زآنچه پیش آمد ترا غمگین مباش
لب فرو بند از سخن تا وارهم از داوری
گر بماندم زیور انگشت ماهی دارمت
کش کنیز تیره باشد مهر از سیمین بری!

۳ر۴ر۱۹ شیراز

اگر

اگر چنگ در کام اژدر کنی — وگر چشم بر نوک خنجر کنی،
بگیری اگر طعمه از پیش ببر — بشیر ژیان پنجه اندر کنی ،
بریزی زخوناب دل ساغری — لب خود زخوناب دل تر کنی،
همه روز در عشق چون آتشی — بسوزی و کار سمندر کنی ،
همه شب بنام شباهنگ عشق — بهر ناله یادی زدلبر کنی ،
بدامان ، زچهر فروزنده‌ای — زچشم بلا دیده گوهر کنی ،
بجنگی بهر لحظه باجان خویش — چو یاد از نگار فسونگر کنی ،
زجانکاهی تیر مژگان یار — تن خویش چون تیغ لاغر کنی ،
بعشق کمانهای ابروی دوست — بسان کمان تیر پیکر کنی ،
بافسون سیم وزر ناکسان — خیانت بخلق و بکشور کنی،
بسیلی کنی چهر خواهر کبود — گذر بر مزار برادر کنی ،
چو شیرویه پهلو دری از پدر — ویا تف بر خسار مادر کنی ،
کنی هرچه گفتیم دشوار و سخت — وزاینها اگر هست ، بدتر کنی ،
از آن به که نامی زدختر بری — ویا عشق از این دیو باور کنی !

دی ۱۳۲۵ شیراز

پایان کتاب اول

تاریخ مفصل ایران

کتاب دوّم

انتقام

بسمه تعالی

محترماً از مقام عالی متمنی‌است روز ..... تیرماه ازساعت ۶ تا ۸ بعداز ظهراز تشریف فرمائی خود درمجلس جشن ازدواج بانو...... با فرزندی ...... در منزل بانو .... قرین تشکرم فرمائید . محمد الی‌امام شنبه!

نشانی خیابان زند ـ جنب شهرداری

بحجله میرود!

فرخنده کسی کاین گل خندان بسر اوست
زیبنده بهاری که گلی همسفر اوست
بستر زسمن دارد و بالین زریاحین
هر کس که بخواب اندراین گل ببر اوست
زیبنده‌تر از او نه همین خواهر زیباست
زیباتر از او مادر وز آن به پدر اوست
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
فرخ پدری کاین همگان از پسر اوست
گر خسته شد از عشق یکی، عشق دگر یک
تازنده همی ماند خود پی‌سپر اوست
زیبنده **امامی** که چومن قافیه سنجی
ازعشق عروس او پیغامبر اوست
بگشاده جبین دختر کی خانه فروزاست
شمع همه بزمی رخ همچون قمر اوست

تابنده و زیبنده و دلداده و دلخواه
بالاتر ازاین عشق بگیتی سمراوست
خود هیچکسی نیست که نامش نشناسد
زیراکه بهر جانی و قلبی اثراوست
درخانهٔ کس هیچ بدینسان صنمی نیست
این است که چشم همه مردم بدراوست
معروف جهان بودی ومعروف ترآئی
پیوند توچون نام خوش مشتهراوست
یارش همگانند ونگارش همگانند
زیرا همه خواه است وبهرجا گذراوست
ازمهر ووفائی که در آن قلب جوان است
با هر که جوانست بمهری نظراوست
با عشق جوانمردان پیکارنجوید
زیراکه در آن خانهٔ دل شوروشراوست
تنها نه همین شهره بزیبائی وعشق است
خودرائی وخودخواهی باراست وبراوست
دربند بجاماندن در خانهٔ شونیست
درویش بهرجاکه شب آید مقراوست *
مانند جهان این هنرش هست که جاوید
یکرنگ نماندکه ثباتش ضرراوست

---

* درویش هر کجاکه شب آید سرای اوست(سعدی)

حسنش همه این است که دربند وفانیست

هرساعت وهرلحظه هوائی بسراوست

گرفی‌المثل ازدوست رسد نامهٔ‌عشقی

ازدوست بدست آمده‌است‌وشکراوست[1]

دوشیزهٔ دانش‌طلب مکتب سعدی‌است

مخلوق خدایاروجهان‌بوم وبراوست[2]

باهیچ جوانی ندهد دل‌که نگیرد

آن شهره عقاب‌است وجهان زیرپراوست[3]

گرهیچ دلی‌را بکف آرد گنهی نیست

آنکو،نه‌چنین‌است زعجب وبطراوست

وآنگه زگناهی که رسدنفع‌چه‌باك است؟

ازتیربلا گفتهٔ حافظ‌سپراوست[4]

مخلوق خدارانپسندد که بخندند

گرنیست دلی‌درغم‌او نیشتراوست

خواهدکه‌همه خلق خدایش بپرستند

زیراکه بهربرزن وکوئی خبراوست

حاشازن ودوروی وجفاکارودغل‌نیست

ورنیزکمی باشد حسن دگراوست

عکسش‌همه دارندوخطش‌را همه دانند

هرکس‌دوسه روزی بدل‌دربدراوست

---

۱ - ازدست دوست هرچه‌ستانی شکر بود (سعدی)

۲ - بهیچ یارمده خاطروبهیچ دیار- که بروبحر فراخ است‌وآدمی بسیار(سعدی)

۳ - ازراستی بال‌منی کردوهمیگفت - کامروزهمه ملك‌جهان زیرپرماست(ناصر خسرو)

٤ - اگرشراب‌خوری‌جرعه‌ای‌فشان برخاك - ازآن گناه که نفعی‌رسد بغیر چه باك؟(حافظ)

سوزنده دراورشگی درقالب عشق است
اینهم خطری نیست،نشان خطر اوست
بیم ازغم رسوائی درعشق ندارد
عشاق فراوان زشکوه است وفراوست
باراستی قول وعمل سروسرش نیست
زیراکه ازاین هردو دمادم حذر اوست
خود راستی قول وعمل راهمه دانند
اوراست صفاتی که بویژه سیراوست
برزخم کسان مرهم ازتیغ نهادن
شادی شبانگاه ونشاطسحراوست
غم خوردن برشادی وشادی براندوه
جولانگه فکرزنظرتنگتراوست
گستاخی وبیشرمی ودلدادگی ورشک
اینها سیراوست ،کزاینهاگهراوست
لولی غزلش گوید وشاعرسخنش را
ناگفته نماناد که اینها هنراوست
دلداده جوانان همه درجشن وی آیند
هرکس بگمان خودکاین گل ثمراوست
بیچاره کسان راچه گناه است وچه تقصیر
خود ریخته دردامن هرکس درراوست
این کهنه گلی دارد وآن کهنه کتابی
کاین خاطرهٔ عشق زمان صغراوست

هر روز بر سر و بنی ریخته اشکی
هر لحظه دگر دستی اندر کمر اوست
آنشب همه در جنگ که این جشن و گل از ماست
وین نامهٔ آغشته بخون جگر اوست
دوشیزهٔ بیچاره نداند که کدام است
آنکس که سرانجام سحرگه ببر اوست
با هیچکسش هیچ سر کین و جدل نیست
در دوستی او همگان در شمر اوست
من از همه شایسته تر از آنکه هنوزم
بس لکه بدامان که زچشمان تر اوست
زین جنگ و جدلها پدرش **شادروان** است
زیبائی او قوت روان پدر اوست
بعد از من اگر دل بسگی داد عجب نیست
مردم همه گفتند که کم بین بصر اوست
فرخنده منا، کز غم عشق تو برستم
کانکس که ترا جست کلاهی بسر اوست
من در عجبم ز آنکه ترا دید و ترا خواست
با آنکه بگفتند که بر من نظر اوست
جز همسر تو جمله حدیث تو شنیدند
تو کوری و زیبندهٔ تو گوش کر اوست!

۱۹ر۴ر۶ شیراز

هرجائی

دگر نه نازنگاری کشم نه رنج بهاری
نه دست عشق بیاری دهم، نه دل بنگاری
چه سود از آنهمه محنت که پای کس بسر آید
نشسته بینمش آخر چو گل بدامن خاری؟!
بتار طره‌ای از این سپس اسیر نگردم
زنم چو باد صبا لحظه چنگ بتاری
نسیم صبحم ودر هر چمن بجلوه در آیم
کنم بهر دو سه روزی حدیث عشق بیاری
بحرف پیر ، بشب در کنار گیرم شوخی
چنانکه شرط وصال است و، بامداد کناری
براستی که اگر هیچ مادری چو تو زاید
به آنکه جان سپرد پیشتر ببوسهٔ ماری
ندانم این دل شیدائیت چگونه دلی شد
که چون گلش بسپاری بهر زمان بهزاری
توئی که در سرت از وصل من نبود شکیبی
توئی که در دلت از عشق من نبود قراری
توئی که بر سر پیمان بسته بوسه شکستی
بزیر چشم شباهنگی از فراز چناری!

هنوز ازلب من بوی بوسه های توخیزد
کنم چو از بر میعادگاه رفته گذاری
هنوزنامۀ سربسته‌ات چو باز گشایم
از آن چو آتش سوزان جهد ز عشق شراری
بر آن سرم که حدیث تو پیش خلق بگویم
زمانه گر بگذارد بر آرم ازتو دماری
مرا پیاده وافتادۀ کمند گرفتی
نمایمت که درافتادۀ کمند سواری
من آنچه از تو بدیدم کسی ندیده بعمری
زشوخ باده پرستی ، زمست باده گساری
چو نامه های تو خوانم، چو گفته های توبینم
بگرد خویش بچشم آیدم شگفت حصاری
زعشق خویش‌قسم خورده ای بگیسوی مادر
بدم اسب فرستاده‌ایم در چه تاری
ترا چنانکه توئی بر جهانیان بنمایم
که‌کس وفا نکند بر سرشك سیم عذاری
دگر تنت نخرم گر گهر شود ، به پشیزی
بجان غمت نبرم گر مکان کند بمزاری
گه از خیال توپرسم چوپیش چشم من آید
شوی زکرده پشیمان؟ بگریه گوید: آری !

۷ر۴ر۱۹ شیراز

فرشتهٔ گناهکار

بنازم بدان لعبت سیمتن — که جادو فریب است و لشکر شکن
بخرمن در آن چشم بنهفته ناز — بخروار از آن سیم برخورده من
چو عشق منش دلبریها فزون — چو جان منش عاشقیها وطن
بپیچد به بلور مشك سیاه — چو زلفش بپیچید بسیمینه تن
بگوش آیدم نغمه های بهشت — چو در گوشم آهسته گوید سخن
فری زآن خرامیدن دلپذیر — به پنهان سوی عاشق ممتحن *
فری زآن دل افروزموج پرند — بر آن سیمتن لغزش پیرهن
چو بخرامد آهسته با غنج و ناز — خرامنده بینی گل و نسترن
دو رخسار دارد؛ دو بشکفته گل — که خیزد از آن هردوبوی سمن
برهنه ندیده تنش آفتاب — ز پشت شهان است ومعشوق من
فسونکاریش هست واین نیز هست — که گاهی با فسون گشاید دهن
بگوید سخنها که نا دلرباست — بدانها که شوم اند ونا مؤتمن
برد نامهٔ من بدیدار دوست — برانگیزد از عشق شور و فتن
بچشمم کند آسمانها سیاه — چو آن زلف پرچین و پر زغن
چو ازوی برنجم، بافسونگری — کشد سوی خویشم بافسون و فن
خورد در بر من قسمها ز عشق — فرو ریزد از چشم در عدن

---

* ـ ممتحن ـ محنت کشیده

که رنجانده ام از تومعشوق تو — که بر جای او ایستم خویشتن

مرا باشد این کرده برهان عشق — چو مستی که برهان پاکی دن[1]

هم اکنون دهم بوسه برروی تو — بدانسان که بتگر بپای و ثن

پس آنگه بنرمی و سوزندگی — بساید بچهرم عقیق یمن

بر آید از آن بوسه آهنگ عشق — کند کهنه ، مستی نبید کهن

پراکنده مشکی است گوئی زلعل — کز آن پرزسنبل شود بادخن[2]

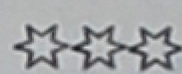
از آن بوسه گردد هوا پر زمشک — چنان چون دل من تهی ازمحن

اگرچند شوخ است ، پاینده نیست — چنین بوده تا شسته لب از لبن

نهفته در آن چهر همتای گل — تن دیو دارد ، دل اهرمن

کند جلوه در پرطاووس مست — سیه کاری بوم و بال پژن[3]

عروسی است تابنده و دلپذیر — کز او تیره گردد سرای ختن[4]



شب پیش ، از جان خواننده دور — دوچشمم ندیده است یکدم وسن[5]

بپیچیده در بستری آتشین — چوپیچنده مرغی که بر با بزن[6]

نهان در دلم آتشی همچو مهر — بدامانم از دیده نجم پرن

همه شب گهرریزو اختر شمار — همه شب بلاجوی وفریاد زن

شباهنگ میدید وشام سیاه — که لالائیم گفت مرغ حزن

بهر لحظه ازجنبش باد وبرگ — دلم رفت درپای آن نارون

بدانجاکه آن شاخ لرزان شمرد — بچهر بتی بوسه های شمن[7]

بدانجاکه آن مرغ خندید ورفت — چو درپای من دید مشکین رسن

بدانجاکه چو پانک شرمگین — نگه کرد وبرداشت نای ازدهن

---

۱ ـ خمرهٔ شراب و شراب ۲ ـ گذرگاه باد ۳ ـ زاغ ٤ ـ داماد ٥ ـ خواب ٦ ـ سیخ کباب ۷ ـ بت پرست

مرا دید دربند آن گیسوان چو خاقان چین در خم تهمتن

چومیرفت ، آهسته میخواند ونغز **فرستاده آمد بر پیلتن** *

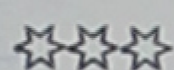
همه شب بدینگونه بر من گذشت بتابید خورشید پرتو فکن

نجنبیدم ازجاکه دیگر نبود بزانوم نیروی بر خاستن

بعشق که برخیزم ازجای خویش که پیمان شکن گشت سیمین‌ذقن

چو یار برهمن ز بتخانه رفت به بتخانه کی بگذرد برهمن

من آن دست بوسیده ام بارها که می‌بوسدش این زمان اهرمن



نگار منا ! دانمت زین سپس پشیمانی ازکردهٔ خویشتن

بهر کرده پاداشن و کیفراست ز گردیدن چرخ و دور زمن

دراین بارگه قاضی ماخداست که او ذوالجلال است واو ذوالمنن

همه حرفها پیش یزدان بریم بیزدان گذاریم حرف وسخن !

۸ر۴ر۱۹۲ شیراز

---

*/ _ یعنی چوپان یادش بجنگ خاقان ورستم افتاد واین شعرراکه **ابتدای آن** داستان‌است خواندن گرفت.

عروس وداماد!

در خورد همیدای دو پریزادهٔ خوش اصل!
زیرا دو گرانمایه وزیرا دو همامید[1]
ازهم ببزرگی نه کم استید ونه افزون!
کز اصل وبن صاحب دیوان وامامید!
این هر دو، گل سرسبد حجب وعفافند!
خود نیز شما حاصل آن لحم وعظامید[2]
خوش نام‌تری گر زشما هست قوام است!
ورنیست، کسی نیست، بنازیم تمامید!
برعشق مجسم! اگرانگشت کسی زد
برنام شما زد، که دراین شیوه بنامید!
با این نسب واصل بزرگی! که شماراست
فتوی نتوان داد، که بی شبهه حرامید!
این هست، که تاپشت دهم هرچه شناسند
مولود کنیزید وپس افکند غلامید!
آرامگه خاص شما ملجاء عام است!
آن شهره خواصید که در بند عوامید!

---

۱ همام – بضم اول بزرگ ۲ لحم – گوشت – عظام – جمع عظم: استخوانها

در دامن تقوی ودر آغوش فضیلت !

یک عمر بسر برده و ، یک عمر بکامید !

درنسل شما اصل زن ومرد دوتانیست

مردان وزنان هردو ، بشمشیر نیامید ![1]

نه جفت اراذل شده ! نه همسر اوباش !

زیراکه نه همچون حشراتید وهوامید ![2]

ازاصل وبن وریشه بزرگید وجوانمرد !

وزپیرو جوان دشمن بد خواه ولئامید ![3]

افسون ز سراپای شما لرزد وریزد !!

کاندر طلب مرد ، سراپای مسامید ![4]

باجام مدامی[5] نتوان عشق شماکشت

زیراکه شما بار و بر شرب مدامید !

زیراکه شما یکسره ریزنده سحابید !

زیراکه شما یکسره بخشنده غمامید ![6]

زیراکه شما چشم وچراغید دراین شهر!

زیراکه شما خود نه هوسبازونه خامید !

چون بادهٔ نابی که در آن زهرمذاب است

بنیان کن عمرید ودل افروزی جامید !

جذاب قلوبید و گدازندهٔ ارواح !

نا ثابت ولغزنده چو خورشید ببامید ![7]

---

۱ نیام - غلاف شمشیر ۲ هوام - بفتح اول جمع هامه : حشرات الارض و گزندگان ۳ لئام- جمع لئیم : فرومایگان ٤ مسام - بفتح اول سوراخهای بدن ۵ جام مدام -جام شراب ٦ سحاب -ابر- غمام - بفتح اول ابر بارنده ۷ - خورشید ببام- بکسر دال خورشید آفتاب لب بام .

با تیرگی روح، بتن چشمهٔ نورید!
با ظلمت اندیشه، برخ دانهٔ دامید!
نه روشن پاکید ونه تاریک سیه روی
چون فجر دروغید؛ نه صبحید ونه شامید!
هم اشک فروریخته ازدیدهٔ عشقید
هم قهر فرودآمده با برق حسامید[1]
هم عاشق وهم سوخته، هم دشمن وهم دوست
بس طرفه حدیثید ونکو سخته کلامید!
آن کبک روش مادرتان خود نه کنیز است!!
زیراکه شما دختر آن کبک خرامید!
زآن پیش که اوحامله شد مادرتان شد!
با این نسب واصل بزرگان وکرامید![2]
داماد هم انصاف! کمی ازتو ندارد
در خورد هم این مرکب واین زین وستامید![3]
هر دو ز خطای پدر، ازبطن کنیزید!
هر دو پسر و دختر شبهای ظلامید!
آئین شما ازخم تقلید گذشته است!
نه پیرو عرفید و نه پابند مرامید!
ازپشت غلامید، اگر نه ز کنیزید!
ازبطن کنیزید، اگر نه ز غلامید![4]

---

۱ – حسام – بضم اول شمشیر ۲ – کرام – بکسر اول جمع کریم، بزرگان
۳ – ستام – بکسر اول یراق زین اسب ولجام وسرافسار ٤ – اگر مادرتان کنیز نیست، پدرتان غلام است، اگر پدرتان غلام نیست، مادرتان کنیز است.

آنان که ازاین طایفه زینگونه نبودید !

هستید اگرهیچ ، بگوئید : کدامید ؟!

☆☆☆

با آنچه که من دارم وبا آنچه که دانم

فردا همه جا شهره تراز ماه صیامید !

ماندن نتوانید دراین شهر که هرروز

زین پس هدف سرزنش و جای ملامید[1]

یك لحظه بشادی گذراندید وپس‌ازاین

آواره وخجلت زده تا صبح قیامید

زوداکه روان در پی اسباب رحیلید

زوداکه دوان از پی مأوا ومقامید

گر باورتان نیست ، بمانید وببینید

کآخرهمه مقهورامیران کلامید[2]

۱۹٫۴٫۹ شیراز

۱ـ ملام ـ بفتح اول ملامت کردن ۲ ـ اشاره بحدیث الشعراء امراءالکلام : گویندگان امیران سخنند .

خزان عشق

بوی مرگ عشق بر میخیزد امشب از سر من
از سرمن ، ازبرمن ، از لحاف وبسترمن
از گل وازلاله واز گلبن ونسرین وسوسن
بوی هجر و بیوفائی خیره میدارد سرمن
سخت در گوشم خزان عشق خواند هرنسیمی
ای نسیم! آهسته خوان این راز در گوش کرمن
راستی امشب بچشم من دگر گون‌است گیتی
تابشی‌دارد دگر گون‌آسمان واختر من
مرغ شب بینم که امشب ناله‌ای جانکاه دارد
یا بمرگ عشق من ، یا بر جفای دلبر من
دیدمش امروزودردستش دوچشمم دید دستی
دیدم واز دیدگان هرگز نیامد باور من
آخرای سیمینه تن، سیمینه پیکر، در کجائی؟
خانه چون قبر است وامشب میفشارد پیکرمن
گلبن زیبای من ! جای تو خوش، جای تو خالی
ای خیال اوبرو ، تا خود نسوزی ز اخگر من
ای شب یلدای من ، ای طرهٔ مشکین جانان !
بیش از این محنت میفشان بر من وبام ودر من

غنچهٔ آشوبگر! بی خنده بنشین ساعتی را
تا بیاد من نیاری آن لب چون شکر من
نرگس بیدادگر؛ ای چشم معشوق فسونگر
پیش چشم من میار آن دیدهٔ افسونگر من
سنبل پرتاب من؛ ای طرهٔ پیچندهٔ او!
آتشم بر جان مزن از گیسوی سیمین بر من
زنبق شهلای من؛ ای دختر سیمینه پیکر!
زوسخن کم گوی و کن اندیشه ازچشم تر من
شوخ چشم دلربا؛ ای یاسمین؛ ای دلبر شب!
بیش از این با من مگو از شوخ چشمی دلبر من
ای عروس مرگ؛ ای زیبا عروس خسته جانان!
جای آن گلبن بیا یک امشبی اندر بر من
همسر پروانه ام؛ زیرا که شمع دلفروزی
روشنی بخشای دشمن گشت ومیسوزد پر من
گر مرا زینگونه درسوز و گداز عشق دیدی
کی مرا زادی؟ اگر بودی توانا مادرمن
ای خدا؛ زین پس بپیش طعنهٔ دشمن چگویم؟
تا مرا این بود، راه ورسم یار ویاور من
دفتر پر گوهرم شد پر گهر از اشک چشمم
گوهر غلطان بپیشم شست غلطان گوهر من
از جفای شب سپیده دم دو تن گرینده گردد
مادری برمرگ من،دانشوری بردفتر من!
۱۹۲۴/۱۰ شیراز

ندای جهان آفرین

سرانجام ازخزان خیزد بهاری / پدید آید دگرگون روزگاری
زندلبخند صبحی عالم افروز / بدیر آینده مرگ شام‌تاری
برافتد پرده‌ای زاسرار گیتی / زبانگی خیره گردد پرده داری
مزار هرکسی بانگی برآرد / مرا هم بانگ خیزد ازمزاری
بنالد هرکسی ازدست خصمی / بنالد جان من ازعشق یاری
بگرید چشم من چون دردمندی / که گرید پیش تخت شهریاری
کشم آوا که گاه داد آمد ؟ / بپاسخ بانگ برخیزد که : ـ آری

نخست ازعشق گیرم کیفرعشق
بشویم لکه ها ازدفترعشق

زعشقی ، عالمی بنیاد کردم / جهانی را ، بعشق آباد کردم
بیاد عشق افکندم بنائی / که کردم هرچه ، با این یاد کردم
نمایم تا بگیتی قدرت عشق / نظر بر تیشهٔ فرهاد کردم
بدام عشق هرکس را فکندم / ز رنج هستیش آزاد کردم
چوابراهیم هرکوعشق ورزید / میان آذرش دل شاد کردم
دراین آتش نشاندم هرکسی را / تهیدست وغنی وراد کردم
ببخشایم گنه کاران سراسر / که پاداش گناهان داد کردم

بجز آنکس که با عاشق خطا کرد
خطا با عشق ؛ یعنی با خدا کرد ! ـ

بزن ای نای ؛ ای نای دل افروز   بنال ای مرغ؛ای مرغ جگرسوز!
شباهنگ منا ! بنشین و بشنو   حدیث عشق ، زین طفل نوآموز
توشب نالی وخسبی بامدادان   مرا سوزشب است وناله روز
توهمدرد منی ، بیدار بنشین   مخسب آسوده چون مرغان پیروز
سحر گه قطرهٔ خونی فروریز   توخونی ریزومن اشکی دل افروز

شود روزی که این غمها سر آید
ببالین گناهان کیفر آید

چوپژمرد ازخزان غم بهارم   د گرشد روزودیگر روز گارم ،
سوی بالا همائی بال بگشود   در آمد شام مرگ ازانتظارم،
شبی فرخنده بنشستم ببالین   سپیده تافت برسنگ مزارم،
بدین معنی که مرد کاروانی   ز کارافتاد و پیچیدند بارم ،
رفیقان منا ، پروانه آسا   فراگیرید چون شمعی کنارم ،
بفرمائید تا آهسته ریزند   فرازسینه ام خاک دیارم،
کنند آهسته و آسوده درخاک   نهان چون لاله‌جان داغدارم ،
چوخندید آسمان بردخمهٔ عشق   شما سنبل کنید و گل نثارم ،

بمر گم اشک چشم ترمریزید
گهرهائی براین گوهرمریزید

من آنجاگر ببینم کشوری را   در آن کشورهویداداوری را
گشایم پیش چشمش اشکریزان   بخون آلوده بر گ دفتری را
ازاوپرسم که اینهاکیفرچیست ؟   که بایستی گناهی کیفری را
چرا ازازادنم خونبار کردی   همه شب دیدگان مادری را
پریشان کردیم از کردهٔ خویش   پریشان موی کردی خواهری را

زخونم ساغران بسیاردادی ‌ ‌ ‌ زشادیها ندادی ساغری را
چرا همتای عزرائیل خواهی ‌ ‌ ‌ بشوخی دختر افسونگری را
ازاینجاگر برانی وای برمن ! ‌ ‌ ‌ چسان پویم ؟کجاکوبم دری را ؟

که ناگه‌چون کنم بالا سرخویش
نکوبگرفته بینم کیفرخویش !

۱۵ر۴ر۱۹ شیراز

حاصل عشق وجوانی

بلبلی گفت بگل گرنشنیدی سخنم
غم ندارم ، دوسه روزدگری درچمنم
بیم آنستکه ازکرده پشیمان گردی
چون دم سرد ابان مهرزند بردهنم
ماکه رفتیم وازاین پس همه شب زردشدی
نیک دانی که بود سرخیت ازآمدنم
حاصل عشق وجوانی اگراین بودکه بود
وای برمن ،که همه عمرتلف کرده منم !

۱۶ر۴ر۱۹ شیراز

پس از مسافرت او

مرغ پریده

کاروانی ، کاروانی ! صبر کن تا من در آیم
پیش آن زیبنده گل ؛ آن چهرهٔ روشن در آیم
گر نبینم در رهش یا نشنوم از کس نشانش
یوسف گمگشته را از بوی پیراهن در آیم
گیرمش اول عنان، پس خیره گردم در دو چشمش
یعنی از آئینه ای در جستن آهن در آیم
تا بدانم چیست حالش نیک برچهرش ببینم
خیره ز آن هر دم بفکر دیگر آبستن در آیم
تا بیابم اندکی آهسته تر، آهسته تر رو
گر بر آشوبد بگواندک بمان تا من در آیم
ای گل نسترونا ! یاد از دومه زین پیشتر کن
و آن قسمهائی که هردم پیش نسترون در آیم
گرچه همتای منیژه استی و در چاهم فکندی
صبر کن، آخر بمان تا از چه بیژن در آیم
سوی من راند خدا آخر دلیر سیستانی
بیژنی در چه نماند تا ابد در داستانی !

گفته بودم پیش از این شمع شب تارمنی تو
روز تنهائی دل ، زیبنده دلدارمنی تو
همدم من ، یارمن ، شوخ فسونکارمن استی
چشم بیمارترا نازم که بیمارمنی تو
خرما آنشب که بیماری ببالینم درآید
زآنکه دانم شام بیماری پرستارمنی تو
شادیم آن بودکز این پس زسر بارم بگیری
خود ندانستم زنادانی که سربارمنی تو
روشنی دادم چوخورشید دل افروزی رخت را
بی خبراز آنکه اندرتیرگی کارمنی تو
گنج من گفتم توئی ، زیبنده گنج دلربائی
کی گمان بردم که گنج من نه ای مارمنی تو
عهدبامن بستی وبادیگران خرم نشستی
درپی رنج من ودرفکر آزارمنی تو

باش تا از آنچه کردی ساغر حرمان بریزی
اشکی ازچشمان بریزی، خونی ازمژگان بریزی

هرکسی آشفته دارد باسخنهائی سرم را
پرشکسته مرغم ودرخون دل شوید پرم را
این یکی گوید فلانشب دیدم آنجا بافلانش
یعنی آنشب دیده آنجا با فلانکس دلبرم را
دشمنان دوست مانندم کنندم سرزنشها
تا بخون دل فروشویند برگ دفترم را

هرچه گویم والله‌وبالله‌که من اورا نخواهم
کی توانم کرد راضی دشمن کم باورم را

او بدنبال‌من آمد، شاهد من‌دفتر من
بیش‌ازاین آشفته کم داریدای یاران سرم را

آمد وگریید وبرداماں من‌افشاند گوهر
گفت من‌سیمینبرم ، بوسی بزن سیمین‌برم را

چون بدام عشق افتادم چومرغان بال‌برزد
گرخدائی هست گیرد روزگاری کیفرم را

بیش ازاینم‌طعنه برعشق گلستانی‌چه‌باید؟!
برگلی ، برگلبنی ، برچشم فتانی چه‌باید؟!

بیمی از آزارخصم وطعنهٔ دشمن ندارم
یا ندارد هرکسی یاآنکه تنها من ندارم

زال روئینم که جانفرسائی بندبلارا
گربمیرد رستمی پروائی ازبهمن ندارم

بیژنم کاندرنبرد ازنوک تیغ جانشکاری
جان نستیهن کشم ، باکی زنستیهن ندارم

خامه‌ای درچنگ دارم چون سنان آتشینی
خوددروغ است آنکه گویدنیزهٔ قارن‌ندارم

با جوانمردی برستم‌دادم وسیمرغ جانرا
تا نگویندم جوانمردی روئین تن‌ندارم

خنجر گرسیوزم گرچون سیاوش خون بریزد
چشم جزبرحیلهٔ سودابهٔ پرفن ندارم *

---

* ـ گروی زره باخنجز گرسیوز سرسیاوش‌را برید.

چاه دارم ، تیر گی دارم ، بلاو بند دارم

جز منیژه درجهان چیزی کم از بیژن ندارم

با همه رنج و بلابینی چو کوهم پایداری

در بر مردم زبونی ، پیش یزدان شهریاری

گر گل و گوهر شود دیگر گل و گوهر نخواهم

گرمی وشکر شود دیگرمی وشکر نخواهم

ور بگنجد درسرم زآن پیکر سیمین خیالی

داند ایزد برفراز پیکر خود سر نخواهم

دلبر سیمین برا ! گفتم تو دلدار من استی

در دلم جای تو خالی ، من ترا دیگر نخواهم

گریه کردی ، ناله کردی ، اشک در پایم فشاندی

جز تو گفتی کس نجویم ، جز تو کس دلبر نخواهم

چون چنین دیدم دل آزارمنا ! عشقت خریدم

یاورم گفتم توئی غیر از توئی یاور نخواهم

من چه دانستم تو یار خلق و هرجائی نگاری

تا بدانم زین سپس از دیو اسکندر نخواهم

وای برمن ، وای برمن ! کی گمان بردم چنینی

زنگی آبستنا ! من دیو بد گوهر نخواهم

حیف بود ازمن که تاهستم نگار من تو باشی

چون بمیرم ، از پی من یادگار من تو باشی !

۲۳ر۴ر۱۹ شیراز

صدای شب

گر شب دیجور من مردی کند، تنها بر آید
پیش من ز آن به که با چهر مه زیبا بر آید
خود چه پنهان از شما ماهش سخن گوید زماهی
کز فراقش خون دل زین چشم گوهرزا بر آید
تاب شیدائی ندارم، ورنه پروائی ندارم
کو به پیش اختران از دیدنش رسوا بر آید
درمیان چشمهٔ اشکم چو رخ شوید چو شیرین
این درست آید که خورشید از دل دریا بر آید
ماهتابا، ماهتابا، چون بلرزی بر تن شب
یاد آن سیمین تن و آن لرزش دیبا بر آید
ساقی گلچهره جامی می بخور، جامی میم ده
امشبی مستی کنم، تا خود چسان فردا بر آید
نغمه ساز تیرگی؛ ایمرغ شبخیز بلاکش!
نغمه‌ای زن تا که خون زین چشم خونپالا بر آید
ای حمیدی هر که دلدار تو شد کوس هنر زد
باغ چون زیبنده شد ز آن نرگس شهلا بر آید

۲۴ر۴ر۱۹ شیراز

برای نامزدم

امید بازگشت

گلبن خندان گر از ره سفر آید
شام سیه را سپیده وسحر آید
چنگ بدان طره برزنم چو در آید
ز آنکه بر آنم که گر زدست بر آید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

گفتم با دل که آن پریوش دلدار
باز نگردد که دید انده بسیار
گفت مخور غم که گفت مرد هشیوار
منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته در آید

دانم آنجا نشسته دلبر زیباست
حاکم اینجا وحکم دلبر اینجاست
آنچه ز حاکم نشد ز عشق توان خواست
صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور زخورشید خواه بو که بر آید

خسته شدم زینهمه کشاکش وغوغا
وآنهمه فرداکه خود ندارد فردا
گاه بجوشد تنم که ایدل شیدا!
بر در ارباب بیمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

باز بخود گویم ارچه رنج بیابی
وینهمه بیداد ازاین سپنج بیابی
روزی آن خسروی ترنج بیابی
ترک گدائی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که برگذر آید

گر دل ومعشوق من گداخته بودند
هر دو زدودند عشق وهردو غنودند
دفتر معنی بپیش خلق گشودند
صالح وطالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد وکه درنظر آید

چون ورق گلبنان بریخت زدفتر
بلبل دلداده شد که بر شکند پر
مرد کدیور رسید و گفت کدیور
بلبل عاشق توعمرخواه که آخر
باغ شود سبز وسرخ گل ببر آید

روز جوانی کم از سیاهی شب نیست
هر که درآنست بیخبر ز طرب نیست
چشم، درآن جز بدختران عنب نیست
غفلت حافظ دراین سرا چه عجب نیست
هرکه بمیخانه رفت بیخبر آید!

شیراز ۲۵ر۴ر۱۹

بوسه های گذشته

گرچو اونیست بگلزار گل زیبائی
نیست چون من بجهان بلبل خوش آوائی
بانگ شیدائی من رفت بهرصحرائی

درهمه دیر مغان نیست چومن شیدائی
خرقه جائی گرو باده ودفتر جائی

روز صحرا شد و هر دلشده یاری دارد
هر دلی عشقی وهر عشق بهاری دارد
جز دل ماکه غم هجر نگاری دارد

دل که آئینهٔ شاهی‌است غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

گر چه بدنامی ما شهره بهر برزن وکوست
زخم دلدارو دل ما سخن سنگ وسبوست
«خنک این‌زخم که هرلحظه مرا مرهم ازاوست»

کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست
گشت هر گوشهٔ چشم ازغم دل دریائی

گر دگر سیم تنی بگذرد از پیش نظر
یا کند سرو بنی بر زبر جوی گذر
گوید اینجا بنشینیم چو در چشمه قمر
جویها بسته‌ای از دیده بدامان که مگر
در کنارت بنشانند سهی بالائی
گویمش آری ، ای سرخ گل غالیه پوش
هوس جام میم بود و دو لعل لب نوش
ز آنکه دانی که چو آن زاهد سجاده بدوش
کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی‌رخ بزم آرائی
گر بتی داد از این پیش بدان طره شکنج
یا پی دلبریم بوسه از آن گوی ترنج
دیدمش نیک سرانجام که مار است نه گنج
نرگس **ارلاف زد ازشیوهٔ چشم تومرنج**
نروند اهل نظراز پی نابینائی
با من آن مه چه بسا شب که سحر کرد شبان
پای آن چشمه که میخواند شباهنگ وشبان
بوسه میداد بلب تاش ببوسم دو لبان
شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
دست در گردن و آن گردن مینا در دست
بوسه بشکست وبدان عهد همه خلق شکست
پاسخ پندکسان داد چه هشیار و چه مست

سخن از غیر مگو بامن معشوق پرست

کز وی وجام میم نیست بکس پروائی

گرچه کس را خبری نیست ز اسرار نهفت

عشق از آن روز که بیدار شدوعقل بخفت

هیچکس عشق گل وتوبهٔ بلبل نشنفت

وین حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت

بر در میکده‌ای بادف ونی ترسائی

دست گل هر نفسی پای هزاری خارد

چشم او ابر بهاراست و بجائی بارد

حافظش نیست اگر تخم وفائی کارد

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردائی !

شیراز ۱۹/۴/۲۸



طوفان

سوختی ، سوختی ، جوانی من ای بهین دور زندگانی من
غفلت من ترا بزردی داد ای دو رخسار ارغوانی من
مستی من تراکمانی کرد ای سهی سرو بوستانی من
بیهشی من آتشی بتو زد ای جوانی و کامرانی من
دور از جان خلق سوخت مرا غفلت ومستی وجوانی من
کی گمان بوداین جنایت ها که بمن کرد یار جانی من
هر چه دیدم همه بلا دیدم وای بر قلب پهلوانی من
سوختم عشق وبود خندهٔ عشق خونبهائی بجانفشانی من
جان من گشت ارمغان وفا حیف من بود وارمغانی من
بیکران لجه‌ام که طوفان است آنچه زاید زبیکرانی من
خلق بینند آتش پیدا کس ندید آتش نهانی من
گشته‌ام چون پیمبری که بلاست بوالعجب پیک آسمانی من
زند وافم که کرده در قفسم خوش زبانی ونکته دانی من
عاشقم هرچه بوده‌ام همه عمر جام دل بوده دوستکانی من
ناخدا ! کشتی مرا بخدا سر نگون کرد بادبانی من
سر گران گشتم ونیندیشید هیچ خلقی زسر گرانی من
جان من اشکبوس ومن خاقان او دهد جان بجانستانی من

تهمتن ، تهمتن! کجایستی ؟ — که کشی پهلو کشانی من
ای دوتا پشت آسمان کبود! — شادی از پیکر کمانی من
هر چه باشم کمان تو من نشوی — مشکن این پشت خیزرانی من
ز هر خند تو گر کشنده مراست — بزن ای خندهٔ یمانی من
عمر من بود دفتری ودوباب — عشق وعشق اول است وثانی من
عشق من گلبنی که بر شکفد — هر زمان از دم خزانی من
یا که لفظی که اندر او خوانند — بخردان حاصل معانی من
من بدو دل سپرده تا دارد — رهنمائی من وشبانی من
وی توانم گرفته ، تاچه کند — پیری من بناتوانی من
هیچکس گر نشان من جوید — جوید از عشق من نشانی من
دیهقانم که نخل سوخته ای است — ثمر ورنج دیهقانی من
ایخدا، ایخدا! تنم فرسود — سیر شد جان ز عمر فانی من
میزبان ز میهمان غافل! — خود چه خواهی زمیهمانی من ؟
وای بر من! زبان درازم کرد — عرصهٔ تنگ شادمانی من
خلق گویند جاودان ماندی — سود من کو زجاودانی من؟!

شیراز ۱۹/۶/۲۴

گفتم ای دلدار گفتم ناز کم کن، عشوه کم کن
گر تو شاه دخترانی ، من خدای شاعرانم

محاکمهٔ معشوق

باد پیغام آورد از خسرو سیمین برانم
از خداوند دلم ؛ از پادشاه دخترانم
از گلم ، از گوهرم ، از نرگس مخمور مستم
از بت افسونگرم ، از خسرو سیمین برانم
زآن شکفته گلبنم ، یعنی بهار دلفروزم
زآن گهرزا نرگسم ؛ یعنی سر افسونگرانم
باد از ری خیزد و پیغام از شهر ری آرد
من ز ری بیزارم وزین پیک گویا سرگرانم
خود شنیدستم که باز از نرگسان اخترشماری
خیره از کار تو واز گشت چرخ واخترانم
خود شنیدستم که ازسوی تو آید بار دیگر
هدهد آلوده در خونابهٔ دل شهپرانم
خود شنیدستم که با مادر سرپیکار داری
با پدر درجنگی و گوهرفروش ازعبهرانم
خود شنیدستم که بازاز آنچه کردی در گدازی
گرچه زینسان سوختی ازعشق خود در آذرانم
دیر دانستی ودانستی چو آب از سر برآمد
سرد شد این مرده ، سودی نیست اکنون ز اخگرانم

گفتم ای دلدار گفتم : ناز کم کن ، عشوه کم کن
گرتو شاه دخترانی ، من خدای شاعرانم
چون توئی افسونگران بسیار جویم گر بماندم
پیش من افسون مکن کاینک خدیو ساحرانم
خواب بودی ، مست بودی ، هرچه بود افسانه خواندی
گفته‌ها پنداشتی افسانهٔ ما زندرانم
دیگران گفتند ونشنیدم که خود نا پایداری
عاقبت رفتی وبگسستی ز عشق دیگرانم
عشق سوزانم ندیدی ، آتشین جانم ندیدی
تا بخون دیدگان آلوده کردی دفترانم
ناز کردی ، بوسه دادی ، آتشم درجان فکندی
پس زچشم خویشتن انداختی چون گوهرانم
شادیم دیدی ، فغان کردی ، غریو و ناله کردی
گریه کردی ، تاجداکردی ، زسیمین پیکرانم
گر بگویم طالب سیم و زری سیم و زرم نی
هست بیش از آنکه دل دادی بدو سیم و زرانم
گر بگویم بیگناهی ، شوخ وزیبائی پرستی
کو بزیبائی نیاید درشمار نوکرانم
گر بگویم در پی جاه وجلال وچاکرانی
کو بگفتار جهانی کمتراست ازچاکرانم
گر بگویم ازنخستین روز ، عشق من نبودت
نوزگرم بوسه ها چون کورهٔ آهنگرانم

وربگویم درهوای گوهری ، بی گوهرستم
نیک دانستی که گوهر زاست بحربیکرانم
گوهرت والا نبود ، از گوهرخود بود بیمت
گاو چشما ! گفتم این را تا ندانی از خرانم
خلق میگفتند کاندر گوهرت باشد خطائی
هرچه را خلقی بر آن باشند، خود منهم بر آنم
اینک ای افسونگرشهلا ! دگربرهان میاور
کاینهمه برهان پس از آن کرده‌ها آید گرانم
گررخت چون گل شود ، زآن گل دگربوسی نگیرم
ورلبانت چون شکر ، بیزار از آن شکرانم
خوش برو، خندان‌برو ، تا چهره ات بوسد زبونی
گرنگوید چهره ات من بوسه گاه سرورانم
دیده را آئینه کن تا دیده ای بیند بدیوی
گرنگوید دیورا ، من خانهٔ بالا پرانم *
گوی سیمین را بده تا مرد نادانی بخاید
گربدان دندان نمیگوید من از دانشورانم
نیست دراین کشورم ای سروبالا ! باتو حرفی
لیک آنجا حرفها باشد بدیگر کشورانم
باش تا دردست من چون گوهری‌بینی نگاری
من بدو نازان و او ازبحرطبع بیکرانم .

۱۹ر۷ر٤ شیراز

* - کنایه ازفرشتگان

برای پدراین ودالی آن

دوخرچنگ

خدایا ، خدایا ! چه کردم گناه که برمن بدینسان جهان‌تنگ شد؟!
درصلح درهر کجاکوفتم درخشید شمشیری وجنگ شد!
پاداش بخشایش ومردمی همه بهره‌ام کین ونیرنگ شد !
همه روز ، عمرم بتلخی گذشت همه شام ، یارم شباهنگ شد !
دلی بیگنه از پی رنگ رفت گرفتار زیبائی ورنگ شد !
چو باز دلم شد شکار زغن مرا رخش اقبال من لنگ شد !
بپاداش هرعشق نیرنگ دید زنیرنگ دیوان کج آهنگ شد!
زجاجست سنگی وپائی شکست که‌بشکسته پاشهره زآن‌سنگ‌شد!
خدایا چه کردم که جان وتنم گرفتار سروان وسرهنگ شد !
خر مصری چرخ ! برکش نهیق که جانم اسیر دوخرچنگ شد!

۱۱ر۷ر۱۹ شیراز

پادشاه دختران شد، خلق میدانند و من
تا رخش آراست این کلک بدر آبستنم

ستارهٔ خونین

خوشنوا در گوش گردون بود بانگ ارغنم
زخمه بر تار دلم زد تا بر آید شیونم
عاقبت این آسمان ؛ این دختر افراسیاب
چون منیژه کرد با افسون بچاه بیژنم
ارمغان دوستی شد جان من بر یاد عشق
عشق تابان گشت و تاری گشت چشم روشنم
ای کتایون دلم ! برمرگ جانم خون بریز
کور شد در جنگ رستم دیدهٔ روئین تنم
این منم آری که اندر چشمه سار اشک من
همچو شیرین شست وشوها کرد یار ارمنم
چهره آنجا ساخت، آنجا شانه زد بر زلف خویش
سر بگردون سود تا بنهاد سر بر دامنم
پادشاه دختران شد، خلق میدانند ومن
تا رخش آراست این کلک بدر آبستنم
ورنه زینسان دلبری ز آن چهرهٔ زیبا نبود
یوسف مصری نبود، ار نبود من اهریمنم

چون زلیخا دامنم بگرفت ونامی‌شد از آنک
خواند نامش را بهرگوشی نوای ارغنم

گر بگیتی کلک افسونکار فردوسی نبود
کی خروش رخش آوا[ز]زد که من شیر افکنم؟

هر زمان آرد مرا خون سیاووشی بجوش
حیلهٔ سودابه؛ این افسون فروش پر فنم

تهمتن، ای تهمتن، ای دست کین و انتقام!
کی کشی گیسو کشانش بر فراز مدفنم؟

من سیاووش عزیزم، اوستاد من توئی
اینک اینک خنجر گرسیوز است این گردنم

وای بر من، وای بر من! بیم من از مرگ نیست
زآن همی‌سوزم که سوزد دوست جای دشمنم

وای بر من، وای برمن! خرمن عمرم بسوخت
سوخت، آری سوخت، عشق ماهرویان خرمنم

تیغ تیزی بیژنی در روز هیجا بر کشید
تـا نگه کردم، گذشت از قلب چون نستیهنم!

پیش چشمم چون شما ساسی سنانی برق زد
تا خبر گشتم، گذشت از جان سنان قارنم

گرچه ازجنگ تهمتن بازگشتن آرزوست!
ای پشوتن! گریه کم کن تا بپوشم جوشنم

آخر ای زال فلک! سیمرغ سازیها بس است
گر بمیرد روی تن من بهمنم، من بهمنم!*

---

* روی‌تن ـ روئین تن.

☆☆☆

من گمان کردم نگارا ! یار دلدارم توئی
وای بر جان من واین بدگمانی کردنم
خوانده بودم همچو یعقوبت که نابینا شوی
گر بخون آلوده بینی فی المثل پیراهنم
اینک این پیراهن آلوده در خونم ببین
تا بگوئی مرد وخونش ماند اندر گردنم
وای نا زیبا بتا ! این رسم دلداری نبود
نیست، بالله نیست، این نیرنگها پا داشنم
این توئی کاینک رخت بوسند ومیدادی زلعل
بوسه ها درپیش آن گل ، زیر آن نسترونم ؟!
این توئی کت آرزوی وصل من بود ، این توئی ؟
این منم کز رنگ و نیرنگ تونالم ، این منم؟!
آخر ای بیدادگر ! برگوخطای من چه بود ؟
جز گلی چیدن ز رخساری چو روی لادنم ؟
گر بگلچینی زباغم رانده ای ای باغبان!
خود چرا خواندی بگلچینی بسوی گلشنم؟
خود چرا بر دامنم در عدن کردی نثار ؟
کردی از وصف بهاری صد زبان چون سوسنم ؟
من پشیمان نیستم از آنچه پیش آمد مرا
زآنکه با من دوستی دارد خدای ذوالمنم
من بدی باکس نکردم ، او بدی بامن نکرد
دور کرد از اژدری بانرده های آهنم !

۱۵ر۷ر۱۹ شیراز

یاد آنشب

گر خزان شد زندگی برمن زبیداد بهاری
شاد شد جان تذروی، مست شد چشم نگاری
گر کنار من ز خون چشم من دریای خون شد
او چه میداند که مست افتاده از بوس و کناری
زین دیار و یار چشمم تیره شد جانم بر آمد
ای‌خدا زین خوشترک یاری وزین بهتر دیاری
گر در آنجا هست پشت این گران خرگه بهشتی
ای بهار عمر! ازاین پس کنیم آنجا گذاری
من ترا ای عشق نادان بودم و برباد دادم
بر گناه من مخند امروز چون خندان بهاری
خنده ای بود ولبی بود ورخی بود ونشاطی
هریکی شد آتشی افروخت بر جانی شراری
دوستان، ای‌دوستان، ای‌دوستان خنده برلب!
منهم آخر گلبنی بودم که میبودم هزاری
وای برمن ، وای برمن! یار من شد دشمن من
دشمن من شد دل من ؛ ز آنکه شد جای‌نگاری
ای‌خدا گر عاشقان را هست در پیش توجائی
کو شب امید زائی، کوصباح کامگاری ؟

نیک میدانم بتا! اینک تو درد من ندانی
یاد باد آنشب که بودت دیدهٔ گوهر نثاری
یاد باد آنشب که بوسیدی و نیکو بوسه دادی
تا گناهانت ببخشودم بزلف تابداری
عشق من تابید تا روی ترا سرخی بر آمد.
نیست اکنون با منت کاری، مرا هم با تو کاری
گر خدائی هست، روزی پیش او خوانم حدیثی
یا دماری بر کشم، یا بر کشی از من دماری!

۱۸/۸/۱۹ شیراز



خاطرهٔ یک شب تلخ

گلهای سخنگو

خیره وسوخته از بخت بد واختر خویش
خسته وکوفته از سوزتب وآذرخویش
تا سحرخوانده حدیث غمی از دفترخویش
محوافسون زمان مانده وافسونگرخویش

سرم ازشعبده ها چون دل آتشکده ای
دل زنیرنگ ویم آتش دامن زده ای

سرگران گشته و، دل سوخته و،خواب زده
برسر بستر، چون زلف بتان تاب زده
بوسه ازدور برخسارهٔ مهتاب زده
اشک افشانده و، بر آتش دل آب زده

تا سحر، دوش جزاین هیچ مرا کارنبود
خستگی بود وبلا ، دل نه و، دلدارنبود

دیرپائید ومرا کشت درنگ شب من
گشت هرلحظه فزون آتش عشق وتب من
بوسه برچهرهٔ مه داد همه شب لب من
پاسخ مرغ شباهنگ دم یارب من

مرده بودم که بدینگونه تبی بود و شبی
که نه زینگونه شبی باد و نه زینگونه تبی!

بسترم جانم و، اندوه، روانم میسوخت
خانه‌ام روحم و، غم سود وزیانم میسوخت
اسم او آتش فرعون و، زبانم میسوخت
تب تنم سوخته و، عشق جهانم میسوخت

هرچه دیدم همه دیدم همگان میسوزند
غیر از او، هرچه که دارم بجهان میسوزند

خانه ام سوخته و، بام ودرم میسوزد
دفترم سوخته و، کلك ترم میسوزد
مادرم سوخته و، پا وسرم میسوزد
خواهرم ز آتش بیداد گرم میسوزد

سوزتب، آتش بیداد بخانه زده بود
آتش عشق، بدینگونه زبانه زده بود

آنقدر اشك فشاندم که دگر آب نماند
دردوچشم ترمن، یك سرموخواب نماند
راز نا گفته مرا، در بر مهتاب نماند
جستم ازجا، که دگر دردل من تاب نماند

در گلخانه گشودم که طرب ساز کنم
راز گل در بر گل گویم ودل باز کنم

دخترانی که در آنجا همه مهمان من اند
همه سیمین بر و، سیمین تن و، سیمین بدن اند

همه خاموش لبانند و، همه خوش سخن‌اند
همگان سرخ لب اند و، همگان سیم‌تن‌اند
همه هستند برنج دل من یارمرا
تا بدانگه که نمیرند، وفادارمرا

گل شب بوی من آنجا ، سمن من آنجاست
سوسن ونرگس من ، نسترن من آنجاست
سنبل مست شکن برشکن من آنجاست
یاس من ؛ دخترک سیمتن من آنجاست
هرشب آنجا همگان دربرهم خواب کنند
رقص ازباد سحر، دربرمهتاب کنند

گرم خوابند و، دمی دیده نبندند همی
مست عشق‌اندو، نگویندونخندند همی
خاطردلشده را هیچ نرندند همی
رنج دلداده بدلها نپسندند همی
همه دوشیزه و ، دلداده و، بی آزارند
دل بشوخی نسپارند ، اگربا خارند

چون بگلخانه شوم ، لب بسخن بگشایند
گرچه خاموش لبانند ، دهن بگشایند
با ادب راه بآمد شد من ، بگشایند
مشک ریزان دل آهوی ختن ، بگشایند
بخموشی‌همه گویند بیا دربرمن
بوسه زن براب من ،برلب چون شکرمن

چشم ما خیره شد ، این بارچه دیر آمده ای
گرچه دیر آمده ای نغزوهژیر آمده ای
دلربا آمده ای شاد وبشیر آمده ای
امرؤ القیسی وهمتای جریر آمده‌ای

بوده ای گرم غزلگوئی ، تقصیرتو نیست
شاعری ، وآن دل آشفته بزنجیرتو نیست

هان چودیر آمده ای تند بیا دربرما
بوسه برچهرهٔ ما ریزوسرمادرما
رخ ما بوس و، لب ما و، لب خواهرما
تا سحرباش پس آنگاه بردخترما

خود بشرطیکه سحرچامه‌ای انشا نکنی
مشت ما دربرمرغان چمن وانکنی

ما نه‌آن دختر کانیم که افسونکارند
همه نیرنگ فروشند و، همه عیارند
همه دلباخته وشیفته وصدیارند
مانه‌آن دلبر کانیم که صد دل دارند

چون‌توشیرین‌سخنی هیچ اگرهست‌بس‌است
یکتن‌وچون توبس‌است اربدل ماهوس است

فکرواندیشهٔ تو ، پهنهٔ بی‌پایان است
جای مرغ خردت ، برزبرکیهان است
عشق تو،آتش افروختهٔ یزدان است
شاعری ، دلبرتوزندهٔ جاویدان است

فرخ آنکس که رباید دل تو از بر تو

تو نمیری و نمیرد بجهان دلبر تو

در همه کشور ما، چون تو سخنگوئی نیست

در همه پیکر تو، عیب سر موئی نیست

راستی درخور چشمان تو ابروئی نیست

بوی عشق از تو بر آید، به از این بوئی نیست

چون تو هرگز نشنیدیم لب پر گهری

مادری زنده، که چونان تو بزاید پسری

لیك دوشین رخ آن بوالعجبان دیگر بود

گفتگوهای دگرگون و، زبان دیگر بود

همه اندیشهٔ آن سرخ لبان دیگر بود

شب پیشینه دگر بود و، شبان دیگر بود

راست گفتی همگان از من میترسیدند

از من احوال مرا هیچ نمیپرسیدند

نور مه تافته بود از زبر پنجره ها

کرده پرباد خروسان سحر حنجره ها

بانگ خفاشان آمیخته با زنجره ها

سنبل انداخته برطرهٔ مشکین گره ها

سرخ گل چهره ای از قهر برافروخته داشت

لاله از خشم رخی زرد و دلی سوخته داشت

بر نیامد بگلستان سخنی از دهنی

نه گشوده دهنی گشت و نه گفته سخنی

نه مرا خواند گل یاسی ، نه‌یاسمنی
نه از آن دخترکان دخترك سیم تنی

لاله خاموش و،سمن خامش و،سوسن خاموش
مرغ فریادزن و، گلبن و گلشن خاموش

رفتم آهسته نخستین ببر نرگس مست
بوسه دادم بلب پر گهر نرگس مست
گفتم ای دیدهٔ بیدادگر نرگس مست
چشم او؛ چشم گهر بارتر نرگس مست

نوزنا گفته سخن ، راند مرا ازبر خویش
سخت لرزید و گهر ریخت زچشم ترخویش

چون مرا راند ، برسنبل پرتاب شدم
زلف اودیدم وچون زلفش ، درتاب شدم
تاب اودیدم و ازتابش ، بی‌تاب شدم
بعقب خیره چوطفلان رسن تاب شدم

سنبل آهسته سر زلف کشید ازدستم
دخترشوخ گمان برد که شاید مستم

شدم آنگه ببردختر افسونگرشب
یاسمن ؛ آن مه وپروین شب؛ آن دلبرشب
خواستم رازنهان گفتن ، با دخترشب
اختر ازچشم زدن ، بردو رخ اخترشب

گفت : آهسته ببخشید ، رخم ترنکنید
گر بگویم که دلم سوخته، باور نکنید

رفتم آنگه ببریاس، که تو یار منی
بیشتر ز آن دگران در پی دیدار منی
در چمن نازفروشنده ز گفتار منی
زنده از طبع من و نظم گهربار منی

گفت: از نظم گهربار شما بیزارم
دست از بنده بدارید، که من بیمارم

اشك درچشم، شدم پیش بنفشهٔ طبری
گفتم ای گل! تو مکن آنهمه بیدادگری
تو مشو چون دگران پرده در، از بیهنری
که همه عیب نهان است بدین پرده دری

هرچه گفتم همه را دلبر دوشیزه شنفت
لیك هرچند سخن گفتم، او هیچ نگفت

قصه کوتاه کنم یکسره راندند مرا
همه زینسوی بدانسوی دواندند مرا
نه شنیدند و نه گفتند و نه خواندند مرا
پهلوی خویش بشادی ننشاندند مرا

همه گفتند تو پابست نگار دگری
تو گرفتار گل دیگر و یار دگری

ما دگر هیچ نخواهیم، شکرخائی تو
نسپاریم دل خویش، بشیدائی تو
شد بهر بام و در آوازهٔ رسوائی تو
یار تو بس بود آن دلبر هرجائی تو

ما چرا شرح پریشانی تو گوش کنیم

داستان غم پنهانی تو گوش کنیم ؟

گفتگوی دل و حیرانی دل با او گوی

قصهٔ بی‌سروسامانی دل با او گوی

داستان غم پنهانی دل با او گوی

اینهمه شرح پریشانی دل با او گوی

او ترا آتش بیداد چنین روشن کرد

دست تو بست و نگونت بچه بیژن کرد

یادداری که شبی آمده بودی برما

بوسه ها ریختی ازعشق بتی برسرما

اشك چشم تو بزد آب بچشم ترما

خواندی این چامهٔ شیوا ببر مادرما :

گله ها کرد زمن لعل لب یارهمی

کزچه اورا نشدم هیچ خریدارهمی

او ترا گفت : بپرهیز، خریدارمباش

پی آزار دل و درپی آزارمباش

او ترا یارنباشد ، تو ورا یارمباش

مست آن نرگس افسونگر بیمار مباش

گر بعشق تو گهر نرگس فتانی ریخت

با خبر باش ، که ازدیدهٔ شیطانی ریخت

نشنیدی وخریدی گهر و کوکب او

گهرعشق وی و کوکب اشك شب او

بوسه زد برلب تو ، بوسه زدی برلب او
هر شب افزوده تب توشد وکم شدتب او

تاسرانجام چنین کوروکری کرد ، که کرد
اینهمه خیرگی وپرده دری کرد ، که کرد

چند مه رفت ونبودت زگلستان خبری
مست بودی ونکردی ببرما گذری
پای بند صنمی بودی وسیمینه بری
دردل ما دگرازعشق نماندی اثری

حال اگر برسر آنی که پریشان گوئی
بهتر آنستکه با آن گل خندان گوئی

سخت رنجیده شدم ازسخن سیمبران
رو ترش کردم ، بر آنهمه بیدادگران
گفتم‌ای هرزه درایان وحسودان وخران !
من دگرهیچ نیایم ببربد گهران

گر بدین گلشن زیبنده دگربار آیم
پیش چشمان شما بیشترک خوار آیم

درگشودم که روم ازبر گل جای دگر
دل خودرا بسپارم بدل آرای دگر
هرشب اندیشهٔ دیگر کنم ورای دگر
تابمیرم نگذارم بچمن پای دگر

که بناگاه بخندید گل روشن من
چنگ زد سرخ گلی خندان دردامن من!

گفت کای شاعر دلداده ! هشیوار ترک
اندکی پیش عروسان چمن خوارترک
کمکی نغز ترک ، لختی بیدار ترک
لحظه ای شوخ ترک ، وقتی دلدارترک

سخت ازشوخی این دخترکان خسته شدی
دل گسستی وبدین زودی بگسسته شدی

تواگر هیچ بدین زودی پیمان گسلی
پس چرا ازغم پیمان گسلیها کسلی
تاکی اندرپی دلدار وگرفتاردلی
چون توکس دل نسپرده است بزیبنده گلی

که سرانجام گل کوزه گران خواهد بود
هرچه را خلق برآنند برآن خواهد بود!

ماهمه دخترکانیم گل وگوهرتو
درغم ورنج تویاران توویاور تو
دلربای تو ودلدار توودلبر تو
شیفته یکسره برخامهٔ افسونگرتو

چند مه شدکه دل ازشادیت آکنده نبود
داند ایزد بلب مازغمت خنده نبود!

آخراین آتش سوزنده بجان توزچیست ؟
اینهمه ناله واندوه وفغان توزچیست ؟
شاعرسوخته ! این درد نهان توزچیست ؟
وینهمه عشق فروزان دمان توزچیست؟

او گلی نیست که زیبندهٔ چونان تو کسی است
توعقابی وتراننگ شکار مگسی است!
شاعری چون تو ، بسرمستی وشیدائی به
کلك افسونگر توگرم شکرخائی به
چون توئی‌را غم مه روئی وتنهائی به
درد تنهائی از آن دختر هرجائی به
اگر او نیست نباشد ، به از او هم کم نیست
گلبن سرخ بماند چو گل **مریم** نیست
چون بدینگونه سخن گفت گل دلبر من
تازه شد ازسخنانش دل پر گوهر من
خم شد آهسته از آن پس بلب اوسر من
بوسه برداشت زلعلش لب چون شکر من
ناگهان مهر بتابید وهوا روشن شد
محو آن بوسه که افتاد در آن گلشن شد !

۱۹۲۳/۹/۳ شیراز

کو ؟

پرندگان هوا ! طوطی شکرشکنم کو ؟
فسونگران چمن ! یاسمین سیمتنم کو ؟
کجاست نرگس من ؛ سنبل پرازشکن من
گلم کجاست ، دلم کو ، تذرو خوش سخنم کو ؟
مرا ببهمن بگذشته بود غنچه دهانی
دوباره بهمن من آمدی ، شکردهنم کو ؟
از آن فسونگر مستم حدیث نازچه گوئی؟
بگوبگو که کنون طرگان پرشکنم کو ؟
اگراز آن‌بت زیباپیام عشق‌نداری
چرا چنین به‌تهید ستی آمدی ، کفنم کو؟
دوباره نرگس مستم زچشم مست توپرسد
خدای من ! گل‌من ؛ طوطی شکرشکنم کو؟
طبیب گفت‌که بیماری مرا نشناسد
خدا طبیب دلم کو ، خدا دوای تنم کو ؟
کجائی ای گل زیبندهٔ بناز ! کجائی
کجاست شوخ کمانگیر وآهوی ختنم کو ؟
نسیم عشق ! بیاتاحدیث اوزتو پرسم
بپرسم آن بت طناز پرزمکر وفنم کو؟

توان وطاقت یعقوبیم دگر بسر آمد
نشان دلبر کنعان وبوی پیرهنم کو؟
چگونه است وشب وروز را چگونه گزارد
فرشتهٔ من وآن همنشین اهرمنم کو؟
شنیده‌ام که مکافات لعل کرده سرشکش
اگرچنین بودآن لعل مست خنده زنم کو؟
من آنکسم که همه عمرازپی تونشستم
پس‌ازمن ازبرخاکم شنوکه یاسمنم کو؟

۱۹ر۶۰ر۹ شیراز



نامه‌ها وگلهای او مژده میداد که یک روز، وی از آن من است ، اما امروز چیزی که برای من مانده تنها همان نامه‌های او وگل‌های اوست !

با هریمن

کشیدی بنامهربانی سر از من   که گفتی بچنگ آوری بهتر ازمن
نخستین سوی خویش خواندی دلم را   شکستی پس آنگاه بال و پر ازمن
چو من نیکنامی بکشور نجوئی   که نام نکو گیرد این کشور ازمن
همه شب بگلبرگ گوهر فشاندی   شکستی دل آن گل و گوهر ازمن
بر آن گوهران بوسه دادم برت را   برنجید آن شوخ سیمین بر ازمن
زعشق تونا دختر آشفته آمد   دل خواهر وچهرهٔ مادر از من
نثار تو کردم گل و گوهری را   کشیدی بامر خدا کیفر از من
مرا چون پشیمان کنی ز آنچه کردم   شوی روزگاری پشیمان‌تر ازمن

بمان، زنده مان ، تا برخود ببینی
چو من خود توهم کیفر خود ببینی

چه بیم از زعشق تو یاری ندارم   ز کار تو گلگون عذاری ندارم
ندارم گلی تا بخندم برویش   خزان خورده بیدم، بهاری ندارم
بکف نیستم تار مشکین موئی   ز هستی بجز شام تاری ندارم
ندارم ز بیداد یاران شکیبی   ز لبخند دشمن قراری ندارم

بغیر ازشباهنگ دلداده هر شب　　نگاری وشب زنده داری ندارم
ندارم بجز همدم سوگواری　　که جز نالهٔ سوگواری ندارم
بسیج سفر دارم ورای رفتن　　کد غم دارم وغمگساری ندارم
ندارم بزخم درون مرهمی را　　نه مرهم که مرهم گذاری ندارم
نجویم ز دیدار گیتی نشانی　　ندارم ترا ، با تو کاری ندارم

ندارم کسی، گر تراهم ندارم
نگارین زیبا خداهم ندارم؟

گمان کرده بودم که یار منی تو　　نگار من وگلعذار منی تو
اگر همچو بیژن در افتم بچاهی　　منیژه صفت غمگسار منی تو
ندارد دگر زندگانی خزانی　　که گاه خزان نوبهار منی تو
نگار من ودلربای من استی　　پس ازمن زمن یادگار منی تو
اگر روزی از من گریزند یاران　　تومانی که زیبنده یار منی تو
بپیری وبیماری ودردمندی　　شباهنگ شب زنده دار منی تو
بر افتد اگر پرده هائی زکارم　　ترا دارم وپرده دار منی تو
تراگلبن دلبر خویش خواندم　　ندانسته بودم که خار منی تو

ازآن ترسم ای گل ! که باکس نمانی
نماندی ازاین پیش وزین پس نمانی!

هنوزت چوآن نامه ها برگشایم　　توگوئی در مشك وعنبر گشایم
زند شعلهٔ عشق آتش بجانم　　چوآن عشق سر بسته را سر گشایم
برآن خط مشکین دمی خیره گردم　　چو مرغی هوا گیرم وپر گشایم
بخوانم ، برانم گهی خنده بر لب　　گه از دیدگان کان! گوهر گشایم

بخندم چو بینم بتی شاد وخندان بگریم چوخوناب دلبر گشایم
دگر باره بینم غم وشادیت را چو آن نامه ها را برابر گشایم
زعشق تو خیزد از آنها شراری که گوئی در کان آذر گشایم
شگفت آیدم ز آن سپس ز آنچه کردی چوخوانم یکی‌راو دیگر گشایم
چنان مست گردم،چنان خیره گردم چو آن نامه‌ها را سراسر گشایم

که از خود نپرسم که پیمان چه بودش
رخ زرد واشك چومرجان چه بودش؟!

نگارا! ترا خسته وخوار بینم پشیمان ودرمانده و زار بینم
چه پنهان زتو نرگس دلبرت را دگر باره روزی گهر بار بینم
زعشقی ورنجی همه شب ببستر تنت سخت پیچنده چون مار بینم
ببندی در افتاده بینم سرت را بتار کمندت گرفتار بینم
پریشان ودلخسته ومات وحیران فرومانده چون نقش دیوار بینم
پشیمانیت را چوخورشید روشن بفرمان کیفر پدیدار بینم
بدنبال خود بینمت اشکریزان دل خود زعشق تو بیزار بینم
درآغوش خود خفته بینم‌نگاری ترا باشباهنگ بیدار بینم
دگر کی گزینم ترا، گر گزینی اگر چند رنج تو بسیار بینم
بسوزد دل من، بلرزد تن من چو بخت بلندت نگونسار بینم

درآن روزم ایدوست! دشمن‌نبینی
ترا آنچه‌پیش آید ازمن نبینی!

دگر کی خرم چهرهٔ روشنی را بفکر دگر هر دم آبستنی را
نیرزد نگین سلیمان بچیزی چو زد بوسه انگشت اهریمنی را

منیژه نه ای؛ زآنکه درچه فکندی بافسونگری ها چومن بیژنی را
اگر گنج گردی نجویم نشانت وگر مرغ گردی نیابی منی را
برو دوستی گیر با دشمنانم بر انگیز بر خون من دشمنی را

تو بد نیستی ، من گنه کار بودم
که با چون توماری وفا دار بودم !

۱۰ر۱۰ر۱۹ شیراز

نغمه‌ای بر هجران

هر که زیبنده شود آن بتك زیبا نیست

هر لبی بوسه دهد آن لب شکر زا نیست

بخدا نیست در آئینهٔ دل جز رخ دوست

پیش چشم من از آن هیچکسی پیدا نیست

دل او پیش من است ودل من در بر او

خود چه اندیشه که اینجاست ویا اینجا نیست

هر کجا هست خدایش بسلامت دارد

ما درستیم، گراو نیست دگر با ما نیست

گوهر از بحر برون جست وزسنگی بشکست

اوندانست گهر همنفس خارا نیست

ما بشیدائی او شهرهٔ شهریم وهنوز

نا خدا را خبر از جنبش این دریا نیست

دل ما همنفس هر گل زیبا نشود

بلبلی‌هست ، ولی بر همه گل شیدا نیست

راست است اینکه از آن نرگس شهلا مستیم

لیك هر نرگسکی در بر ما شهلا نیست

تابشی بود در آن دیده که در هر گل نیست

معجزی بود در آن گل که بهر زیبا نیست

گر بسوزیم وبسازیم ونسازیم سخن

خود نشان نیست که اندردل ماغوغا نیست

دل ما چون دل پروانهٔ صاحب نظر است

که همیسوزد واز سوختنش پروانیست

شیراز ۱۹٫۱۱٫٤

جای تو خالی

نرگس شهلای من ؛ شهلای من ! جای توخالی
گلبن زیبای من ؛ زیبای من ! جای توخالی
دلبر رعنای من ؛ رعنای من ! جای توخالی
مستی دنیای من ؛ دنیای من ! جای توخالی

رفتی و آتش زدی زینگونه بربال وپر من
وای برمن ، وای برمن !

باد بهمن آمد وبرف آمد وباریدن آمد
زنگی سنگین تن ابر آمد وآبستن آمد
باغبان دربست وبادست تهی از گلشن آمد
نرگس مست آمد وچشم تودریاد من آمد

باد بهمن قصه ها میگوید ازسیمین برمن
وای برمن ، وای برمن !

یادباد آن بهمن زیبا که یارمن توبودی
گلبن من ، گلشن من ، نوبهارمن توبودی
پرده دارمن توبودی ، غمگسارمن توبودی
خواستار من توبودی ، درکنار من توبودی

کی گمان بردم که روزی خیره میداری سر من
وای برمن ، وای برمن !

شام شد ، تاریك شد ، کم کم مه ازخاور بر آمد
از کنار آسمان هر گوشه صداختر بر آمد
ازدل هر اختری ، تابنده صددختر بر آمد
و آنهمه دختریکی شد، آن گل و گوهر بر آمد
خیره شد درچشم اوچشم گهر ریز تر من
وای برمن ، وای برمن !

آسمانا! خسته شد جان من امشب ازشب تو
ازشباهنگ تو و ازناله های یارب تو
قصه های رفته میخواند بگوش من لب تو
کوکب اشك ویم آید بیاد ازکوکب تو
در رخ ماه توامشب گشته پنهان دلبر من
وای برمن ، وای برمن !

هست پروین توامشب خوشه‌ای ازخرمن او
دامن پر گوهرت ، پراز گهرها دامن او
برتنت مهتاب سیم آسا ، تنك پیراهن او
چهرهٔ تابندهٔ ماه توروی روشن او
راستی را این توئی، یا آن بت افسونگر من؟
وای برمن ، وای برمن !

باغبان ! درباز کن ، درباز کن، گل پروستم
من نه گلچینم که گلچینان دگر، من دیگرستم

اشك چشم من می است و کاسهٔ گل ساغرستم
می‌پرستم ، گل نمی‌چینم ، گلان را می‌پرستم
اندکی چالاك‌تر، فرسوده کردی پیکر من !
وای برمن ، وای برمن!

مردمی کن ، خسته‌ام ، درباز کن تازی گل آیم
چهرهٔ گلبن ببوسم ، درهوای سنبل آیم
سجده زن ، برشاه گل چون پهلوان زابل آیم
بینی آنکه من بگل شیدا ترك ازبلبل آیم
گر نمیاندیشی ازمن ، شرم کن از داور من
وای بر من ، وای برمن !

درستان ، ای دوستان ! امشب سیه شد خانهٔ من
تیره شد جان من و ، تاریك شد کاشانهٔ من
دست من گیرید وبیرونم کشید ازلانهٔ من
تا نسوزد شمع جان بی‌جنبش پروانهٔ من
سوختم ، ای دلربایان سوختم ،کوگوهرمن
وای برمن ، وای برمن !

نی‌بزن، نائی بزن ،نائی بزن، تامن‌بسوزم
آتشی تابان شوم ، تابان شوم ، دشمن بسوزم
گل بده تاگل بچینم ، پای آن گلشن بسوزم
جای اهریمن بسوزم ، جان اهریمن بسوزم
خون کنم درساغری ،کوخون کند درساغرمن
وای برمن ، وای برمن !

تیرزن ! گرخنده برمن میکنی آهسته ترکن
گرنمیخواهی مکن ، بیدادکن ، زیروزبرکن
خنده ها برناله های من کن ومرغ سحرکن
لیك گاهی نیزخود ازتیرپنهانی حذرکن
منهم آخریاوری دارم ، بترس ازیاورمن
وای برمن ، وای برمن !

می بده ، ساقی بده می تامی وساغربگیرم
ساغر می پر کنم درپیش آن دلبربگیرم
اولش مستی دهم ، پس مستیش ازسربگیرم
مست چون گردد به پیشش دفترگوهربگیرم
تا بخواند قصهٔ بیداد خود از دفتر من
وای برمن ، وای برمن !

عشق من شد دشمن من ! وای برمن ، وای برمن
خصم من سیمین تن من ! وای برمن ، وای برمن
گلشن من گلخن من ! وای برمن ، وای برمن
یارمن اهریمن من ! وای برمن ، وای برمن
ای گل زیبا ! کجاجوئی دل گل پرورمن ؟
وای برمن ، وای برمن !

گرنباشد چون گل رویت گلی دربوستانی
نیست درگلزارگیتی چون دل من دلستانی
ور بجای گلشنی پوئی گلستان جهانی
نه گلی چون روی خودبینی ، نه چون من باغبانی

خود گمان بردی که در هر بیشه جوئی شکر من
وای بر من ، وای بر من !

مرغ شب خوابید ، جانم خسته شد ، دیگر بخوابم
در هوای آن گل و بر یاد آن دلبر بخوابم
مدتی ناخفته‌ام ، آسوده در بستر بخوابم
گر خدا خواهد بخوابم تا دم محشر بخوابم
تا بگرید بامدادان بر سر من مادر من
وای بر من، وای بر من!

۲۳ر۱۱ر۱۹ شیراز

بلای جان مادر دشمن جان
بدرد عاشقیها بارور من!

من

اسیر عشق من ، خونین بصر من   شکسته بال من ، بی بال وپر من
همه شب پا بپا بیدار مانده   بتاریکی چومرغان سحر من
زشمعی دلربا پروانه آسا   بجان خویشتن بیداد گر من
زدست سرکشیهای دل ریش   گرفتار بلا و درد سر من
زبار آتشین عشقی گران سنگ   خمیده پشت وبشکسته کمر من
زبیداد بلای نرگسی مست   زگلزار جوانی برحذر من
زشیرین کاری ، شیرین دلبند   چوخسرو ، دورمانده ازشکر من
جوانی را بپیشانی چوفرهاد   نشانده زخمه اززخم تبر من
زافسونهای گیتی گشته رنجور   بلاکش من ، بلامن ، رنجبر من
بدرد گونه گون پیچنده چون مار   طبیبان را درخت سیم وزر من
بلای جان مادر ، دشمن جان   بدرد عاشقیها بارور من
بسان کهربائی کرده رخسار   زهجر گلعذاری سیم بر من
برامواج اقیانوس گیتی   شکسته کشتی زیروزبر من
فشانده درمیان تیرگیها   چوخاقانی بشب خون بصر من
بشسته هرشبی مسعود آسا   رخ شب را زخوناب جگر من
هزاران بوالفرج راکرده خندان   ز درد و رنجهای بیشمر من

ز بیداد مرنج ونای ، دیده بگیتی رنج وغمها بیشترمن

زعیش زندگی برچیده دامن بدامن کرده مرجان و گهرمن

قضای آسمانها را خریدار بلای آسمانها را مقرمن

زجانی مانده مشت استخوانی نمانده توشه بهرجانورمن

بخوان مار وموران گاه مردن ضعیف وشرمگین ازماحضرمن

ندیده چون مسیحاشام وشبگیر نوازشهائی ازدست پدرمن

ولیکن چون مسیحا خورده هرروز لگدها تازه ازپای خطرمن[1]

توپنداری کشم هربامدادان زایوان قضا ، بانگ قدرمن

به‌پیکان قضاها وقدرها میان تیر بارانها ، سپرمن

نهاده زندگی درپیش پیکان بقلبی خورده صد ها نیشترمن

زافسونهای دلداری کمانگیر بشیدائی ومستی مشتهرمن

درخت بارور، نخل برومند شکسته شاخ ازسنگین ثمرمن

زمردیها و از مردانگیها اسیر دشمنان بد سیرمن

بدامان عجو ز سفله پرور برغم سفلگان دانا پسرمن

بشادی دشمنان خنده برلب فتاده اشکی ازچشم هنرمن

گرفته ملك شیدائی ومستی زبام خاوران تا باخترمن

شکسته استخوان ازنور دانش بسنگ دوستان کینه‌ور من

بعشق شوم دلداری گرفتار اسیرچنگ عشق دربدر من

بکام اژدری افتاده دربند گرفته جای درشور وشرر من

چونرگس تاسحر بیدارمانده نهاده چشم دررنج سهرمن[2]

جوانی را دل اندربند جانان گرفتار تماثیل وصور من

۱- بزرگی ۲- بیداری

نخوانده نکته ای ازعشق‌وامید بچهر شمس و رخسار قمر من
گرفته ، هرچه را بگذشته ازعمر میان آتش سوزان ، گذر من
قضاها را نهاده سر بدنبال بمستیها قضا را پی‌سپر من
بنفع دیگران از بخشش عشق تن وجانرا خریدار ضرر من
بفرمان خدا از کلك جانبخش بنظم ونثر درگیتی سمر من
بر اوراقی ز آثاری خدائی زخون بنهاده یزدانی اثر من
چو بیژن مانده درتاریکی چاه بعشق دختری آشوبگر من
بهار عمر را چون ابر آزار دما دم شسته ازچشمان‌تر من
کنارازخلق چون مرغان خاموش سرخود کرده پنهان زیرپر من
چوعنقاکرده از مخلوق دوری گزیده جای درکوه وکمر من
دواج پرنیان زندگی را بخود پیچنده مرد محتضر من
بمحمل بسته بار زندگانی نهاده گوش ، بر کوس سفر من
زهستی‌سیرودرامید هستی اسیرعشق دنیای دگر من

۱۵ر۱۲ر۱۹ شیراز

برپشت یک قطعه عکس بیاد روزهائی که برای معالجه بطهران مسافرت کردم .

تفو برجوانی !

مرا هست این پردهٔ زندگانی نشانی زنومیدی وناتوانی
زدم نقش ازروزگاران تلخی که شیرین شود قیمت زندگانی
اگر ازجوانی همین بازماند تفو برجوانی ، تفوبرجوانی!

۲۰٫۱٫۲۵ تهران

برای درختی که بار گرفته است

یاد بود مسافرت تهران
نام این دختر ثریا کن بیاد دختر من!

ارمغان ری

دیدمش آخر بکوری چشم من آبستن من
کوری چشم مرا آبستن از اهریمن من
بچه دیوی خود همین فردا بر آرد شیون من
سر گذارد خواب را بردامن سیمین تن من
هردم ازدیدار او تابنده گردد آذر من
وای برمن ، وای برمن !

راستی را وای برمن این همان سیمین براستم
این همان زیبنده ماهست ، این همان افسونگراستم
این همان گل ، این همان می ، این همان سیسنبراستم
این همان برگ گل استم ، این همان مشك تراستم
این همان شوخ است کآتش ریخت بربام ودر من
وای برمن ، وای برمن !

آتشم برجان زدی ، برجان زدی ، جانت نبخشم
پیش یزدان گریم ودرپیش یزدانت نبخشم
سوختی جان وتنم زینگونه آسانت نبخشم
گر ببخشم هر گناهی را ، گناهانت نبخشم

داوریها را چه خواهی گفت پیش داور من

وای برمن ، وای برمن !

گفتمت دیگر نبینم بازدیدم ، بازدیدم

در دو چشم دلفریبت عشق دیدم ، نازدیدم

قامت طناز دیدم ، گونهٔ غماز دیدم

برگ گل دیدم ، میان برگ گل شیراز دیدم

دیدم آن بیدی که هر روز آمدی آنجا بر من

وای برمن ، وای برمن !

دیدم آن دشت سیه ، شام سیه ، شاخ کهن را

جاده را و گله را ، چوپان مست نای زن را

سروها را ، بیدها را ، مرغکان خوش سخن را

آن پرستوهای شورانگیز را ، آن نارون را

وآنهمه پیمان که روزی سخت آمد باور من

وای برمن ، وای برمن !

خواستم پیش آیم ولعل گهر بارت ببوسم

نرگس مستت ببوسم ، چشم بیمارت ببوسم

طرهٔ پیچنده وجعد فسونکارت ببوسم

چون دگر باران که بوسیدم دگر بارت ببوسم

عشق من میخواند نوزت یارخویش ویاور من

وای برمن ، وای برمن !

دل طپیدن کرد وجان پر زد که درپایت در افتد

بال بگشاید زتیرچشم شهلایت درافتد

دام را درطرهٔ زلف سمن سایت درافتد
درمیان آتش ازرخسارزیبایت درافتد
عقل آوا زد که ای نادان چه میسوزی پرمن
وای برمن ، وای برمن!

اودگریارتونی ، یارتونی ، با دیگران شد
شمع بزم ناکسان ، خصم تن دانشوران شد
مست شد ، دیوانه شد ، همخوابهٔ افسونگران شد
گوهرش والا نبود ازگوهریها دلگران شد
درکف دیوان مست افتادآخر گوهرمن
وای برمن ، وای برمن !

خسته من ، رنجورمن ! بیمارمن ! بی‌بال وپرمن!
تا سحربیدارمن ، همدرد مرغان سحرمن !
پرشکسته من ، بلاکش من ، بشیدائی سمرمن !
سوخته من ،کوفته من ،کشته من ، اخترشمر من !
دشمنیهاکرد با من طالع من اخترمن!
وای برمن ، وای برمن !

شکرلله ، چشم من روشن ، زدیوان بارداری !
بارداری ،گوهروگل داری وگلزارداری !
باده داری ، عشق داری ، دلبرعیارداری !
ماه داری ، سروداری ، سروخوشرفتارداری !
پیش من زینسان میا؛ زیراکه سوزی زاخگرمن
وای برمن ، وای برمن !

ای درخت باًرور! بار آوری ، بارتو نازم
قامت سروتو ورخسارخونبارتو نازم
چشم عیارتو و ، عهدتو و، کارتو نازم
وینهمه بیشرمی رخساروديدارتونازم
اینچنین گردن مکش ، شرمنده بگذراز برمن
وای برمن ، وای برمن !
یاد باد آنشب که نام ازدختر آینده گفتی
سر بسوی آسمانها کردی و با خنده گفتی
گر بیادت هست نام کوکبی تابنده گفتی
خود **ثریا** گفتی وخوش گفتی وزیبنده گفتی
نام این دختر ثریا کن بیاد دخترمن
وای برمن ، وای برمن !
بوسه زن برچهر او، سنگ جفا برلانهٔ دل
شانه کن برزلف او ، آتشفشان کاشانهٔ دل
نازاو کش ، تاکشد آتش سرازویرانهٔ دل
مهد اوجنبان ،که جنبانی بنای خانهٔ دل
گاهش ازشادی بلرزان تا بلرزد پیکرمن
وای برمن ، وای برمن !
ای بدآئین ، خانهٔ عشق تو ویران تو گردد
کودك آیندهٔ تو، دشمن جان تو گردد
کشت پیمان توام ، خصم تو پیمان تو گردد
هر شب ازاشك تو گوهر ریز دامان تو گردد

تا گهر ریزد برنج و درد توچشم ترمن
وای برمن ، وای برمن !
زین سفر گر بازگردم ، دست دلداری بگیرم
کوری چشم ترا شادی کنان یاری بگیرم
دخترشیرین لب وزیبنده رخساری بگیرم
ماهروئی گیرم وشوخ فسونکاری بگیرم
تا بگوئی باردیگرخاك عالم برسرمن
وای برمن ، وای برمن !

۲۰٫۱٫۲۷ تهران

نیک میدانی کآن چشم فسونکار هنوز
قصه میگوید از آن سایه دیوارمرا !

یاد بود مسافرت تهران

بتو ، ای ونوس !

مکن ایدوست ! مکن ، اینهمه آزارمرا
بیش ازاین قصه مبر برسر بازارمرا
پیش من نازمکن ، اینهمه طناز مباش
یعنی ازعشق مکن خسته و بیزارمرا
تا دگر بار نسوزی زفسونکاری کلك
طعنه ازمژه مزن دربر اغیارمرا
گه بدین دیده مخوان ، گاه بدان دیده مران
آتش انگیزمشو طبع فسونکارمرا
سخت آزرده ام از آمدن و رفتن تو
زآمد ورفت مکن اینهمه آزار مرا
نیك میدانی کآن چشم فسونکارهنوز
قصه میگوید از آن سایه دیوارمرا
رازپیشینه مخوان ، قصهٔ بگذشته مگوی
تازه ازهجرمکن درد شب تارمرا
ماهروی من ؛ ای سیمبر هستی سوز!
آتش اینگونه میفروز بگفتارمرا
تا نسوزی ونسوزانی بار دگرم
مگذرازپیش نظر نیزدگربارمرا

شاهبازم برمن جای خرامیدن نیست
مکن ای کبك دری ، خسته ز منقارمرا
نیست هر بیشه تهی ازخطر وبیم پلنگ
این سخن بشنوز آن مرد هشیوار مرا
چه گنه کردم ؟ تا اینهمه بیدادگری
بود زآن نرگس مست تو سزاوارمرا
چه خطا دیدی ؟ کاینگونه بجبران خطا
کردی آخر بمثل سخرهٔ نظار مرا
خود برفتارمن ایدوست ! چه نقصی دیدی؟
تا برنجاندی ازآن کرده ورفتارمرا
عشق آموختم وپیش توابجد خواندم
آنهم افسون تو آموخت باصرارمرا
همه دانند که بردامن من ننگی نیست
که نه زهاد شناسند ونه کفارمرا
خود بگویند وبگو، هیچ اگردیدستید
بردرمیکده وخانهٔ خمارمرا !
خود بگویند وبگو،هیچ اگرخواندستید
دشمن جان کس و رهزن خونخوارمرا !
خودبگویند وبگو، هیچ اگرمیدانید
دزد بیدادگر وموذی طرارمرا !
خودبگویند وبگو، هیچ اگرمیخوانید
ننگ داماں خدا ، زشتی دیدارمرا !

خود بگویند و بگو، هیچ اگر آگاهید
از نژاد تبه و شومی کردار مرا !

من جز این عیب ندارم که بدانائی و فضل
برده پیران هنر، نام با قطار مرا

من جز این هیچ ندانم که باستادی خلق
کرده انکارم و کس نیست بانکار مرا

همه دانند که این طبع سخن ساز بلند
اوستادی است گرانمایه و سحار مرا

بار افسونگری افکنده بدانجا که گل است
داده از شعبده ها مستی بسیار مرا

کار او چون دگران کار سخن دزدی نیست
گاه گفتن نکند هیچ گرفتار مرا

شاعران گرم گهر دزدی از گوهر او
او بغارتگری کلك گهربار مرا

همه خواهند که همدوش من آیند ولیك
هیچ فرصت ندهد توسن رهوار مرا

بربط من دل من، زخمهٔ من دست خداست
زآن همی خیزد آهنگ بهنجار مرا

شوخ چشم من! تا وارهی از آتش کلك
بیش از این نازمکن هر شب ایثار مرا

تا نیازارم و آزرده ات از خود نکنم
مکن ایدوست! مکن، اینهمه آزار مرا !

۲۰ر۱ر۸ تهران

دختران خود، قهروكين داورند
كاش قهر و كين داور نيستى !

يادبود مسافرت تهران

ايكاش !

درجهان ايكاش دختر نيستى! تا بلاى جان مادر نيستى !
رنجها يكرويه زاد ازدختران كاشكى يكرويه دختر نيستى
زن بگيتى مظهر نامردى است كاشكى اين شهره مظهر نيستى
گر نبودى دختر از روز نخست اينهمه سوزنده آذر نيستى
نيستى گر دختر آشوبگر ديدهٔ بينندگان تر نيستى
ور چنين نادان نبود وفتنه زاى نام او ترك فسونگر نيستى
باغ گيتى گر گل بيخار داشت آدم وحوا برابر نيستى
نيستى بايست دختر در جهان گر بگار زشت، كيفر نيستى
دختران خود قهر و كين داورند كاش قهر وكين داورنيستى !
تا بميرد از حسد هر دخترى كاشكى يكباره شوهر نيستى !

تهران ۲۰ر۱ر۱۰

مرا میگفت: میگفتم کز این پس دختری دارم
فسونگر دختری، از شاعر افسونگری دارم

خاطرات تهران

جهان جنبید وشب جنبید وتاریکی هویدا شد
سیاهی آمد وخورشید رفت وماه پیدا شد
پرستو خفت وگیتی خفت وچشم شب گهر زا شد
دو چشم من بناگه خیره درچشم ثریا شد
مرا این اختر تابنده زد آتش بخرمنها
بر آتشهام دامنها!
ز شاخی دور دور؛ آنجا بر آمد نغز آهنگی
میان تیرگی بر داشت آوائی، شباهنگی
ز آهنگی بچشم آمد مرا افسون ونیرنگی
شبی پیدا شد ودشتی، شباهنگی وگلرنگی
بآهنگ شباهنگی بتی سرداده شیونها
بزیر چشم روشنها
سیاهی دید ومرغ شب، ثریا دید وپروینم
که آنجا اشکهائی ریخت از چشم نگارینم

مرا زآن اشکها بگسست از دلدار دیرینم
ز شکر داد بیزاری بدان گفتار شیرینم
تنم در تیر گیها کرد ، دور از جان دشمنها
نگون در چاه بیژنها!

سخن ازرفته هائی بود وازآینده گفتاری
گهی خندان لبی پیدا وگه چشم گهرباری
بشادی هاکه میآید ، شکفته نغز رخساری
بتلخیهاکه بگذشته است، گریان چشم بیماری
مرا نقش وفا میکرد آن ریزنده پرونها
بر آن بشکفته لادنها !

بروی شانه ها لغزنده جعد زلف مشکینش
بروی گونه ها ازباد، جنبان تار پر چینش
مرا در زیر سنبلها، سخنگو برگ نسرینش
سخنها گفته از عشقش، سخنها گفته از دینش
بدام افکنده جانم را بچشمانی چوپازنها
بدان از ناز گشتنها !

میان خنده ها و گریه ها میگفت بدکردی
چه بدکردی که با من هرچه از دشمن رسد کردی
بچشم من پری بودی و کار دیو و دد کردی
نترسیدی ، نپرسیدی؛ بتی را نامزد کردی
مرا باور نمیبود از تو کار آهریمنها
دلی همتای آهنها !

نمیدانی که چون بار سفر بستی چها کردم
بدنبالت چو میرفتی، چه در پیش خدا کردم
نخفتم هیچ شب الا که برجانت دعا کردم
بامید وصالی درد هجران را دوا کردم

مرا یکسال از عشق تو گلخن بود گلشنها
دریغا رنج گلخنها!

چو میخفتم ترا خندان بخواب ناز میدیدم
بچشمان دل انگیزت جهانی راز میدیدم
تو در ری بودی وهر شب ترا شیراز میدیدم
بخواب نغز وشیرینی بغم دمساز میدیدم

دریغا من، دریغا من، دریغ ازچرخ پرفنها
زاخترهای ریمنها!

بسالی رنجها بردم که روزی باز برگردی
بعشق تو سمر گشتم، بعشق من سمر گردی
مرا انگشتری زیبا ره‌آورد سفر گردی
دریغا کی گمان بردم چنین بیدادگر گردی

چو خسروها ز شکرها بسوزی یارارمنها
کشی ازکرده گردنها!

دراینجا اشك ها پر کرد آن چشمان شهلا را
بمستی تکیه بر من داد آن زیبنده بالا را
بروی شانهٔ من ریخت آن زلف سمن‌سا را
نمود از دور با انگشت بر گردون ثریا را

بدیدار **ثریا** ریخت پروینها بدامنها

بدامان کرد پرونها!

مرا میگفت : میگفتم کز این پس دختری دارم

فسونگر دختری ، از شاعر افسونگری دارم

گلی دارم، گلی دارم، زگل نازك تری دارم

چو دارم اختری تابنده ، نامش اختری دارم

ثریا خوانمش ؛ زیراکه میتابد ز روزنها

چو اخترها زمکمنها !

چه پنهان از شما ! زین گفته آتش بر تن من زد

خیالش تا سحرگاهان بر آتشهام دامن زد

همه شب راه بر اندیشه هایم آهریمن زد

نخفتم تا سر ازکوه گران خورشید روشن زد

چومهر سیمگون تابنده شد بربام وبرزنها

شکستم عهد چون زنها !

بت سیمین تنی را برخی اهریمنی کردم

بقربان شبی تاریك ، ماه روشنی کردم

ز چشم مست شهلائی، گهر در دامنی کردم

جفا با دوستی کردم ، وفا با دشمنی کردم

بپاداش وفایم صد زبان شد جفت سوسنها

که پیمان بست با تن‌ها !

کنون هم شکرلله ، چشم من روشن ! بری دارد

نهان در سینه چون مریم بت افسونگری دارد

چه میداند کسی؟ شاید که فردا دختری دارد
ثریای دل افروزی و تابان اختری دارد
که چون مادر بداند نیك رسم عشوه و فنها
بناز و عشوه رفتنها!

ثریای منا! نوزت همی بینم که در تابی!
بشب آهسته در تابی، بروز آسوده در خوابی
ز سیماب توام لرزان، چنان لرزنده سیمابی
اگر مردی مسوزانم، بزن بر آتشم آبی
گز این پس با تو دارم رازها در تیر و بهمنها
ببانگ چنگ وارغنها!

درخشان اخترك! تا زنده باشم در توغم بینم
ترا بر دامن گردون، نمودار ستم بینم
زدامان فلك اسم تو گم، چهر تو کم بینم
نبینم هیچگاهت ز آنکه در چهرت الم بینم
بجان من زنی هر شب سنانها همچو قارنها
زهی بیداد کردنها!

هنوزم با تو ای اختر سخنها هست و مشکلها
سخنهائی که چون خنجر نشیند راست بر دلها
دریغا! کاروان جنبید و در پیش است منزلها
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
همی جنبند و میلغزند آهنها بر آهنها *
بروی کوه و دامنها!

---

*ـ کنایه از خط آهن است.

سمندِ آهنین جنبید و میلرزد صدای من

مرا خاموش میدارد صفیر بادپای من

نگارین منا! بنگر بشادی در قفای من

اگر مردم بناکامی ، برقص اندر عزای من

بگوتا با تو پاکوبند شاهد های ارمنها

فراز سنگ مدفنها !

۳۰ر۱ر۲۰ شیراز



شبم بگذشت ومهتابی ندارم
خیالی‌دارم و خوابی ندارم

نغمهٔ تاریکی

بیاد دوست ، امشب هم سحرشد زعشقی گونه ای ازاشك ترشد
شباهنگ بلاکش بانگ برداشت که ای بیداد گرگاه سحرشد
نخفتی تاخروس شب بنالید نشستی تاکه مه درباخترشد
دروغی نیست ، مرغك راست میگفت نهان درکوه ماه سیمبرشد
بنات‌النعش کرد آهنگ بالا شب تاریك من تاریکترشد

میان چاه بیدارم چو بیژن
منیژه! وای برمن، وای برمن!

تودرخوابی وبیدارم ، دریغا نمی دانی وبیمارم ، دریغا
زچشمت دور، چونان روز محشر شبی دارم ، تبی دارم ، دریغا
ببالین مادری دارم گهرریز بر آن گوهر گهربارم، دریغا
زعشقی شوم ، درچهرجوانی نکو شرمنده رخسارم ، دریغا
زچشم مادر شب زنده داری زمهردوست بیزارم ، دریغا

نیاید گر بدیدارم تهمتن
منیژه! وای برمن، وای برمن!

شبم بگذشت ومهتابی ندارم خیالی دارم وخوابی ندارم
تبی سوزنده آتش برتنم زد که جزتاب تبی ، تابی‌ندارم
گهرها آنقدر دارم بدامان که اندر دیدگان آبی ندارم

بدامن همچو گردون زاختر چشم بجز لغزنده سیمابی ندارم
چو بیژن نیستم؛ زیرا که برچاه ندارم شمع ومهتابی ندارم

گرم زینگونه تنها دید دشمن
منیژه! وای برمن، وای برمن!

براین چشمان شب پیمای من وای! براین نادلگشا شبهای من وای!
نه‌مسعودم ولیکن همچومسعود زتاریکی حصارنای من وای!
شبم چاه است ومن درچاه بیژن زاخترهای نازیبای من وای!
بزندانم چوخاقانی گرفتار براین زندان محنت زای من وای!
رسیده کارم آنجا کآن شباهنگ کشد برناله های وای من وای!

چو بیژن چیره برمن شد هریمن
منیژه! وای برمن، وای برمن!

اگر دیدی شبی خرم، خدانیست مدار چرخ جز برناسزا نیست
درآن جائی که میگویند جائی است بکردار کسی چون وچرانیست
بهشت ودوزخ یزدان دروغ است درآنجا قصه ای زین ماجرانیست
یکی گردنده چرخ هرزه گرد است که رفتارش بفرمان خدانیست
وگر آنجا خدائی هست وجائی ترا دامن زچنگ من رها نیست

بکیفر خون دل ریزی بدامن
منیژه! وای برتو، وای برمن!

۱۳ر۲ر۲۰ شیراز

پادشاه بهشت

مردمان گویند زین گیتی کمی بالاترک
زیر خرگاهی دگرمهری است خونپالا ترک
مرغزاری‌سبز دارد غرق در بشکوفه ها
اندکی زین آسمانها پر گل ومینا ترک
دور ازگوش بدان خواننده در گوش :سیم
بلبلی بربط زنك تر، نغمه ای شیوا ترک
ژرف دشتی آسمان کردار و ناپیدا کران
زآسمان روشن‌تر و ازچرخ بی‌پهنا ترک
یاسمین‌ها سیمگون‌تر ، یاسها زیبنده‌تر
لاله ها آشوبگرتر، باده ها حمرا ترک
نازها پرنازتر ، گلنارها گلنارتر
نارونها سایه ورتر، سروها رعنا ترک
بیدبنها سرنگون‌تر ، سرخ گلها سرخ تر
نرگسان مست شهلا ، اندکی شهلاترک
آهوانی تیزتك تر ، تیهوانی شوخ تر
طوطیانی زآنچه پندارند شکرزا ترک
باغبانان مست و گلها مست ودلها مست عشق
زندخوانان خوشنواتر ،عاشقان شیدا ترک

اخترانی سرنگون درزیر دریائی نگون
چون بدریائی دگر گون گوهری رخشا ترك
ماه وخورشیدی دگر ، تیروثریائی دگر
عشق وسرمستی درآنها روشن وپیدا ترك
دختران سیم پیکر ساق پا بالا زده
کرده تاراج گل ، ازپروانه بی‌پروا ترك
سرنهاده ازپی پروانگان درپهن دشت
از نسیم بامدادان سرخوش و پویا ترك
ریخته بر ارغوان از جنبش‌مشکین نسیم
سنبلی پیچنده ، از مشك سیه بویا ترك
گونه‌ای از رومیان رومی‌تر وتابنده تر
طره‌ای از شام یلدا تیره ویلدا ترك
چهره ای چون بامداد فرودین‌بشکفته چهر
گونه ای از ارغوان تازه خون‌آلا ترك
بارها بنهاده زلف پر شکن برشانه ها
زلفهائی پرشکن، وزمشك ، مشك‌آسا ترك
چشمی از چشم گوزن جنگلی پرفتنه تر
نوشخندی از مسیح عشق جان بخشا ترك
دلربایان ، شوخ چشمان ، خفته‌آنجا مست عشق
هر یکی از دیگری سرمست و مه سیماترك
آن یکی از این یکی ، خرم تر و زیبنده تر
این یکی از آن یکی ،رعناتر و زیبا ترك

با همه شوخی ز چشمان سیهشان آشکار
کز بتان خاکی مایند پا بر جاترک
عاشقندوشیفته ، دلداده‌اند و دلفروز
از دل افروزان گیتی مست و روح افزا ترک
هرشبی از شام پیشین دلبر و تابنده تر
هر بهاری ازبهاری تازه و برنا ترک
هر که اینجا با همه‌کس اندر آنجا بیکسان
فی‌المثل خسرو ز هرکس بیکس‌و تنها ترک
مجلسی آراسته ، بزمی چوگلزاربهشت
روزها ازشب ، شبان از روز ، پر غوغا ترک
ارغنونها نغمه زن ، برشادی دلدادگان
شادی دلدادگان زآن نغمه خوش‌آوا ترک
وامق‌وعذرا فراوان ، سعد و اسما بیشمار
هر یکی از سعد و اسما ، وامق‌وعذرا ترک
سر فرازآنجاکسی‌کز دیگران مجنون ترک
شرمگین‌آنجاکسی‌کز دیگران دانا ترک
خلق میگویند‌کآنجا مجلسی‌داردچنین
بر تراز یاران نشیند هرکسی رسوا ترک
جای مجنون، گر چنین باشد بصدرمجلس است
جای من ازجای مجنون اندکی بالا ترک!

۲۹ر۲ر۲۰ شیراز

حوادث شهریور واحضار سربازان وافسران
این جنت را ناچار بشیراز کشاندند.
این منظومه پس از ملاقات آنها سروده شد.

بازی با شاعران!

وای بر من وای! این آتش که میسوزد منم؟
این منم کاینگونه میسوزد تن وپیراهنم؟!
این منم زینگونه در چنگ بلای غم اسیر
این منم کز دور میخندد بغمها دشمنم؟!
این منم زینسان بیاد دوستی در بند عشق
این منم کآتش بدامن ریخت پاکی دامنم؟!
خود شنیدستم که مجنونی در آتش رفت وسوخت
وای بر من، وای بر من، وای بر من، این منم؟
من نمیدانستم از اول، نمیدانم هنوز
چاه دارم، بند دارم، مردمان! من بیژنم؟!

من نه مسعودم که ماندم درحصارنای، وای!
ازحصار نای مردم وای برمن، وای، وای!

باز شب شد، باز شب شد، کار غم بالاگرفت
راه نالیدن بمن اشك دهان آلاگرفت

مرغ شب در ارغنون وای زدآهنگ غم
زآنکه خواهد خون دل زین چشم خونپالاگرفت

نرگس شهلای من، چون گنج در ویرانه خفت
خواب من آن خفتن و آن نرگس شهلا گرفت
رفت در دامان دیوی، گوهری والا بخواب
بچهٔ دیوی بدامن گوهری والا گرفت
لوء لوء تابنده ای افتاد ازدست شهی
تل سرگین خنده کرد ولؤلؤ لالا گرفت!

ای منیژه! خنده کن، با دشمن دیرین بخواب
گربچه بیژن زعشقت مرد، با گرگین بخواب!

راستی را وای برمن، ای منیژه این توئی؟!
آنکه زد در چشم بیژن بوسه بر گرگین توئی؟!
ای لب لعل نگارین ؛ ای لب آشوبگر !
آنکه هر شب ریخت برمن بوسهٔ شیرین توئی؟!
چشم مست دلربا ؛ ای نرگس شهلای دوست!
آنکه هر شب کرد دامانش پراز پروین توئی؟!
این توئی کزمن بافسونها بر آوردی دمار؟
این بلای جان توئی، این دشمن دیرین توئی؟!
این توئی کز عشق من یکدم نمیرفتی بخواب؟
وای برمن، وای برمن، وای برمن، این توئی؟!

گر توئی کو؟ آنهمه مستی وشیدائیت کو؟
آنهمه گرییدن و آشوب ورسوائیت کو؟

عهدبستی ، بوسه دادی ،آتشم برتن زدی
آتشم بر تن زدی ، بر آتشم دامن زدی !

خرمنی از عشق ومستی را در آتش سوختی
خرمنت سوزد که آتشهام برخرمن زدی!
رفتی‌از خرگاه والای سلیمانی برون
خیمهٔ دیوانگی بر بام اهریمن‌زدی!
تاکه چون خفاش، با شب آشنائی‌یافتی
طعنه از نامردمی برچشمهٔ روشن زدی!
ننگ نام دختر افراسیابی؛ زآنکه او
خون گرگین خورد وتوخون دل بیژن زدی!

راستی‌خاکت بسر، مستی وچشمت کوربود!
خانهٔ بدنامیت ازخانهٔ من دور بود!

مریمی گر چون توزاید خاک برسر مادری‌است
نام او ننگی بدامان مسیحا پروری است
ازگریبان خجالت سر نمیآرد برون
فی‌المثل گرخود زفرزند امامت شوهری‌است
خانه‌ای را باید از بن‌کندن وکردن خراب
کاندرآن چونان تو هرجائی‌نگار دلبری‌است
گر زتقصیرت پدر بگذشت تقصیری نداشت
مهربانی پدر بدنامی‌هردختری است!
ور ندیدی تربیت از مادری دانا مرنج
تربیت بخش توکلك شاعر افسونگری است!

زین‌سپس دانی‌نکو، با دلبران بازی خطاست!
با همه بازی‌و، خود باشاعران بازی خطاست!

شیراز ۲۰٫۶٫۲۸

پس از انتشار منظومهٔ «بازی با شاعران»
پدری که از کرده‌ها پشیمان بود بعذرخواهی
خاست و پوزش کرنش را شفیع گناهان ساخت
و این آخرین تیری است که در کمان شیادان
محیل گذاشته میشود!

شکست اهریمنان

روباه را بگوی که من شیرم — من در نبرد، آخته شمشیرم
سرما چشیده گرگ بیابان‌گرد — سختی کشیده کودک آژیرم[1]
دید آنکه دید، کودک و برنایم — خواند آنکه خواند، سخته دل و پیرم[2]
نابخردان سفله گمان بردند — زنجیر میکشند بتد بیرم
روباهکان، چو شیر ندانستند — من دشمن قلاده وزنجیرم
هرکو بتیر کینه بیازارد — تا روز حشر نالد از تیرم
آتش زند بخامهٔ هستی سوز — آه شبان و نالهٔ شبگیرم
گفتند کودکی است بگیریمش! — غافل از آنکه مرد جهانگیرم
میخواستند خون مرا ریزند — با آنکه از هنرها اکسیرم
جمعی ز داستان کهن فارغ — ترسانده از ملامت و تکفیرم
خواهند عذر شومی کردارش — از پیشگاه مسند تحریرم
گویند توبه کرد و بدین گفتار — آتش زنند بر زبر و زیرم
آمد پدر بپوزش دختر، لیک — اکنون که یافت قدرت تقریرم
ای خلق روزگار! نمیدانید — از من نمانده الا تصویرم

---

۱ - آژیر - هوشیار.
۲- کسیکه مرا دید مردی جوان دید، کسی که آثار مرا خواند مردی متفکر و پیر یافت.

شیری که خورده بودم از مادر — از ناخنان بر آمد آن شیرم
آنشب کسی نبود که میلرزید — بر من بخاکدان پدر پیرم
در خواب رفتگان چه خبر دارند — از بامداد و نالهٔ تکبیرم
این قصه خود منیژه نکو داند — من بیژنم که درچه تزویرم
داند خدا که من نه گنه کارم — خلقی اگر شمارد تقصیرم
زینها گذشته، نیز نه من تنها — در دام حیله مانده چو نخجیرم
بسیار دامها، که فرو گسترد — این لعبت فسونگر کشمیرم!
من درمیانه تیر مکافاتی — بیرون شده زپنجهٔ تقدیرم
دزد بلا رسیدهٔ نادان را — از آسمان، نشانهٔ تعزیرم[1]
آه بسینه ماندهٔ مردم را — از نظم و نثر معنی و تفسیرم
گفتند رنجشش چه اثر دارد؟ — دیدند آخر اینهمه تأثیرم
باور نداشتند که اخترها — تغییر میکنند به تغییرم
یزدان سپرده ملك سلیمانی — دیو و پری نهاده، به تسخیرم
روزی اگر گرسنگیم آزرد — سیرم کنون زعشق بتان، سیرم
نوزم ز بیست، هفت بنگذشته — پرورده هشت لعبت کشمیرم[2]
عشق بتم چگونه کند ویران؟ — تا این بتان نشسته بتعمیرم ؟!

۱۰ر۲۰ر۶ شیراز

۱ـ تعزیر ـ زدن کمتر از حد. ۲ـ کنایه از کتابهای گوینده است: شکوفه‌ها ـ پس از یکسال ـ سبکسریهای قلم ـ عشق دربدر ـ اشك معشوق ـ شاعر در آسمان وغیره

برای بهاری که چون غنچه‌ای شکفته رفته
بود وچون گل پژمرده ای بازگشته است .

خزان زندگی

خبر رسید بگلبن که ابر تیره بر آمد
بهار تازه خزان گشت وعمر گل بسر آمد
گل شکفتهٔ خندان ورق‌ورق شد وپژمان
زباغ رفت برون باغبان وبانگ در آمد*
شنیده بودمش از رنج روزگار شکسته
درست خواندم وبشکسته ازره سفر آمد
بهار عمر مرا خود گمان نبود خزانی
خزان معاینه دیدم ، چو یار در نظر آمد
بنفشه موی منا ! خوانده‌ام زچین جبینت
کز آستین خدا ، دست انتقام بر آمد !
بیاد آمدم از آنزمان که تیر نظر را
بهر کجا که گشادی غریو الحذر آمد
بنفشه ، سر بگریبان مکش که ابر بگردون
زگریه های تو بینم کنون بخنده در آمد
خبر زنیستی آرد شکست چهر توما را
بتا! بچهر تو نازم که پیک خوش خبر آمد

---

* بانگ در – بکسر گاف یعنی صدای در

گمان مبر که زتیر قضا خوشم که ترا زُد
ترا بدامن اگرزد ، مرا ببال وپر آمد
به پیرمیکده گفتم حدیث عشق توروزی
بخنده گفت : نکوئی کجا زبدگهر آمد ؟!
باعتماد گلی نقد عمرخویش نبازی
خود این حدیث خوشم دوش ازدم سحر آمد
بکام تلخ بنازیم ونظمهای حمیدی
که دردهان سخندان نکوترازشکر آمد

۲ر۷ر۲۰ شیراز

تقدیم بکودکی که در این تاریخ پا بعرصهٔ
حیات گذاشت و تسلیت بمادری که علی رغم
پیش بینی هائی پسری خواسته بود و آنچه که
زاد اتفاقاً بجز دختری نبود!

رسیدن بخیر!

خبر رسید که بار گران بهار نهاد
بت دو هفتهٔ من خسته گشت و بار نهاد
زمان عیش تبه گشت و روز شادی رفت
کناره کرد و بتی تازه در کنار نهاد
خزان رسید و زمستان رسید و مرگ رسید
سپید خیمه بردشت و کوهسار نهاد
اگرچه دلبریش دست روزگار گرفت
هزار شکر، بتی پیش روزگار نهاد
برای مردم عشرت پرست شادی دوست
فسرده گشت و گلی نغز و کامگار نهاد
سیاه روئی او باد و سرخ روئی ما
که بوسه برلب غم داد و غمگسار نهاد
چنانکه خواست فسونکار دختری آورد
برای مردم آینده ننگ و عار نهاد
بهار بود و چمن بود و عشق و شادی بود
نگار داد و چمن داد و نو بهار نهاد

بنفشه زاد وسمن زاد ویاسمین آورد
گل شکفته تبه کرد و گلعذار نهاد
بگیرو دارچوخو کرده بود وعادت داشت
برای روزخزان جای گیرودار نهاد
چویادگار فسونهای عشق مادر بود
بجای خویش نکوکرد ویادگار نهاد
بپای جان حمیدی بروزپیری وعشق
اگرغلط نکنم ، زاف مشکبار نهاد !

۲۰ر۷ر۳ شیراز



مرا پیاده گرفتند وکس نمیدانست
که حلقه سازم و در گوش هر سواره کنم !

تکاپوی اندیشه ها

بر آن سرم که زهستی دمی کناره کنم
اگر شود بسر زلفش استخاره کنم
مرا که دل زحکیمان نمیرسد بمراد
سیه زبوسه لبان شرابخواره کنم
بحرف پیر بشب در کنار گیرم دوست
چنانکه شرط وصال است وپس کناره کنم
دروغ گفتم ! کاین خود نه رسم وراه منست
من آن نیم که دل خویشتن زخاره کنم
میان هستی ما و میان هستی عشق
بجز دو گیسوی او هرچه هست پاره کنم
بیاد روز بهاران گل خزان زده را
کنار گیرم و بر زندگی نظاره کنم
بتی زدلبری خود اگر غروری داشت
براین بگریم و برچهر آن اشاره کنم
زدست جور زمان ناله ها بر آرم زار
زسوز عشق سپهری پر ازستاره کنم

وگر زکین وخطاهای چرخ ناله کشید
بتار زلف خطاهای او شماره کنم
مرا پیاده گرفتند و کس نمی دانست
که حلقه سازم و در گوش هر سواره کنم
بروزگار خزان برگ گل ببلبل گفت
تو چارهٔ داری، بر گو که من چه چاره کنم؟
ترا دوباره شود باغ سبز و گل زیبا
مرا بگو که چسان زندگی دوباره کنم ؟!
دوباره گر بفریبد دل حمیدی را
عنان بگیرم و آگاهش از شراره کنم !

شیراز ۲۰ر۷ر۳

اشك میلغزید و میافتاد از چشم تر او
بوسه‌میزد بر لبان من، لب چون شکر او
گوهر افشان چشم او ......

مادرم چه گفت

دوش بر گردون نظرها بود وگشت اخترانم
دلبریها کرد ازمن آسمانی دخترانم
آسمانی دختران ؛ این اختران ؛ این دلبرانم
تا سحرخواندند بس افسانه ازافسونگرانم
مرغ شب نالید ومن بر ناله‌اش گوهرفشاندم
دور ازچشم شماتب داشتم ، اخترفشاندم !
مست گیتی بودم ومست نگاردلبرخود
مست بازیهای گردون بودم وبازیگرخود
«ارمغان ری» همیخواندم میان دفترخود
گوهرغلطان همیکردم نثار گوهرخود
چشم من گوهرهمی افشاند برتنهائی من
دفترمن قصه ها میگفت ازشیدائی من
کم کمك مهتاب رفت وکم کمك گاه سحر شد
مهر ازخاور نیامد ، ماه اندر باختر شد
گیتی اندرچشم من ، ازخستگی زیروز بر شد
تیره شد ، تاریك شد، تاریك شد، تاریکتر شد

اشکی اندر دیده بودم ، عالمی در آب دیدم
خود ندانم آنچه دیدم دیده‌ام یا خواب دیدم!

دیدم اندر تیرگی لغزید دستی بر سر من
نرم نرمك بوسه زد لعلی لب پر گوهر من
اشك چشمی غلط زد افتاد بر چشم تر من
ناله ای جانکاه برشد از کنار بستر من

گفت کای بیداد گر! ازعشق خویشم چندسوزی ؟!
من نه شام تیره‌ام ، چون شمع پیشم چندسوزی؟!

کور بادا دیده ام ،زینگونه بیمارت نبینم !
تا سحر چون مرغ شب هر شام بیدارت نبینم
گوهر والای من ! زینسان گهربارت نبینم!
کودك زیبای من ! زینگونه بیزارت نبینم !

خرمنم آتش زدی ، آتش در این خرمن فکندی!
مادر مجنون نیم کاین آتشم بر تن فکندی!

خسته کردی جان من از بس که هر شب وای کردی!
سیرم از باغ جهان زین بانگ جانفرسای کردی
آخرم چون مادر مسعود گوهرزای کردی
زندگانی تیره و گیتی حصار نای کردی

آتش افتد بر تنی کاینگونه میسوزد پر تو !
مردی از افسون دلداری ، بمیرد مادر تو!

چند خواهی خواندن این آهنگ جانفرسای برمن؟!
تا بکی گیتی چنین داری حصار نای برمن؟!

تاکی ازعشق تو گرید چشم گوهرزای برمن!!

چند گوئی وای برمن ؟! چندخوانی وای برمن؟!

درجهان کاری بغیرازعشق لیلائی نداری؟!

گربمیرم من تومجنونی وپروائی نداری ؟!

چشم تا برهم زدم درعاشقی بالا گرفتی

راه نالیدن بمن ازچشم خونپالا گرفتی

اشك چشم من بیاد نرگسی شهلا گرفتی

همسرمجنون شدی ، مجنون شدی ، لیلا گرفتی

فرقها دارند لیلای تو ولیلای مجنون .

کاین هریمن بوسد واوچشم خونپالای مجنون!

کم کمك بینم زرنج عشق جانی خسته داری !

چشم شادی از گلستان جهان بربسته داری !

چهره ای آشفته داری ، خاطری وارسته داری !

دل بجائی بسته وازعالمی بگسسته داری !

زآن همی ترسم کزاین پس مرغ خوشخوانی نبینم!

یعنی اندر بسترت جزجسم بیجانی نبینم !

تاجوان بودم ، بعشق لیلی ومجنون گرستم !

داستانها خواندم وبرداستانها خون گرستم!

صبح تاشب خواندم وازدیدگان جیحون گرستم !

برفرازقبرشان چون عاشقی مفتون گرستم!

بیخبرازآنکه درپیری رخ مجنون بشویم!

یعنی ازمژگان ترچهرتواندرخون بشویم !

مادر مجنون منم ، مجنون من ، بیداد کم کن !

اندکی آرامترشو، ناله وفریاد کم کن !

قصهٔ وامق مگو ، اندیشهٔ فرهاد کم کن !

بانگ فرهادی مزن، ازعشق شیرین یاد کم کن !

ورنه فردا برسرخاکم چومجنون خون بریزی!

خون دل برمدفنم چون دیدهٔ مجنون بریزی!

حیف باشد از کسی کاین کلك گوهرزای دارد

کزپی شامی سیه چون مرغ شب آوای دارد

دختری نا دلربا را دلبری ترسای دارد

گیتی زیبنده را برخود حصارنای دارد

هرکه را خواهی رخت را بوسد وپایت ببوسد

دفترت را بوسد ولعل گهرزایت ببوسد !

هیچ میدانی چه کرد این خامهٔ افسونگرتو؟

هیچ میدانی چه میگوید لب پر گوهرتو ؟

هیچ میدانی چه زهری میچشم ازشکرتو؟

هیچ میدانی چه بامن میکندشعرترتو؟

ازتودرپیش‌خدا نالم گراین دفتر نبندی

گرچه گوهرزاست کلکت راه برگوهرنبندی !

اشك میلغزید ومیافتاد ازچشم تراو

بوسه میزد برلبان من لب چون شکراو

گوهرافشان چشم او برچهرهٔ چون آذراو

چشم من گوهرفشان بردیدهٔ پر گوهراو

در کنارم قصه خوان پروانه آسا بال و پر زد!
تا بدانگه کز گریبان افق خورشید سرزد!

چون سپیده تافت، یاد از آن بت خونخوار کردم
قصهٔ دوشینه را با دلبر عیار کردم
بوسه ای از دور بر آن لعل شکر بار کردم
اشک آخر را نثار مقدم دلدار کردم

بستم از آن پس بفرمانهای مادر دفتری را
دفتری را بستم و آسوده کردم مادری را!

شیراز ۲۰ر۷ر۲٤



بسیار گفته ایم و کسی بیش از این نگفت
با اینهمه نه‌گفته حدیثی ، نه‌خوانده ایم

پایان

سالی فزون سرشك بدامن فشانده ایم
خطی زخون بصفحهٔ کاغذ کشانده ایم
دردفتر زمانه حدیثی نوشته ایم
بردامن طبیعت اشکی فشانده ایم
ازجان گذشته ایم و بهجران رسیده‌ایم
بانگ بلابگوش خدایان رسانده ایم
دردست وپای اسب خیالی شکسته ایم
تا مرکب خیال بهرسو دوانده ایم
با مرغ شب نشسته و آهی کشیده ایم
با خون دیده آتش هجری نشانده‌ایم
چون کودکان بخاطر مرغ پریده ای
نالیده ایم وبازامیدی پرانده ایم
بس خون دل که باغم مجنون چشیده‌ایم
تا ساغری زعشق بلیلا چشانده‌ایم
داند خداکه درپی ما اشك رانده اند
ما دیده وبیاد وفا اشك رانده‌ایم

اول بنازپنجهٔ عذرا شکسته ایم
زآن پس بعشق ، قصهٔ وامق شکانده‌ایم
پیراهن دریده چویوسف نشسته ایم
با تهمتی که پیرهنی را درانده ایم
هرمحنتی زسیلی استاد برده ایم
با عشقها سرشته وباخون چکانده ایم
تا دفتری چنین که توبینی نوشته‌ایم
تاآتشی چنین که تویابی گرانده ایم
بسیار گفته ایم وکسی بیش ازاین نگفت
با اینهمه نه گفته حدیثی ، نه خوانده‌ایم
سوزیم صبح وشام وازاین سوختن خوشیم
نفعی اگر بعالم دانش رسانده ایم
ناگفته نگذریم که گرخورده ایم خون
خون دلی بدلبرشوخی خورانده ایم
ای یارشوخ چشم ! تودانی وماکه باز
ازصد یك حدیث توحرفی نرانده‌ایم
«دفترتمام گشت وبآخررسید عمر
ما همچنان دراول وصل تومانده ایم»

شیراز ۲۰ر۷ر۵

بآیندگان

تا کنون زین سخنانی که دراین دیوان است
نه کسی را خبری بوده ونه گفته کسی
مرغ زیبای سخن درقفسی جان میداد
همه سنگی طلبیدند وشکست قفسی
گرچه بشکستن آن دسترس خلق نبود
عشق وامیدبما داد نکودسترسی
لیك فرداکه پراکنده شود این دیوان
بال وپرها زند ازپیش وپسش هرمگسی
گه بتاراج سخندان هنرمند رود
گه بغارتگری شیفتهٔ بوالهوسی
برسد عاقبت کار بدانجاکه دگر
دزد ازخانه خدا ، بازنداند عسسی
کس نداندکه سخن‌سازنوین خامهٔ ماست
که شب هجربسی دید وغم عشق بسی !

۲۶ر۷ر۲۰ شیراز

پایان کتاب دوم
وپایان جلداول

جلد دوّم

خون سیاوش

در سه کتاب

عصیان - رستاخیز
از یاد رفته

کتاب اوّل

عصیان

این شعر که اولین منظومهٔ «عصیان» است پس از طبع و انتشار «اشک معشوق» گفته شده. اشک معشوق در طبع اول فقط یک جلد و حاوی دو کتاب «عشق» و «انتقام» بوده و چنانکه در منظومهٔ «مادرم چه گفت» آشکار است، گوینده خیال داشته است که دیگر در این باب سخنی نگوید!

آخرین چکامه

گر بر کند زمانه ز بنیادم — عشق تو را نمی برد از یادم!

از دل کشید مهر تو افغانم — از جای کند هجر تو بنیادم!

فریاد من ز چرخ فراتر رفت — ای دوستان! رسید بفریادم!

بیچاره من؛ که حاصل هستیها — عشق تو بود و سیلی استادم!

این داشت در جوانی گریانم — و آن روز خرد سالی ناشادم!

آبی بزن بر آتش هجرانی — تاکی دهی چو خاکی بر بادم؟!

بردی گمان که پشتهٔ روئینم — کردی گمان که تودهٔ پولادم!

گر سنگ بودم، از غم فرسودم — گر کوه بودم، از پا افتادم!

از دل گذشت قصهٔ مجنونم — از یاد رفت غصهٔ فرهادم!

گر نام من بپرسی و گر خوانی

گویم ندانم و تو نمی‌دانی!

من راندهٔ بساط خدا و ندم! — زیرا اسیر چهرهٔ دلبندم!

یار آنکسی که راه نهد پیشم — خصم آنکسی که باز دهد پندم!

دلبند را بخانهٔ دل خوانم — راند اگر ز خانه خداوندم!

ای قامت بلند بلا پرور! — چندم کنی اسیر بلا، چندم!

دام جفا براه غزالان نه — برمن منه که من خود در بندم!

بالد اگر بنا خلفان، گیتی　　　من نا خلف تر از همه فرزندم!

در دوستی، شکسته بزنجیرم　　　در دشمنی، دریده کژ اغندم!

خلق جهان زبی‌هنری شادند　　　بیچاره من که مرد هنرمندم!

رنجورو دردمند و خزان خورده　　　رنج و بلا چشیده وخرسندم!

زیرا اگر چه سوز تبی دارم

با اشکها خجسته شبی دارم!

ای اشك و آه! دامن من گیرید　　　بوی گل و شکوه سمن گیرید

از دیگری اگر طلبی دارید　　　او را رها کنید و ز من گیرید

ای اشکها! بچهرهٔ من لغزید　　　ای لعلها! دیار یمن گیرید

وی دوستان! چو مهر گیا خواهید　　　آئید وزین شکفته چمن گیرید

ما خود اگر زباد خزان زردیم

بهر شما گل وسمن آوردیم!

دادم بباد، عشق و جوانی را!　　　کردم تباه لعل‌یمانی را!

چون بلبل خزان زده ای خواندم　　　بر گلبنی شکفته، اغانی‌را!

دامن ز اشك، پر ز گهر کردم　　　تا هدیه کردم، آن بت جانی را؟

گفتم اگرچه یار نمیفهمد　　　بینند خلق سوز نهانی را!

زین‌خامهٔ فسونگر شورانگیز　　　یا بند خسته، خامهٔ مانی را!

دیدم که خلق نیز نمی دانند!

فرق در و پشیز نمیدانند!

دشمن بخواند و بر من نفرین کرد!　　　نفرین بباغ پر گل‌ونسرین کرد!

گرطعن دشمنان جگرم آزرد　　　اندر ز دوست، نیز دوچندین کرد!

ورخود کسی بتحسین لب بگشود　　　گفت‌اونکرد؛ آن دل خونین کرد!

دانند خلق و هیچ نمی گویند　　　کاین خامه نسخ گفتهٔ دیرین کرد!

جان نوی بجسم سخن بخشود　　کام سخنوران را شیرین کرد !
جمعی بر آنکه بر بت افسونکار　　زیبنده نیست ، زینت و آذین کرد !
خلقی بر آنکه ، گرچه سخن شیواست　　گوینده را نباید تحسین کرد !
تا دشمنش بما نشود دشمن　　باید بر او چو دشمن نفرین کرد !

ای کلك ! بشنو این سخنان ، ای کلك !
ای آتش شراره زنان ؛ ای کلك !

زین پس دگر چکامه نپردازم !　　بر نظم و نثر ، دیده نیندازم !
افراشتم اگر چه بنائی را　　زین بیشتر دگرش نیفرازم !
پرداختم گر این سخنان این بار　　زین پس بجان دوست نپردازم !
ور همچو طبل بر سر من کوبند　　چون طبل بر نخیزد آوازم !
خون جگر بعشق چه کس نوشم　　بحر گهر ، بمهر چه کس سازم !
چون در میانه راز شناسی نیست　　بیرون چرا ز پرده رود رازم ؟!
گر تاختم بملك ادب یکچند　　دیگر بس است ، هیچ نمی‌تازم ؟!
پاریس نیست اینجا ؛ شیراز است　　بیچاره من که مردم شیرازم !
ای نظم و نثر و خامه ! خدا حافظ
خوانندگان نامه ! خدا حافظ !

۲۹ر۸ر۲۰ شیراز

در پاسخ مقالاتی که از تاریخ ۲۹ر۸ر۲۰ بیعد در خصوص «آخرین چکامه» در روزنامهٔ «عصر آزادی» شیراز انتشار یافت.

آشتی با شعر

گفتم بخامشی سپرم چندی — تا وارهم زسرزنش و پندی
در پیش طعن دشمن و پند دوست — پوشم زصبر طرفه کژاغندی
آتش زنم بخامهٔ افسونکار — سوزم تن نگار سمرقندی
بر نظم و نثر دیده نیندازم — آسوده دل نشینم یکچندی
چون خندهٔ زمانه دلم سوزد — سوزم دل زمانه بلبخندی
خلق جهان چو گوهر نشناس‌اند — بر گوهران خویش نهم بندی
دامن ز خون دیده فرو شویم — مستی کنم بدامن دلبندی
بیچاره آن غلام که نشناسد — او را بهای رنج، خداوندی
ویرانه آن دیار که بستاند — خون جگر ز چشم هنرمندی
این قصه گفتم و قلم افکندم — بر جان دوست خوردم سوگندی

کز این سپس نگار دگر گیرم
جز کلك دست یار دگر گیرم !

رفتم که بندم از سخنان لب را — شویم زچهره خونین کوکب را
سوزم شهاب وار بخاموشی — از آه آتشین جگر شب را
نالم اگر گهی، به نهان نالم — وز ناله بشکنم شر تب را
خوانم بدان زمان که جهان خوابند — در گوش چرخ، نالهٔ یارب را
شاهد کنم باشك سحرگاهان — **آن راستگو خروس مجرب را**

آتش بجان عشق نینداز م
یعنی دگرچکامه نپردازم!

دستی زنم بدامن تنهائی جامی کشم زدست شکیبائی
سوزم اگر، بعالم خود سوزم یعنی میان مستی وتنهائی
مجنون صفت کشم بسر کهسار بر سر زعشق، خرگه رسوائی
شاید کند بسوی من آنجا چشم خرگه نشین عالم بالائی
رحم آیدش ز اشك شرار انگیز در بامداد مستی وبرنائی
چون شهریان ز آتش من دورند آتش زنم بخرگه مینائی
روی آورم بعالم نادانی دوری کنم ز عالم دانائی
ز آن آهوی گریخته از دامن گویم سخن بآهوی صحرائی

شاید که ای بعشق رهی دارد
چون من زدست رفته مهی دارد؟

کبکان که سخت قافیه پردازند هر صبحدم بکوه، در آوازند،
در سایگاه کوه وکمر پنهان از دستبرد دیدۀ غمازند،
پا تا بسر قشنگی وزیبائی سر تا بپا فسونگری ونازند،
وز آن خرامش عجب وشیوا ممدوح کلك قافیه پردازند،
هرنیمه شب نوای دگر خوانان چون شاعران که مست وسخن سازند

چون من ز یار خویش نمیگویند؟!
وصف نگار خویش نمیگویند؟

آنجا روم که جای من اینجا نیست کاری مرا بمردم دانا نیست
درپیش من بهیچ نمی ارزد مردی جوان که عاشق ورسوا نیست
از عمربیکرانه چه میخواهد؟ آن طرفه دل که واله وشیدانیست
گر بحر عمر بی گهر عشق است ما را بری ز بحر خروشانیست

گویند مرد عشق چه دین دارد؟ دینش همین که درپی دنیا نیست

گر دل بخون عاشق میشوئی

من عاشقم، زمانه چه میگوئی ؟

چشم حسود چون سخنم را دید دیوان پر گل وسمنم را دید

خون دلم ندید ودلم خون کرد تا لکه های پیرهنم را دید

چون طعن تلخ پاسخ شکرداد

بیزاریم ز نظم چو گوهر داد!

چون طعنه بود، رای دگر کردم از دشمنان عشق حذر کردم

تا وارهم ز تهمت بدگویان از سر هوای شعر بدر کردم

در دل چو پا زنان که بزنجیرند خود آرزوی کوه و کمر کردم

گریان شدم از آنکه همه شب را در دامن زمانه گهر کردم

یك عمر وای! خون جگر خوردم همزانوئی بمرغ سحر کردم

دیدم بس است آنهمه بیهوشی

دستی زدم بدامن خاموشی

تا شد سرم نهان بگریبانم یاران زدند چنگ بدامانم

از هر کران سخنور دانائی تقریظها نوشت بدیوانم

چندان رسید نامهٔ شور انگیز تا کرد سوز عشق دوچندانم

این گفت بلبل طرب انگیزم وآن خواند زند واف سخندانم

از بس زهر دری سخنی گفتند کردند شاد خاطر کسلانم

گردم در آمدند ودلم دادند بر هم زدند منطق وبرهانم

ده روز ناگذشته هویدا گشت مدح وثنای خلق هزارانم

باران مدح بسکه فروبارید از جای کند جنبش طوفانم

تا چشم برزدم گهری دارم

زینگونه باز نظم تری دارم

معلوم شد که چشم خرد باز است گوش زمانه در پی آواز است

باغ سخن هنوز دل انگیز است بر نکته سنج ، خانهٔ دل باز است

هرچند نیست کلك سخن سازی چشم سخن بکلك سخن‌ساز است

شکر خدا که در نظر مردم شاعر جدا ز دزد گهر باز است

اینجا هنوز قدر سخن دانند زیرا هنوز اینجا شیراز است

زین پس بگفته مشك تری ریزم

از گفته‌ها خجسته تری ریزم !

پیچم کنون بجان سخن چندان چندانکه ریزدم گهر از دندان

زین ناله ها چو خلقی خرسندند نالم ز دل بخاطر خرسندان

گوهر کشم ز چشم قلم چندین تا خاطری گشاده شود چندان

ور گلبنی شکفته ببار آید دارم نثار بزم خردمندان

ای کلك ! باز وقت سخن‌سازی است

هنگام شعر و قافیه‌پردازی است !

۱۰ر۹ر۲۰ شیراز

نمیدانم چه دیدستم که چون شمع
زسر میسوزم امشب تا بپا من!

در بستر بیماری

گریبان را بدرم تا بدامن — که اخترها نمی سازند بامن
بکام من نگشت آبای علوی — زآبازین قبل دارم ابا من
ندیدم شادمانی ذره ای هیچ — از آن مه تا بدین نجم سها من
نمیخواهند تا یك لحظه گردم — بفرمان دل فرمانروا من
بگیرم کام دل از نور خورشید — بنوشم بوی معشوق از هوا من
کنم چنگال درچنگ قضا تیز — کنم ازبیخ بازوی قضا من
گریبان دوست را گیرم بانگشت — کنم پیراهن دشمن قبا من
گریزم همچو مرغان در گیاهان — بسازم چند با مردمگیا من
بخندم شاد با آن کبك سرمست — کنم برخنده گردون را گوا من
نگیریدم خدا را، آشنایان! — که هستم با شما نا آشنا من
نه معنی من شما دانید هرگز — نه هرگز هیچ معنای شما من
بکیش من شما ها ناروائید — بآئین شما ها ناروا من
کیم من؟ زند خوانی بال خونین — که میسوزم جهان را با صدا من
نخوانده هیچ غیر از عاشقیها — دویده درپی این کیمیا من
فرا نگرفته اندر مکتب عمر — جز این یك حرف را از اوستا من
نویدم داد این پتیاره گردون — ولی خوردم نوید او چرا من

کشیدم تیغ بر روی بلا سخت شکستم سخت ، در زیر بلا من
چه خون کردم نمیدانم که هر بام زخون چشم دارم ناشتا من
چو پیران سر گرانم در جوانی خدا را شکر، زین پشت دوتا من
خدیو نرگسان فتنه زا او اسیر خاطر اندیشه زا من
طبیب جانشکار جانستان دوست زخجلت گشته پنهان در عبا من
نمیدانم چه دیدستم که چون شمع زسر میسوزم امشب تا بپا من
همه شب یا بدنبال تو گشتم و یا دنبال درمان و دوا من
عصای دست من ! بی من نگردی که گشتم سخت محتاج عصا من
پس از مرگم زخاکم گر تو خواهند خروشی تند برخیزد که ها من!
منم این نغمهٔ سوزنده یا تو؟! تو هستی این نوا یا این نوا من ؟!
بیا این نکته برمن فاش کن فاش که آخر این توئی بیمار یا من؟!
اگر من ، ای شباهنگان بنالید دهم جان درمیان ناله تا من
وگر او ، ناکند هرگز خدا این که او بربسته دارد چشم و وا من
مرا سرسختی سنگ لحد نیست که می‌سازم بفرش بوریا من
ورا از برگ گل رنج است بر تن که کردم آزمایش بارها من
همه گویند عشقش را رها کن رها کردم ، نمی گردم رها من
باندرزم چه میکوشید ای خلق ! که میخندم باندرز شما من
میان پند با من آشتی نیست دریغا من ! کجا هست او کجا من !
چگونه برد باید آخر از یاد جوانی را ؟ نمیدانم خدا من !
چگونه عهدها نادیده خوانم که بستم سخت با باد صبا من؟
چگونه از وفا سر باز پیچم ؟ که مشهور جهانم در وفا من
چسان گویم که گل دیدم ندیدم ؟ کز آن گل دارم این برگ و نوا من

هنوزم پیش‌چشم آید هویدا   چو شب بینم بماه دلربا من:
مهی تابنده رخ برچیده گیسو   **شبی گیسو فروهشته بدامن**

✡

چه‌دیر استاده ای ای شب! بمیری   که شب زینسان ندیدم دیرپا من
ندیده پرده ای زینگونه تاریك   درون پرده صد رنگ وریا من
همه درخواب رفته مرغ وماهی   شده بازیچهٔ شام سیا من
زسوز درد گشته لحظه لحظه   چومار کوفته سر، جا بجا من
جفا کردند با من آسمانها   نکردم گرچه با موری جفا من
بدیدم خویشتن را تا که دیدم   میان سختی رنج وعنا من
چگونه گشت خواهد آخر کار   ندارم آگهی زین ماجرا من
ولی دانم چنان میترسم ازشب   که نا ترسیده ام از اژدها من
چنان می لرزم از اندیشهٔ شام   کز آن اندیشه برمرگم رضا من
همی نالم بیزدان روز، هرروز   که یا جای شب تاریك یا من!

۱۱ر۹ر۲۰ شیراز

دریغا جوانی و آن روزگار

که از رنج پیری تن آگه نبود!

مسعود سعد سلمان

فردای من

جهان کاش زینگونه گشتن نداشت   نبود آمدن یا گذشتن نداشت

چو میگردد ، آخر نمی ایستد   چنین شوم ، ایکاش گشتن نداشت

خردمند کش بود و گر خود نبود   بدامن مزار پشو تن نداشت

نبود ار تهمتن خور و مرد گیر   بن چاه جای تهمتن نداشت !

چو ریسنده را رشته ننمود نغز   چرا رشته فرمود؟ رشتن نداشت !

اگرچه ز پرسش نترسیده ام

نفهمیده ام هرچه پرسیده ام !

مرا عمر نزدیك سی سال رفت   جوانی چو مرغی سبکبال رفت !

همه هرچه دیدم بروز و شبان   شب و روز آمد، مه و سال رفت !

اگر شادی ای بود برباد شد   و گر بود مالی هم ، آن مال رفت !

ازاین کاروان آتشی هم نماند   که خاکسترش هم بدنبال رفت !

جهان هرچه بستد زما پس نداد !

نشانی زبگذشته با کس نداد !

اگر باردیگر جوان بودمی   زشادی زمانی بنغنودمی

وگر هیچ دانسته بودم که چیست   تن خود بدینسان نفرسودمی

ورازعمر کوته خبر گشتمی زدیدارشادی نیاسودمی
بنشستمی دیرتا بامداد همی خون بمژگان نپالودمی
طرب کردمی هیچ اگر کردمی جزاین رای دیگر نفرمودمی
مرا عشق اوتابیازی گرفت
جهان برسرم ترکتازی گرفت !

کنون ازغم عشق اوخسته من ! بتارسرزلف اوبسته من !
بدریای ژرفی ، نه پیداکران فرورفته آهسته آهسته من !
عزای جوانی بپاکرده دل بسوك شب هجر بنشسته من!
بریده هم ازخویش وهم زآشنا بدان دشمن جان بپیوسته من !
شکسته بدان طره عهد درست جزاوبا همه ، عهد بشکسته من !
دریغا ! که دردامنم هیچ نیست
نگه کردم وخرمنم هیچ نیست !

مراکاشکی عشق آن مه نبود زروزنخستین بدو ره نبود
چواوبود وچون عشق‌اونیزبود شب عشق او کاش کوته نبود
مراکاش آنشب که با او گذشت به بیم وهراس سحرگه نبود
خوش آنروزگاراکه مسعودسان تنم ازسلامت منزه نبود
دریغا جوانی و آن روزگار که ازرنج پیری تن آگه نبود
بگردون رسید اززمین وای من !
نیاید چو دیروز فردای من !

۱۳۰۹٫۲۰ شیراز

همه گویندم که رهایش کن | گله گر داری بخدایش کن
دل و دین فارغ ز جفایش کن | چکنم؟ من گوش کری دارم!

ترانهٔ اندوه

همه یارانم بپریشانی که سیه شام وسحری دارم
دل من ! این نکته تومیدانی که بتاریکی قمری دارم
چمنی دارم ، سمنی دارم ، گل سرخ و یاسمنی دارم
بتك سیمینه تنی دارم ، زبتان تابنده تری دارم
بخدا ای لعبت افسونگر! بخدا ای شوخ پری پیکر!
بخدا ای دختر سیمین بر! که مهی درهرسحری دارم
بخیالت داده جمالت را ، بهٔنهان بوسیده خیالت را
زلبش بشنفته مقالت را ، خود ازاین ره باتو دری دارم
تو و آن سرمستی ورسوائی ، من واین اندوه وشکیبائی
بتو ارزانی دل هرجائی ، بمن این کز گل ثمری دارم
سمنم بودی ، چمنم بودی ، گل یاس ویاسمنم بودی
همه شب ورد دهنم بودی ، که بشیرینی شکری دارم
تواگرماهی ، تواگرشاهی ، تواگرزیبنده ودلخواهی
زغمت بامرغ سحر گاهی ، بهٔنهان سری وسری دارم
چه خطا دیدی ؟ چه جفا دیدی ؟ چه بغیرازمهر ووفادیدی ؟
که چو گل بشکفتی وخندیدی چوبدیدی چشم تری دارم

تو ودلبازی ، تو وغمازی ،تو وطنازی، تو وناسازی
من و در عشق تو سخن‌سازی ، که بتی سیمینه بری دارم
خبرم زاسرار نهان کردی ، سخن خود ورد زبان کردی
دل ودین در پای خسان کردی ، بتو دعوی مختصری دارم :
چه شد آن چشمان گهرریزت ؟ چه شد آن فریاد سحرخیزت؟
چه شد آن پیغام دل انگیزت ؟ چه از آنها بار و بری دارم ؟!
همه گویندم که رهایش کن، گله گر داری بخدایش کن
دل ودین فارغ زجفایش کن ، چکنم ؟ من گوش کری دارم!

۲۷ر۹ر۲۰ شیراز

ولکم فی القصاص حیوة یااولی
الالباب لعلکم تتقون •
قرآن-سورهٔ بقره

در بر گلبن گلم ، با خار خار
از پیمبر در عمل فرمانبرم

خروش دریا

چفته شد ای آسمانها! پیکرم خسته شد زین بانگها گوش کرم

پشت کلك و پشت من خمیده گشت داد زد کلکم ، سیه شد دفترم

آسمان ! پهلو بپهلویم مزن هوشیاری کن که تیغ لاغرم

چون دگر خلقم ببازیها مگیر زآنکه مردم دیگرو من دیگرم

آهن پوشیده ز نگارم از آنك هر چه میسائی مرا تابان ترم

زخمه‌ام هرچند سوزان‌تر زنی به شناسی بر بط خنیا گرم

هرچه افروزیم بویاتر شوم زآنکه مشکم ؛ زآنکه مشك اذفرم

هیچکس چون من بلند آواز نیست عاشقی و عشق را پیغمبرم

تیغ تیزم ، خنجر برنده ام شعلهٔ عشقم ؛ لهیب آذرم

تفته ام ، سوزنده ام ؛ تابنده ام خیمهٔ شب را شرار اخگرم

دوستانرا گلبن بشگفته ام دشمنانرا دردمندی خاطرم

باغ دانش را زنظم رنگ رنگ ارغوانم ، سوسنم ، سیسنبرم

بحر زخار سخن را در سخن برترین درم ، گرانتر گوهرم *

اوستاد نظم ونثرم بی‌شگفت شهره در گیتی چومهر خاورم

خلق میگویند مغروری ، بلی پر غرور از این دل دانشورم

* زخار- بسیار پر ومالامال از آب

خلق میگویند رسوائی ، بلی　　سخت رسوا زآن فسونگر دخترم
من ز رسوائی و کبرم عار نیست　　لیك عاشق پیشه و بالا پرم
کبریائی طبعم و مستغنیم　　مستی و دلدادگی را مسطرم
از گدائی‌ها مصفا دامنم　　وز پلیدیها مبرا منظرم
پا گدامان‌تر ز اشک عاشقم　　شعله افکن‌تر ز کام اژدرم
بر تن افتادگانم چون حریر　　در دل مستکبران چون نشترم
در بر گلبن گلم ، با خار خار　　از پیمبر در عمل فرمانبرم
جان من آئینهٔ هستی نماست　　هر که نقش خویش بیند در برم
با بدانم بد ، به نیکانم نکو　　گر جز اینم ناکسی را مادرم
هر که عشق در بدر خواند درست　　کی کند باور که من کین گسترم
والله و بالله گناه ازمن نبود　　من بمستی در گناهان مضمرم
والله و بالله کز آن افسونگری　　دادها زد خامهٔ افسونگرم
والله و بالله کز آن آتش فروز　　شعلهٔ کین جست از خاکسترم
والله و بالله کز آن ناپاك زاد　　در فلك پیچید بانگ تندرم
والله و بالله کز آن بوزینگان　　خشمگین شد طبع چون شیر نرم
زآن همی‌سوزم که گر با من نساخت　　سوخت سرتا پا زسوز کیفرم
ناامامت زاده‌ای را گشت مور　　با سلیمان گفت من پیغمبرم !
گر عروس طبع والایم نشد　　شد کنیز خانه روب نوکرم
گرچه سر در پای او انداختم　　تیغ کین بر داشت تا برد سرم
وآن پدرنشناس دیوکینه توز　　خواست تا در خون دل شوید پرم
همچو دزدان دغل بر بست راه　　تا که دارد فدیهٔ سیم و زرم !

توسنی از مهتر طبعم گرفت زین بر او زد تا نشیند مهترم *
بیخرد افسار گاوی بوسه داد پشت پاها زد بتاج و افسرم!
دیوکی زد بوسه‌ها بر گونه ای گشته سرخ از بوسه های بیمرم!
احمق دیوانه از نا بخردی خود نگفت این کار را کی درخورم!
وآن سگ عمامه بر سرهم ندید من پلنگ زخمی آهو درم!
وآن بت لغزنده هم‌باوی نگفت - خاك برسر! من عروس شاعرم!
با علی پیوسته از رو زنخست دین و دل فارغ ز مکر عمرم
دیلم ژولیده مو! بیدار باش دیده بر هم نه‌که تاج قیصرم! -
چون چنین‌شد، تا سرش برتن بود بر سرش تازم، اگر برد سرم!

۲۰ر۹ر۳۰ شیراز

* مهتراول بزرگ ومهتردوم حافظ اسب.

ایکه قصد هلاك من داری!
صبر کن تا ببینمت نظری
سعدی

خون پروانه

منم اندر جهان و چشم تری ! روزی و از شبان سیاه تری !
در پی او نهاده هستی وعمر خرج کرده بهای مختصری !
هیچکس بیشتر زمن نفشاند در و گوهر بپای بدگهری !
کیستم ؟ چیستم ؟ نمیدانم ! خرمن آتشی ، دم شرری !
دست بر من مزن که میسوزی در میان شرار شعله وری !
وای ، فریاد ! وای بر من وای هر شبی زایدم غم دگری !
گوش گردون زناله ام نشنید نالهٔ سخت جانگداز تری !
لیك خار خلنده را هرگز نیست درسنگ خاره ای اثری !
ایکه قصد هلاك من داری ! صبر کن تا ببینمت نظری!
خود بدینسان که میروی دشوار نرود جان ز جسم محتضری !
چون تودختر جهان بسی زاید همچو من دیرپرورد پسری !
شمع را تا سحر نخواهد ماند آه پروانهٔ شکسته پری !
کشتی و خون من بگردن تواست اینك از خون کشته کن حذری !

۲۰ر۱۰ر٤ شیراز

تا سحرگاه از این شوق نمیبردم خواب
که ابم بوسه بر آن گونهٔ گلناری داد !

سلطنت چندروزه

چند روزی فلکم حشمت وسالاری داد
خدمت جام جهان داد وجهانداری داد
یکدو روزی برخم روز شکر خندی زد
یکدو شامی بلبم بوسه شب تاری داد
زلف معشوق بدامان وصالم افتاد
خرمن مشک ، مرا عیش گرانباری داد
تا سحرگاه از این شوق نمیبردم خواب
که لبم بوسه بر آن گونهٔ گلناری داد
چرخ گشتی زد ومعشوق دلارا گشتی
پس زگلگشت جهانم همه بیزاری داد
ماهتاب آمد وبر شام فراقم خندید
وآن شباهنگ جگرسوخته دلداری داد
جان بقربان تو ایمرغ ! که هرشب ؛ همه شب
همه خفتند ونوای تو مرا یاری داد
جز تو اسرار نهان هیچکسی گوش نکرد
خواب شیرین بچه کس فرصت بیداری داد ؟

من بقربان تو ایمرغ ! که بانگ توبمن

درس غمخوارگی ولذت غمخواری داد

راست خواهی شب وصل آنهمه مستیم نداد

که شب خستگی وروز گرفتاری داد

تندرستی دگرم سرخوش وسرمست نکرد

تا دوچشم توبمن مستی بیماری داد

مکتب عشق ترا نازم واستاد ترا

که ترا اینهمه دلبازی وعیاری داد

شهره گر کلك حمیدی بفسونکاری گشت

عشق وافسون تواش درس فسونکاری داد !

۲۰/۱۰/۸ شیراز



در جنگ بین‌المللی دوم پیکار ایران و بیگانگان دو سه‌روزه‌پایان یافت وافراد وافسران وظیفه‌که احضار شده بودند مرخص شدند!

فرزندامام شنبه‌ا!هم‌که ستوان سوم وظیفه واحضار شده‌ای بیش‌نبود، بااین ترتیب کارش بپایان رسیده بود و چون نمیتوانست در محل تولد خویش رحل اقامت افکند بارسفر بدوش انداخت و با وی راه شمال‌را در پیش‌گرفت .

ایران در این تاریخ از طرف متفقین اشغال شده وبخصوص قسمتهای شمالی وغربی‌آن جایگاه قشون اجنبی بود !

رحیل غم انگیز

گرچه افسونگر نداند هیچکس دیگر ترا

دوست میدارم هنوز ای ترك افسونگر ترا

گفته بودی عزم رفتن داری از شیراز من

خود نمیخواهد کنون شیراز هم دیگرترا

گفته بودی میروم جائی که نشناسد کسم

هرکجا باشی شناسد اهل این کشور ترا

شکر لله شهره کردم با شرار عشق خویش

ازکران باختر تا دامن خاور ترا

فی‌المثل درشهرخوی زآنگونه داری اشتهار

کاندر این شهری که میبوده است بوم وبرترا

ازکنار بحر عمان تا لب رود ارس

رفته پیش از تو است هرجا نامه ودفتر ترا

وزکلات نادری تا دامن شط‌العرب

نیك میدانند خلقی قصه سرتاسر ترا

راست خواهی میشناسند ازفسون کلك من
مردم بیدار هند وخلق پیشاور ترا
آنقدر بازی بمن دادی و جانم سوختی
تا ببازیها گرفت این چرخ بازیگر ترا
دربدر کردی کسان راآنقدر از عشق خویش
تا بدینسان کرد آخر ، دربدر کیفر ترا
گرچه میدانم پشیمانی کنون از کار خود
بیم آن دارم که بینم زین پشیمانتر ترا
تا پشیمان ترنگردی خواند این کلك فضول
از خردمندی بگوش این قصهٔ آخر ترا
هرچه کم باور زمن کردی فزون دیدی زیان
زین قبل شاید که این پند اوفتد باور ترا
جان من، محبوب من! بیهوده بار خوی مبند
زآنکه شهرخوی بود زندان اسکندر ترا
آسمانی قیر گون دارد ، هوائی فتنه زای
سنگهای فتنه میبارد ببام ودر ترا
شبهه ای دراین ندارم کآن دیار فتنه خیز
مینماید پیش چشمان تل خاکستر ترا
جاده های تنگ دارد ، راه هائی چنبری
میکند از خستگیها عاقبت چنبر ترا
مردمی دارد که ایرانی نژادستند وباز
پیش چشم آیند همتا مردم بربر ترا

هرچه گویندت ندانی، هرچه گوئی نشنوند

خیره در چشمان شوند آنگه چو جاناور ترا

دانم آنجا سخت بر فرهنگ ما نفرین کنی

چون نداند هیچکس گفتار چون شکر ترا

زینهمه بگذشته آنجا جنب وجوش اجنبی است

کی خوش آیند اوفتد دیدار این منظر ترا؟!

چون ببینی اندر آنجا خرگه بیگانگان

ریزد از چشم سیه برگونه ها گوهر ترا

تو دل افروز منی ، تو نوبهار شاعری !

رنجه دارد حرفی از گلبرگ نازك ترترا

باد دیمه چون بپیچد در طناب چادران

نوحه خوان گردد بر استعفای شهریور ترا

چون بغلطد اشکها بر گونه ات چون روزگار

در میان اشك غلطد خیمهٔ نوذر ترا

رستم فریاد زن ، زآن خیمه سر بیرون کشد

وز نهیب ناله اش لرزان شود پیکر ترا

پیش چشمانت سیه گردد ز بیداد سپهر

آسمان گردد عروسی قیرگون معجر ترا

لشکر نادر سیه پوش آیدت آنگه بچشم

خود شگفتی زاید از دیدار آن لشکر ترا

ور از اینهم بگذری ترسم که آن دیوانگان

چشم کین دوزند براین لالهٔ احمر ترا

نیك میدانی که آنجا قصهٔ زور است و کین
میکشند از دست شو چون نرگس عبهر ترا
وندر آن شهر غریب فتنه خیز فتنه زای
نیست این دیوانه مرد سفله هم شوهر ترا
آنکه نفس خویشتن را هادی ورهبر نبود
کی تواند بود آنجا هادی ورهبر ترا؟!
گرچه گفتم دیگرم با خیر وشرت کار نیست
عشق نگذارد که بگریزم زخیر وشر ترا
خوی هوائی سرد دارد ، بادهائی سردتر
تیره میدارد زسردی همچو نیلوفر ترا
باد صبح فرودینش چون فروجنبد زکوه
میکند یاد آوریها از دی و آذر ترا
درد غربت هم تو میدانی که دردی خوب نیست
کوه اگر باشی کند فرسوده ولاغر ترا
مهر شوهر چون نخواهی دید ومیدانم نکو
میپرد دل هر زمان بر مادر وخواهر ترا
گرچه از مادر بجز تلخی نبردی بهره ای
تلخی رنج سفر شیرین کند مادر ترا
بدتر از اینها که گفتم آنکه این شهر شگفت
هست لرزان کشتی‌ای ، در بحر پهناور ترا
گر خدا ناکرده جنبد بحر وطوفانی شود
گیرد اول ناو بی سکان و بی لنگر ترا

درمسیر سیل خوابیدن طریق عقل نیست
تیره می بینم از این دیوانگی اختر ترا
و ر ز بیم کلک من رای سفر کردی چنین
من بیاد دوستی بخشیدم ای دختر ترا !
آفتابی شو ! ازاین پس با توام پیکار نیست
نیست کلك من دگر آن کلك کین گستر ترا
چون شنیدی حرف من درخانه ماندی لایزال
تنگ از این پس ندارم کوچه ومعبر ترا
گرچه از عشقی فروزان، شهپرم را سوختی
از شرار خود نسوزم بیش از این شهپر ترا
پندهای من حکیمانه است اندر گوش گیر
ویژه این پندی که دادستم بشعر اندر ترا
ریختم این گوهران ازپند ها در پای تو
تابگوش اندر بیابم چون درو گوهر ترا
پند من گر نشنوی روزیکه آنجا میرسی
گردد از من اشک چشمان تویادآور ترا
ای بت سیمین! حلالم کن؛ حلالت کرده‌ام
گر نبینی دیگرم یا ننگرم دیگر ترا
ریختم هنگام رفتن پیش پایت اشك عشق
رهنمون کردم بدینسان رحمت داور ترا !
۲۳ر۱۰ر۲۰ شیراز

بوستانبانا ! باغ توتبه گشت و خراب
راستی زرد شد آن تودهٔ بهرامن تو!

پس از مسافرت او

پیکار شاعر

باغبان وای ! چه شد آن سمن روشن تو؟
کو بهارتو ؟ کجا رفت گل لادن تو ؟
سنبل و یاسمن و لاله و نسرین تو کو ؟
کو چراغ شب تو ؛ آن سمن روشن تو؟
گلبن سرخ تو کو ؟ بیدبن سبزتو کو ؟
کو گل زرد تو، کو یاس تو، کو سوسن تو ؟
مرده در پیش تو نوش آذر و زنده است هنوز
جان سخت تو بنازم ، دل روئین تن تو
آخر ای روی تن ! این مردهٔ آذرنوش است
گریه کن گریه ،که بستان شنود شیون تو
اگر ای زال ! بمرگ پسرانت غم نیست
ناله بردار که آمد سپه بهمن تو !
فرودین ماه شد و تیرمه و مهر گذشت
اینك این بهمن و این لشکر اهریمن تو!
مهر تابان تو افتاد سر کوه ببند
لشکر میغ سپه تاخت بارشیون تو

چون منیژه گهرافشان بسرچاه سپهر
که بدان تیره چه‌افتاد کنون بیژن تو
رعد نالد چو شما ساس بمیدان فلك
چون سنان بر کشد از برق بر او قارن تو
درهوا کشمکش جنگ هماون پیداست
بانگ برداشته گردان سوارافکن تو
چرخ برخویش بلرزد زخروشیدن میغ
چون زآوای تهمتن ، سپه دشمن تو
باد هرلحظه که چون بیژن آشوب کند
لرزد ازبیم چو نستیهن، نسترون تو
مهرسودابه صفت لرزد هرلحظه که رعد
بانگ بردارد چون رستم شیراوژن تو
بوستانبانا ! باغ توتبه گشت و خراب
راستی زرد شدآن تودهٔ بهرامن تو
گل توگشت تبه ، گلبن تو گشت تبه
تیر برچشم توزد بخت بداُریمن تو
بلبل نغزغزلخوان توازباغ گریخت
هیچکس نیست بجزبوم به‌پیرامن تو
طرهٔ سنبل پرتاب توازتاب افتاد
تاب برزلف مده سوخت گل وگلشن تو
زنگی‌آسا همه دم خفتی تاکرد تهی
دزد بیباك دی وبهمن‌تو معدن تو

خون گلبن همه درباغ فروریخت خزان
که بخون توبیالاید ، پیراهن تو
گردرختان ترا باشد زین پس هوسی
همه راهست بدلها هوس مردن تو
برواز باغ برو ، سخت در باغ ببند
روزتوتیره شد؛ آمد شب قیر آگن تو
وه چه جان سختی وسنگین دلی وبیباکی
که نسوزد بگلستان دل چون آهن تو
خون این دخترکان یکسره بر گردن تست
که خدا خرد کند پای تو و گردن تو !
زاغ درباغ تو بنشسته بجای بلبل
تیر گی زاده شب تیرهٔ آبستن تو
نالهٔ شاخهٔ بشکستهٔ بید است وهنوز
در گمانی که زند زیرو بمی ارغن تو
اشکی آخر بعزای چمن از دیده بریز
تا سرشك توبشوید رخ مستهجن تو
من هماندم که بدامان تو گلها دیدم
دیده بودم پس از آن اشک تو دردامن تو
نورامیدی ازچهرهٔ توپیدا نیست
بوی حلوای تومیآید ازمسکن تو
دختران توهمه پیش تومردند ، بمیر
تا بمرگ توبگرید ، خود ازاین پس زن تو!

۲۵ر۱۰ر۲۰ شیراز

سزا نبود بمن آنچه کرد و آنچه نکرد
که هم از او حسبم برتر است وهم نسبم

چرا؟

سیاه بود همه عمرهرچه بود شبم
که داده بود خدائی ستاره ای عجبم
همیشه بررخ من اختروستاره گذشت
ندید چرخ که من روز روشنم ، نه شبم!
ستاره ها بروید ، ای ستاره ها بروید
ستاره زای مرا بس دوچشم پرتعبم
منجما ! اگراین تیره اخترم بکشی
زند بدست اجل بوسه های شکرلبم
عروس مرگ ! بیا تا لب ترا بوسم
که سالهاست که اندر پی تو درطلبم
هزارشکر که گردلبری برید ازمن
نمی‌برد زتن دردمند خسته تبم !
جهان گذشت وجوانی گذشت وعمر گذشت
کسی ندید زمانی نشسته درطربم !
لهیب آذر ! جانم چرا همی‌سوزی
که من نبیرهٔ پیغمبرم ، نه بولهبم !

همه وفای جهان گر همین بود که مراست
جهان سفله بسوزاد ز آتش غضبم
کسی که سوخت مرا ای خدا ! تومیدانی
بعمد کرد وجفا کرد وسوخت بی سببم
سزا نبود بمن آنچه کرد و آنچه نکرد
که هم از او حسبم برتراست وهم نسبم !
هزار دختر زیبنده ام خریدارند
چرا خرید ورها کرد و گفت من عربم ؟!
شرار کلك حمیدی ندیده بود اگر
ندیده بود که من گوشوارهٔ ادبم ؟!

۱۵/۱۱/۲۰ شیراز



باداره فرهنگ ✿
درپاسخ اعتراض جاسوسه‌ای‌جادوگر وبیگانه
که دردبیرستانی سمت مدیری دارد !

سجده گاه یوسف

هرکسی درمن گمانی برد وهرناکس گمانی
بیخبر کزاین گمانها نیستم سود وزیانی
گرهمه ملك جهان دشمن شود دارم خدائی
کزامید دوستیهایش نترسم ازجهانی
بدترم از آنچه دشمن گوید ودشمن شناسد
نیست چون من بوالهوس مردی ونابخرد جوانی !
گرمرا جادوگری محتال گوید ناسزائی
گرد ناچیزی چه باشد تا بپوشد آسمانی ؟!
درگلستانی بگلچینی نخواهم رفت زیرا
من گلی خواهم که پیدا نیست اندر گلستانی
گربشیدائی سمر گشتم نظربازی ندانم
تهمت این داستان خیزد زدیگر داستانی
بخردان دانند کاین ناگفتنی ها ازچه زاید
وینهمه تیرخطا برمن نریزد جز کمانی

✿رجوع شود بجلداول «عشق دربدر» فصل دهم «کندوی زنبورعسل» صفحهٔ ۶۹ وفصل پانزدهم‌جلدسوم همین کتاب صفحهٔ ۱۳۶ طبع‌اول چاپ‌شیرازورجوع شود به مقالهٔ «دختران کارتاژ» صفحهٔ ۶۰ ازکتاب «شاعردرآسمان »طبع اول‌چاپ شیراز .

گرمرا بیگانه ای زینگونه نامحرم شناسد
گرخدا خواهد شناسانم بمخلوقش زمانی
خانمانی مشتهراز گفته ای رسوا نگردد
آنهم ازگفتارنا بخرد زنی ، بی خانمانی !
گردهانش را نبندد ، ورزبانش را نگیرد
چشم تا برهم زند درقلب خود بیند سنانی !
من نه مرد شوخیم ! زیراکه مرد خشم وکینم
نیست با من پنجه کردن قدرت هرناتوانی
سجده گاه یوسفم ؛ زیراکه درپاکی تمامم
بوسه گاه مریمم ! زیراکه دارم پاك جانی
پاك همچون گوهرم ، تابنده همچون آفتابم
زین قبل درمن نگیرد تهمت هرقلتبانی
یوسف آسا اززلیخائی بدان خوبی گذشتم
کش بزیبائی نروید گلبنی دربوستانی
گرنمیدانی بدان ؛ من پادشاه عشق وفضلم
نیستم خسرو که با شکرنشانندم بخوانی !
نقص خود دانم که برهرخارو گل دارم نگاهی
ننگ خوددانم که از هرخاروخس جویم نشانی
شیرمردم ، جزشکاری درخورشیران نجویم
سگ نیم تا هردری را بویم وهر آستانی
باغبانی نیست تا بردامنم ننگی گذارد
زین قبل رنگی ندارد گفتهٔ ناباغبانی

داوری پیش تو آوردم نخستین‌تا بمردی
پرده بر گیری و نیکو بنگری راز نهانی
پاسبان دانشی از گفت دانا رخ نتابی
خود بدانائی فرو بندی دهان ریزه خوانی
ور نمی بندی دهانش را دهانش‌را ببندم
آنچنان بندم که فریادش رسد بر آسمانی!

۳ر۱۲ر۲۰ شیراز



ماه اسفند

پدید آمد اسفند بهمن گرفته گل وسبزه درزیر دامن گرفته

ببرگ پرندین بشکوفهٔ تر تن شاخ عریان بهمن گرفته

ببادام بنها ستاره نشانده بسر شاخه ها نجم پرون گرفته

باابر سیه آتش افکنده عمدا بعمداش آتش بخرمن گرفته

بتاریکی وروشنی خوی کرده جهان را بتاریك وروشن گرفته

زآب مژه گیسوی بید شسته زخوناب دل گرد لادن گرفته

بگوهر سر تاج نرگس شخوده بمخمل زبانهای سوسن گرفته

قلمها فرو کرده درخون بهمن سراپای صحرا بروین گرفته

زمین وهوا را بهم خوی داده نتاح عنین وسترون گرفته

گشوده دهان کبك را خند خندان بزاغ سیه راه شیون گرفته

به بستان زگل زلف سنبل شکسته بصحرا زگل جای پا زن گرفته

گهی گیسوی بیدبن شانه کرده گهی ازتن آب جوشن گرفته

گهی اشك برروی صحرا فشانده گهی بوسه ازچهر گلشن گرفته

گرفته زچهر گلان بوسه چندان که خسروزدلدار ارمن گرفته

برآورده با بوسه خونها زگلها بدینگونه خونها بگردن گرفته

خوشا آنکه زینگونه خونها بگردن بکوری چشمان دشمن گرفته

گرفته گهی ماهروئی بدامان گهی گوش بر بانگ ارغن گرفته

بتی‌را بطنازی وعشوه سازی	برشاخه ای سایه افکن گرفته
بلعل‌لبی‌بوسه دزدانه داده	تذروی بصد حیله وفن گرفته
نه‌چون من که هرشب زدیوانگیها	ببخت سیه چاه بیژن گرفته !
چومرغ شباهنگ زآه پیاپی	شراری بهرکوی وبرزن گرفته
جفادیده ، خون خورده ، بیدارمانده	جهانرا یکی تیره گلخن گرفته
بشیرازمانده چوناصربه یمکان	بسمجی شبه‌گون نشیمن گرفته
چومسعود پیوسته درنای خفته	دل چرخ را چشم سوزن گرفته
نجنبیده ازجا چوبازشکاری	بپای سفرسنگ صدمن گرفته
زمکربتی شوم خمیده گشته	بخمیدگی کیفر از زن گرفته
باهریمنی تیره دل پنجه کرده	بسرپنجه خون هریمن گرفته
فغان بلا ها بگردون رسانده	زطبع روان جان دشمن گرفته
قلم را بخون کرده آغشته چندان	که خون دل دزد ریمن گرفته
برتیردلدوزبهتان مردم	سپرها زپولادوآهن گرفته
سخنهاش را پادشاهان دانش	چولعل وگهرزیب گرزن گرفته
متاع جوانی هباکرده آسان	بسختی سرراه رهزن گرفته
چوزال سپهرش بدینگونه دیده	تنش زیرتیرتهمتن گرفته
ندانسته کاین کودک نیزه افکن	بسا نیزه کزدست قارن گرفته
فروکرده دستی است درنای دشمن	بدست دگردست‌ذوالمن گرفته!

۲۰ر۱۲ر٤ شیراز

از عشق نمیدهم بیك ملکش
از قهر نمیخرم بیك قازش

درزیر ستاره‌ها

جنبید جهان وشب هویدا شد خورشید نشست وماه پیدا شد
اندك اندك ستاره‌ها سر زد خردك خردك سپهر دریا شد
از چشم زمانه خون دل بارید خوناب دلش بشب هویدا شد
خونها بارید و گیسوان افشاند این ظلمت گشت وآن ثریا شد
عمدا بسپهر خرده مینا ریخت رخسار سپهر خرده مینا شد
از مردن مهر تیرگی سر زد بر سوك زمانه ، مرغ گویا شد

ای مرغ ! بیاکه ناله بر گیریم
اندوه گذشته را ز سر گیریم !

تا چشم زمانه رفته درخواب است تا گوش سپهر پر ز سیماب است
تا بر تن دیو شام قیر اندود از پرتو ماه جامهٔ خواب است
تا دیدهٔ عاشقان خونپا لای چون دیدهٔ روزگار پر آب است
تا فکر پریش وطرهٔ معشوق تا بنده بهم چو شاخ لبلاب است
تا زلف سیاه دختران از ناز پیچنده بزیر نور مهتاب است

آهسته حدیثی از جفا گوئیم
زین بیخردان بیوفا گوئیم !

این تازه گلان که مست وخندانند		تابنده رخ و سپید دندانند
با چشم فسونگر آفت دینند		با غمزهٔ عشق دشمن جانند
یك گله اگر بوند ، ناچیزند		یك توده اگر شوند ، تا وانند
دیوند و بدستیاری شیطان		بر همزن خرگه سلیمانند !
غولند و ز عشوه‌های ابریشم		از حالت خویش ، خویش نادانند !

والله باللّٰه که من عیان دیدم !
اینها همه را بامتحان دیدم !

نسپرده سپهرشان بجز روئی		نا داده خدایشان بجز موئی
بگذاریشان اگر بحال خود		هر لحظه کسی وهر زمان شوئی
از خانه بخانه همچو گنجشکی		از بام ببام چون پرستوئی
وز مهرو وفا و عشق و اندیشه		نشنفته مشام جانشان بوئی
پیمان شکنی وخانمانسوزی		در مذهبشان نبوده آهوئی[1]

با اینهمه عیب مست و طنازند
محبوب سخن سرای شیرازند !

آرام دلند و دلربای ما		آشوب تن‌اند وآشنای ما
هر چند جفاکنند وکین توزند		سردی نکند دم وفای ما
با زلف سیاه و مشك چین در چین		در راه دلند دامهای ما
وز ساق سپید و چشم افسونکار		وارسته و جسته از جفای ما
هستند و درست گفت آنکو گفت		فرمانبر خدعهٔ خدای ما[2]

پس عشق ، اگر کسی سخندان است
داند نیکو که حکم یزدان است !

۱ـ عیب ۲ـ شوپنهاور میگوید «عشق خدعهٔ طبیعت است.»

☆☆☆

من بودم وعشق بود و یار من تاریکی شام پرده دار من
وآن بید که گاهگاه می‌نالید بربط زن عشق و غمگسار من
وآن جوی که نرم نرم لغزش داشت آئینهٔ بخت کامگار من
وآن برگ چنارها که می‌جنبید دامن زن عشق بی‌قرار من
وآن چهرهٔ سرخ گل که می‌تابید تا بنده رخ من و نگار من

اکنون همه رفت وگشت یکسر هیچ !
من ماندم وعشق ماند ودیگر هیچ !

شب بود و ستاره بود وپروین بود گل بود وبهار بود و نسرین بود
رخسار سپهر پر ز اختر بود دامان نگار پر ز پروین بود
گردون میدید وآسمان میدید کوراگله ها ز عهد دیرین بود
لرزنده ، بر آن دو شانهٔ عریان از باد بهار ، مشك پرچین بود
بوسیدن بود و نازکردن بود لعل لب و نوشخند شیرین بود
اندرز شکیب و تاب برنائی گوش کرو داستان یاسین بود
من بودم وعشق بود ودلبر بود افسون پرند و ساق سیمین بود

زآن مرغ پریده ، وای برمن وای !
زآن چشم دریده ، وای برمن‌وای !

گفتم روزی که دلبری دارم یعنی که ز عمر خود بری دارم
هر چند جوانیم تبه گردد ترکی دارم ، فسونگری دارم
سروی ، ماهی ، گلی ، گل اندامی فردا زین ماه اختری دارم
بشکفته و تابناك و جان افروز مانند بهار ، دختری دارم
عمری گذرد بشادمانی‌ها زیرا ببهشت ها دری دارم

افسوس که گشت دهر دیگر بود!

دل دیگر بود و بهر دیگر بود[1]

هر چند که رفت و ننگرم بازش   از دیدهٔ دل نمیرود نازش

در چشم من‌است زلف پرچینش   در پیش‌من است چشم غمازش

هرچند ز عشق کرد بد نامم   کردم نیکو بلند آوازش

مشهور جهان چومهرخاورشد   تا تاراندم ز شهر شیرازش[2]

از کردهٔ زشت خویش خون گرید   اندك اندك بمن رسد رازش

میدانم وخلق نیز میدانند   صعب است شدن شریك و انبازش

ازعشق نمیدهم بیك‌ملکش   ازقهر نمیخرم بیك قازش!

با اینهمه زندگی تمامم باد

افسون دگربتان حرامم باد!

ای سنگ مزار! اگرچه سنگینی   بر درد دل شکسته تسکینی

وی خواب دراز! اگرچه بس‌تلخی   در چشم بلا رسیده شیرینی

وی برد سپید! اگرچه مشئومی   بر پیکر رنج برده آذینی

وی خانهٔ قبر! اگرچه تاریکی   در دیدهٔ مرد خسته بالینی

وی سنگ لحد! اگرچه خارائی   زیر سر من ستبرق چینی

ای مرگ! شبی بیا ومردی کن!

ما را فارغ ز رهنوردی کن!

۸ر۱۲ر۲۰ شیراز

۱- بهر ـ قسمت ۲ تاراندن ـ فراردادن.

اگر بار میداد شاخ هنر
چرا خود بگردن مرا بار شد؟!

مناجات

مرا عاقبت یار من مار شد تنم را نگه کن که بیمار شد
هماهنگ من مرغ شبخیز گشت پرستار جانم شب تار شد
دلم غمزهٔ عشق دلدار برد تنم همدم روح تب دار شد
مگر چند از عمر من رفته است؟ که یارم عصا گشت و دیوار شد
که داند که بنشستن و خاستن مرا آرزو گشت و پندار شد!
اگر بار میداد شاخ هنر چرا خود بگردن مرا بار شد؟!
مرا عشق، چون مار در مهره کرد دگر خلق را، مهرهٔ مار شد
سر زلف او بست پای دلم دلم پای در بند مسمار شد
شگفتا! بتاری که پوسیده بود که گوید که شیری گرفتار شد؟!
بگریم بر آن عمر بگذشته، وای چه بیهوده عشقم پرستار شد
شباهنگ! چون دایه لالا مگوی مرا گوش از این نغمه بیزار شد
چه میسوزیم؟ جانم آتش گرفت دلم سیر از نالهٔ زار شد
بر آی از سر کوه ای آفتاب! خدا را، که شب زشت کردار شد
مرا کشت این زنگی قیرگون تنم خسته، چشمم گهر بار شد
شب دیر پایا! خدا را بمیر که پروانه را کار از کار شد!

۱۰ر۱۲ر۲۰ شیراز

برسرخود گرزدم فرهاد آسا تیشه‌ای
پیش از آن کز پادرافتم قصر شیرین ساختم !

جانشین من

آسمانا ! گر ز مستی برتن من تن زدی
پنجه با رستم فکندی ، تن بروئین تن زدی
گرچو روئین تن گرفتی پیکرم در زیر تیر
تهمتن دیوانه بودی ؛ خار درآهن زدی
ورگمان بردی که کشتی همچو شمعی بادمم
آتش‌سوزنده ای را با دمی دامن زدی
ور مرا پنداشتی بازیچهٔ بازیگران
مستی نستیهنی را چنگ با بیژن زدی
آتشین عشق مراگردن فکندی گربناز
خوب کردی ، خوب کردی ، شمع راگردن زدی
من از این گردن زدنها تابها دارم همی !
مرغ شامم ، قصه بامهتابها دارم همی !
هرچه بیشم خسته داری سرخوش و والا ترم !
هرچه بیشم رنجه سازی مست وخونپالا ترم !
آهن پوشیده زنگارم کز این سایندگی
هر زمان رخشانترستم، هرزمان والا ترم

نرگس مخمورمستم ، زآنکه در گلزار عشق
باد سرد بهمنی را هردمی شهلا ترم
همسر مجنون نگردم ؛ زآنکه بی لیلای خویش
گاه شیدائی ومستی من از او بالا ترم
زینهمه بگذشته درپیکارگاه زندگی
گه بنرمی اشك وگه ازتیغ خون آلا ترم

با همه عشقی که دارم بندهٔ گل نیستم !
در گلستان جهان ، دیوانه بلبل نیستم !

دوستان با شهد گیرم ، دشمنان با تیر من !
دست خالی بر نگردم از بر نخجیر من !
گر بپای دوست میافتم گهی چون آب نرم
چرخ میداند بفرق دشمنم شمشیر من
هرکه با من درمصافی پنجه‌ای افکنده است
نیك میداند که دارم پنجه های شیرمن
گر بزنجیر بلا پیوسته می‌پیچم چو شیر
فخرمن باشد که باشم خسته از زنجیر من
همچو خورشیدم بخوبی در جهانی مشتهر
گر زگشت آسمان شامی نخفتم سیرمن

نیست بیمی زین قبل زآن دختراهریمنم !
وآنکه باکی نیستش ازکین اهریمن منم!

من نه مرد عشق بودم ! یار افسونکار بود
من نه مرد مهربودم ! مهراو دلدار بود

عقل من زینسان که دیدی خسته و بیمار نیست
عشق او جوشنده بود وچشم او بیمار بود
من بپای آسمانها سر نمیسایم بعجز
یار من بیدادگر بود ، آسمان عیار بود
خون من بیهوده در پای گلستانی نریخت
بخت من دیوانه آمد ؛ ترك من خونخوار بود
راستی راگر بخواهی بخت من دیوانه نیست
در بنای عشق من پای خدا در کار بود

تا بیاموزد نکو فن سخن سازی مرا
داد یکچندی بدان زلف سیه بازی مرا !

گر ز عشقی آتشین بوسی بدست غم زدم
نظم ونثر پارسی را کندم و برهم زدم
ریختم برهم بنای کهنه ای را از اساس
تا بفرمان خدا کاخی بملك جم زدم
آتشی در دل نهفتم ، آفتابی درقلم
راست خواهی آتشی بر خرمن آدم زدم
اشك چشم وخون دل را تا بهم کردم عجین
بر فراز کاخ گردون خیمه وپرچم زدم
گلشنی خرم پدید آوردم از خوناب عشق
تا صلای دوستان در گلشن خرم زدم

هر که دل از کین بشوید نظم ونثر من گل است !
خانه‌ام باغ بهشت و آشیان بلبل است !

بینی آنجا جعد سنبل بر سر گل ریخته
خوشهٔ پروین ز نوک شاخه ها آویخته
یاسمن‌ها صف کشیده، نسترن ها صف زده
طره های بیدبن در دامن گل ریخته
طبع من گردیده آرایشگر باغ بهشت
زآن عروسان را بآرایش قلم آهیخته
از دم مشکین هوای بوستان را کرده مشک
زآنکه او را خسته کرده آهوی بگریخته
دفتران آراسته از گلبنان رنگ رنگ
عنبران سوده را بر فرق گلها بیخته

تا نپنداری که در گیتی اگر یاریش نیست
با گل و با سبزه هم بی‌دوست گلزاریش نیست!

آب اگر از دیده راندم، یاس و نسرین ساختم
خون اگر از دل فشاندم، تیر و پروین ساختم
بر سر خود گر زدم فرهاد آسا تیشه‌ای
پیش از آن کز پا در افتم قصر شیرین ساختم
ور بخوان زندگانی خون من رنگی نداشت
خستگان خونفشان را خوان رنگین ساختم
نظم و نثر پارسی را تازه کردم چون بهشت
خانهٔ خواننده را بتخانهٔ چین ساختم
گر بکابینم نیامد دختری آشوبگر
جان پر آشوب را بر خامه کابین ساختم

زین قبل چون بنگری فرزند من نظم است ونثر

کودك افسونگر دلبند من نظم است ونثر!

کودکان من بگیتی تا ابد افسونگرند

دلنواز ودلگداز ودلفریب ودلبرند

از نژاد اشك چشم و از نتاج خون دل

دست پروردان آب و زادگان آذرند

نرم وزیبا وروان ودلربا همچون پدر

تفته وسوزان و گرم وشعله‌ور چون مادرند

هرکجا جنبند؛ روح دلفریب خامه‌اند

هرکجا خسبند؛ جان پر فروغ دفترند

پای تا سر عشوه سازی، پای تا سر دلبری

راستی زآن دلربا هم اندکی زیباترند

گر ندارم کودکی زیبا که گیرد جای من

جانشین گوهری گردند گوهرهای من!

۲۰ر۱۲ر۱۳ شیراز



خلقی بگمان که بلبلم زیراك
پابست هزار شوخ ترسایم
گر مستی من چو زند وافان بود
کی بود سیاه روز و شبهایم ؟!

ستارهٔ سیاه

از درد گداخت روح دروایم[1] — از چرخ گذشت نالهٔ وایم
هم از نگشت و سخت رسوا کرد — سرمستی طبع و کلك رسوایم
چنگال فسون چرخ پتیاره — تا چشم زدم نشست درنایم
استادویم ، ولی جهان نشناخت — مسعود صفت کشید درنایم
پنداشت که ناصرم ، بدین حجت — یمکانی کرد جان دروایم
شیرازی را چو شیروانی دید[2] — تابید و نهاد بند برپایم
وین لوچ دوبین که کور وابله بود — با شاگردان گرفت همتایم
گه خسته شخود چون شباهنگم — گه خیره نمود همچو حربایم
روز آمد وسوخت برق هجرانم — شب آمد و کشت رنج سرمایم
توفید ودرید وخانه برهم زد — طوفانی گشت روح شیدایم
از تار دلم بزخمه خونها ریخت — برزخمهٔ زهره برد آوایم
گوئی که بناله هام سرخوش بود — تا ناله کشم شکست عمدایم
وایا ! که دگر دلم بدرد آمد — زین شام سیاه روح فرسایم
بشکن بشکن سپهر مینائی — تاکی شکنی بسنگ ، مینایم

۱ـ دروا ـ درهوا ومعلق ۲ـ کنایه ازخاقانی شروانیست.

وایا، وایا! که تیره شد عیشم   وایا، وایا! که خیره شد رایم
گشتند دو آسیای روز و شب   از چشمهٔ چشم اشك پالایم
این کرد سیاه؛ بخت چون روزم   و آن کرد سپید؛ موی شب‌سایم *
اندك اندك سیاه؛ روزانم   خردك خردك سپید؛ موهایم
سرگشته و سرگران و پیچنده   نه مارم و لعب مارافسایم
آتش زده دست خاکیان برمن   افکنده شرر بچرخ بالایم
دلدادهٔ مست زنبق مستم   افتادهٔ مکر دست ایمایم
زنجیری طرگان مفتولم   زندانی نرگسان شهلایم
بازیچهٔ عشق داورم؛ زیرا   با عشق و وفا سرشته اعضایم
زال فلکم گرفته در بازی   آتش زده برامید برنایم
بیدار نشانده چون شباهنگم   بی یار گرفته همچو عنقایم
تیری زده بردلم دراین نیزار   چون شیر ژیان کشیده هرایم
تا دیده که راست رو سنانستم   شمشیر صفت نموده دوتایم
پیری آورده جای برنائی   بشکسته و خرد کرده سیمایم
برهم زده هرچه بوده تدبیرم   واکرده هر آنچه رشته سودایم
بگداخته ساز و برگ هستی را   سرداده دراین گشاده بیدایم
هرچند مرا دم مسیحائی است   سودم ندهد که برچلیپایم
مصلوب مخالفان انجیلم   مقهور موافقان موسایم!
عیبم این شد که سخت بی‌باکم   ننگم این شد که نیك دانایم
برگردن دیوتیره، شمشیرم   در گوش کر زمانه سرنایم
ثابت قدمم چو کوه پا برجای   هرلحظه چو بحر، گوهرافزایم

---

*- مانند شب سیاه.

خلقی بگمان که بلبلم زیراك پابست هزار شوخ ترسایم

ای کاش چو بلبلان هرجائی هرجائی بود طبع والایم

گر مستی من چو زند وافان بود کی بود سیاه روزوشبهایم؟

بیچاره منا ! که سعد وارازعشق پیوسته اسیردست اسمایم

وامق آسا زمانه میخواند همواره بگوش ، نام عذرایم

مجنون بلارسیده ام ؛ زیرا دلدادهٔ چهرزشت لیلایم

یعنی که اگرچو بیژنم درچاه درعشق **منیژه** پای برجایم !

گرگین راگو که خاك برسرکن کزقهرتو نیست هیچ پروایم

درپیش بلا ، سیاهدل کوهم بر آتش غم ، بزرگ دریایم

گرپنجه به پنجه ام دراندازی بینی فرهاد بیستون خایم

ازخسرو بینوا نمی ترسم فرمان خداست کلك شیوایم

درپیش تو گرچو بوم بیقدرم درباغ زمانه مرغ گویایم

خلقی دانند کآن دل شیدا زیبنده نبوده است ودربایم *

حیف است که بندهٔ سگان گردیم من ، با این طبع نظم آرایم !

هرچند که خسته جانم ازدیروز تا چیست ؟ درانتظارفردایم !

۲۰ر۱۲ر۲۰ شیراز

---

* ــ دربای ــ درخور وشایسته .

سرم از آن دختر هرجائی
همه شب کانون شرار آمد !

زمزمهٔ بهار

بدلم ازجنبش فروردین هوس آن طرفه نگار آمد
بزن ای مطرب ، بزن ای مطرب که زمستان رفت وبهار آمد
همه جا زیبا ، همه جا رنگین همه جا گلبن ، همه جا نسرین
همه جا ازجنبش فروردین چمن پژمرده ببار آمد
سروصورت شسته گل ازباران چوعروسان خفته بگلزاران
بچمنزاران ، بسمنزاران بسحر آوای هزار آمد
همه جا زیور ، همه جا دلبر همه جا شیرین ، همه جا شکر
همه جا مینا ، همه جا اخگر که چمن آمد، که نگار آمد
چمن ودشت وسمنان زیبا گل یاس ونسترنان زیبا
بتکان زیبا ، سخنان زیبا گل نو، بشکفته عذار آمد
زگلان روئی ، زهوا بوئی زبتان موئی ، زچمن جوئی
همه جاآوای پرستوئی زیمین آمد ، زیسار آمد
من وشیدائی ، من ورسوائی من وزیبائی ، من وخود رائی
تواین اندیشهٔ سودائی که بهاراینگونه هزار آمد
چه زنی نیشم ؟ چه کنی ریشم ؟ چه دهی پندم ؟ برو از پیشم
که من ازاین گفته نیندیشم بسرم زین گفته دوار آمد

دلم از اندوه وشکیبائی شده رسوائی ، شده غوغائی
سرم از آن دختر هرجائی همه شب کانون شرار آمد !

بزنم زین پس بلب یاری همه شب بوسی بچمنزاری
چه خورم بیهوده غم ماری که بدشمن باده گسار آمد

سمنی جویم ، چمنی جویم دهنی جویم ، سخنی جویم
بتك سیمینه تنی جویم چو هوای بوس و کنار آمد

شنوم از پیر خرد پندی بنشینم پیش گلان چندی
بزنم چون غنچه شکرخندی بر آن نرگس که خمار آمد

ز گلستان گلبن ونسرینی زلب او بوسهٔ مشکینی
زحمیدی گفتهٔ شیرینی که ز بحرش نغمهٔ تار آمد !

۲۰٫۱۲٫۲۳ شیراز

از نیستان تا مرا ببریده اند　　از نفیرم مرد وزن نالیده اند

مولوی

ترانهٔ آشفته

نیست جز در کلبهٔ من روشنی درخانه ای
خلق درخوابند ، من بیدارم وپروانه ای
رازمن پروانه داند ، قصهٔ پروانه من
ازدل دیوانه ای دارد خبر دیوانه ای
خانهٔ دل هردو میسوزیم ومیرقصیم شاد
زآنکه میدانیم دارد خانه صاحبخانه ای
ما بجان خویشتن چون شمع بازی میکنیم
خنده زن چون شمع برما عاقل وفرزانه ای
میکنیم ازبن بنای زندگی با اشك چشم
تا پس ازما گنجها یابند درویرانه ای

میکنیم ازبن بنای زندگی !
تا بدست آید دوای زندگی !

گرزعشقی مست ورسوائیم ما　　همچومه تابنده سیمائیم ما
وربنای زندگی برکنده‌ایم　　آنکه جاویدان بود مائیم ما
رازهای عشق‌را دربرگ گل　　همچو بلبل‌دیده پیدائیم ما
آرزوهای نهان خلق‌را　　معنی‌و تفسیرشیوائیم ما

ازنیستان تاکه ببریدندمان همزبان خلق چون نائیم ما

هر کسی ازظن‌خود شد یارمن
از درون من نجست اسرارمن

هر کسی‌ازظن‌خود شد بگیتی یارمن

از درون‌من نجست هیچکس‌اسرارمن

هر که اشکی برفشاند بر من‌وآثارمن ،

دوست شد برعشق من دشمن دلدار من ،

نیک میداندکه نیست کار اویا کارمن:

آنهمه سیمین بری !

اینهمه افسونگری !

آنهمه سیمین بری دادش که شب خوابم بگیرد

اینهمه تابندگی دادش که ازتابم بگیرد

هرسحردرتیرگی برخانه ام تابد خیالش

یعنی‌اندرتیرگی‌درزیرمهتابم بگیرد

گه به بیداری رسد غارت‌کند جان ودلم را

گاه چون دزدان شود ، یعنی که درخوابم بگیرد

چون سیه بیند جهان برمن چوتار طرگانش

تا شود زیبا ترک ، چون طره درتابم بگیرد

وربهشیاری کشم گاهی سر ازبند کمندش

چشمها گرداند وبا این می نابم بگیرد

سوزد اندر آتش هجران بدینسان پیکرم را !

بشکند بال وپرم را !



هردم زند بر آتشم دامن ها   سوزد زعشقم خوشه وخرمن ها
خندد زمستیها چنان دشمنها
برمن که دارم خاطری شیدائی !

یادش نماند آن دلبر وارسته   آن عهد وپیمانها که بامن بسته
وآنها که گفت آهسته وآهسته
درگوش من در آن شب یلدائی !

آنشب که ماه خرگهی بارم داد   گاه خزان ازگونه گلنارم داد
صدبوسه درزیر شب تارم دارد
سخت آیدم زینروکنون تنهائی !

هست آرزوئی تاکنون پر گیرم   جائی فراز بام دلبر گیرم
اورا میان گریه دربر گیرم
گویم سلام ای دلبر هرجائی !

آن عهد وپیمان شب تارت کو؟   آن نرگس سرمست بیمارت کو؟
چشم گهرریز گهربارت کو؟
کوآنهمه شیدائی ورسوائی ؟

بینی کنون کزرنجها بیماری !   ازآنچه کردی خسته وبیزاری !
لیکن چه غمهائی که درپی داری ،
من دانم واین خرگه مینائی !

۱۷ر۱ر۲۱ شیراز

پیش چشمم شکسته نسرینم
پشت گوشم بریده نسترنم
اینهمه هست و مردمان بشگفت
که چرا بوی خون دهد سخنم؟

تکیه گاه یاسمن

ای خدا وای ! سوخت جان وتنم ! شد پر از خون دیدگان دهنم !

کورشد چشمم ای تهمتن چرخ ! بینی آخر که من نه روی تنم*

همچو پروانه ، شمع تابان را آنکه آتش گرفت و سوخت منم !

دهر انگاردم که مجنونم خلق پنداردم که اهرمنم !

اینهمه نیست ؛ مانده درچاهم ! اینهمه نیست ؛ رانده ازوطنم !

یوسفم ، یوسفم ، که گیسوی او می فروشد برشتهٔ رسنم !

نیست یعقوب ، ورنه میآید بوی یوسف زچاك پیرهنم !

هست روشن که همچوشعلهٔ شمع خویشتن سوزوخصم خویشتنم!

پیش چشمم شکسته نسرینم پشت گوشم بریده نسترنم !

اینهمه هست ومردمان بشگفت که چرا بوی خون دهد سخنم !

گر بمیرم چنین که خونینم لالهٔ سرخ روید از کفنم !

هر بنائی که پیش توبه کشم بر کند عشق توبه برشکنم !

کاه را باد برد وجورا دزد رنج دی ماند وجان پرمحنم !

خوان شیرین زندگانی را کوه غم دیده ، مرد کوهکنم !

بشگفتم از آن ستارهٔ شوم که شود شاد ازدرعدنم !

---

* - روی تن - روئین تن .

اشک چشمم همی شماره کند — تا درافتد دودیده دروسنم *

این منم ، این منم که بانگ مرا — میبرد باد دربرچمنم ؟!

وین توئی ، وین توئی ، که روی ترا — بوسه ها داده همچوبرهمنم؟!

☆☆☆

یاد باد آن خجسته شام که بود — باز سیمین وشهپرزغنم

چهرهٔ تابناک عشق افروز — گیسوان سیاه پرشکنم

وآن نسیم سبکسر اسفند — گرم بازی بنافهٔ ختنم

جنبش پرنیان بربلور — برده هرلحظه ای زخویشتنم

تا سپیده دمان بدامن شب — زهره رقصید ودخترپرنم

تا شوم خرم و گداخته تر — پیش لب داشت گونه وذقنم

گاه ازنازتکیه داد بمهر — کرد سنگین زبرگ یاسمنم

گاه چون سروبوسه کرد زعشق — داشت شرمنده زیرنارونم

وآن تنیده پرند نیلی رنگ — گاهگاهی بسود بربدنم

زیر آن پرنیان افسونکار — لرزشی برد ، دانش وفطنم !

وآن دولرزنده گوی بلورین — گشت چوگان گوی مکروفنم

تا بخود آمدم زخود رفتم — ای خدا وای ، سوخت جان وتنم !

۲۱ر۱ر۲۵ شیراز

---

* ـ وسن ـ چرت ، خواب .

میروم تا عنان شه گیرم
زنم از دست خوبرویان داد
سعدی

افسانهٔ عشق

وای من ، وای من؟ که خوابم نیست　　حاصلی از شب وشبابم نیست
شب وروزم بسان یکدگر است　　روز خورشید وشام خوابم نیست
پس شبم روز هست وروزم شب　　روز وشب جز پی عذابم نیست
زینهمه پیچ وتاب خسته شدم　　چشم گردون بپیچ وتابم نیست
اشك دردیده ام نمانده دگر　　پس برخ پیش خلق آبم نیست
خانه ام شد خراب ، خانه خراب!　　کس بآبادی خرابم نیست

بیش از این بر دو طره تاب مده
رحم کن رحم ، گل بر آب مده !

من ز مسعود تیره روز ترم　　شاهدم اشك چشم وچشم ترم
جان اورا گرفت دشمن جان　　جان من، آن زجان عزیز ترم
گرچه ز آتش نمیکنم پروا　　من نه پروانه ام که سوخت پرم
تیره شد ازفروغ عشق دلم　　خون شد از دست آسمان جگرم
خسته شد مادرم زنالهٔ من　　جست آتش ز تربت پدرم
پسری شاد بودم وخندان　　وای من ، وای ! من همان پسرم

من همان کودکم که تابی داشت
در شبی تیره ماهتابی داشت !

یاد آن رفته روزگار بخیر! — یاد آن دشت وجویبار بخیر
یاد آن روزهای درس بشر — یاد آن جمعه وبهار بخیر
یاد آن عهدها که غافل ماند — دل ز افسون گلعذار بخیر
یاد آن روزها که میکردیم — هوس آهو وشکار بخیر
یاد آن دوره‌ها که شوخی بود — معنی دلبر ونگار بخیر
یاد آن روزها که خندیدیم — سخت بر ریش روزگار بخیر

دیدی آخر چگونه خوار شدیم
بستهٔ بند روزگار شدیم؟!

حاصل درسهای ابجد کو؟ — کو، کجا؟ کودکی مجدد کو؟
جای سیلی اوستاد بماند — ثمر رنجهای ابجد کو؟
تا ابد گفت زنده میمانید — در جهان زندهٔ مؤبد کو؟
رنج پیری رسید وعمر گذشت — گونهٔ تازهٔ مورد کو؟
آنهمه شادی وسرورچه شد؟ — وآنهمه خنده‌های بیحد کو؟
زینهمه میتوان گذشت ولیك — قصه‌های **ملك محمد** کو؟

یاد آن داستان شاه بخیر!
یاد آن توسن سیاه بخیر!

مادری زاد ودایه‌ای پرورد — کودکی گشت شوخ وصحرا گرد
دلخوش از داستان جن وپری — مست از گیرو دار جنگ ونبرد
سر نهاده بدشت بی پروا — از نهیب تموز و جنبش برد
گونه‌ای چون شکوفهٔ سیراب — چهره ای چون گل چمن پرورد
بی هراس از نهیب باد خزان — بیخبر از خروش انده و درد
هیچ باور نکرده کآن گل سرخ — روزگاری شود شمیده وزرد

آنکه زینگونه بود من بودم!

خارم و گلبن چمن بودم!

کرد قهر زمانه در بندم   خون چکید ازمیان لبخندم!

زیر شمشیرها تنم سائید   بگمانی که من کژاغندم!

هرچه آه شراره بار کشم   سوزدم جان ونگسلد بندم!

بکش ای آسمان وفارغ شو   هرزمان چند میکشی؟ چندم!

در دل آتشم چه میفکنی   که نه عود ترم، نه اسپندم!

بند ازپای دل نمیگسلد   گر ببرند بندازبندم!

تا که او هست وتا که هستم من

خود همان مرد بت پرستم من

توبه کردم که دیده تر نکنم   قصه از آن گل و گهر نکنم

پای تا سر گرم بسوزد عشق   یاد او را باشك، تر نکنم

شب همه شب، بروی آن مهتاب   شام تاریك را سحر نکنم

دل بخوناب دیده کم شویم   شادی وعیش خود هدر نکنم

عشق از آن شوخ دیده پس گیرم   یاد آن ترك سیمبر نکنم

توبه کردم ولی خطا کردم؟   اینچنین توبه ها دگر نکنم

من واین توبه؟ این نه کار من است!

هیچکس غیراز او نه یار من است!

گر شود خسته مادر از سخنم   پای بیرون گذارم از وطنم

کوه درپیش گیرم وصحرا   زآنکه مجنون وزآنکه کوه کنم

ورکسی پرسدم خبر ازخویش   گویمش بیخبر زخویشتنم!

اینقدر هست کاندر این گیتی   آنکه بیهوده زنده است منم!

رفت بر باد هر چه بود ونبود   زنده ماندم از آنکه بی کفنم!
میگریزم بکوه ودشت از آنك   دشمن تن شده‌است پیرهنم!

یعنی آنکس که بار وبر گم بود
خصم جان بود وپیك مرگم بود!

داد قهر زمانه ام برباد   دشمنم شد سپهر تیره نهاد
مرغ روحم ز آشیانه پرید   تا دوچشمم بروی او افتاد
خرد کرد آسیای چرخم پشت   دیهقانم چوکاه داد بباد
خاك این دشت ز آن همی بویم   تا بدانم کجاست آن شمشاد
میروم تا عنان شه گیرم   زنم ازدست خوبرویان داد
پیش یزدان کنم شکایت او   که دلم را گرفت وباز نداد!

تا بگیرد زدست عشق دلم
نکند بیش مست عشق دلم!

☆☆☆

مرغکی خرد ، ز آشیانه پرید   در پی آب وفکر دانه پرید
روز در دست بند مادر بود   چون شب تیره شد شبانه پرید
دل ز اندرز جوجگان برداشت   بال زد ، بال زد ، زلانه پرید
بامدادان ؛ که مرد شام سیاه   تیر صیاد، برنشانه پرید
سینه ای سود وخاطری آسود   مرغ روحی ز آشیانه پرید
خون مرغك بروی خاك نوشت   که چرا بیخبر زخانه پرید

مرغ از آشیان پریـده منم
تیر صیاد را خریده منم!

۲۱/۲/۱۱ شیراز

هرچندکه جان‌خسته‌ای دارم
شبهای خوش خجسته‌ای دارم!

اسرار شاعر

تاکی دل و دین باختران بندم ؟! بر اینهمه نغز دختران بندم ؟!
خاطر ز پی سیاه گیسویان در چشم سپید اختران بندم
وین گوهر پاك عقل تابان را بیهوده بگردن خران بندم
با آنهمه کبریا و استغنا اندیشه بطالب زران بندم
از منت گردنان کشم گردن وآنگاه بطوق تاجران بندم
موسی کشم وبه پیش گوساله دل در پی پند ساحران بندم
بر گردن ابلهان بدگوهر در بندم و گوهر گران بندم
وین کلك فسونگر خدائی را دنبال دل فسونگران بندم
وین طبع بلندکبریائی را بر موج پرند وساق وران بندم
اینها همه کیستند ؟! تا من خود دل زین بکنم ویا بر آن بندم

مشتی خزفند و در نمایانند
پابند زرند ؛ پس گدایانند !

یك توده پرند عشوه و نازند یك مشت گدای خانه پردازند
نا بخرد و دلپرست و هرجائی آشوبگر و ذلیل و غمازند
کوته پروبوالفضول و شهوت ران دلباخته و بلند پروازند
ده روی وهزارجان وصدآئین خودسازش وخودپسند وخودسازند*

---

* خود سازش – یعنی تنها با خودشان سازگارند – خودناز – یعنی خودشان تعریف زیبائی خودشانرامیکنند و بزیبایی خودمیبالند .

با آنهمه عشق وشیفته جانی — نه مونس جان ، نه محرم رازند
با هرسازی ، نکو هماهنگند — با هربانگی ، قوی هم آوازند
لیکن بحقیقت ار ببینیشان — مجموعهٔ نغمه های ناسازند
امشب رهی هوای طهرانند — فردا بهوای خاك شیرازند
معشوق هزار چشم ناپاکند — دژخیم هزار پاك دلبازند
با آنهمه نازها و افسونها — همطینت کژدمان اهوازند

اینها همه چیست ؟ من نمیدانم !
راز دل اهرمن نمیدانم !

لیکن دانم چو بخت بر گردد — دل درپی ترك عشوه گر گردد
شیر هنری بحکم گردونها — بر خیره اسیر جانور گردد
چشمی افتد بچشم شهلائی — چون کوره دلی پراز شرر گردد
سوزد همه شام و خود نمیداند — کاین شام سیاه کی سحر گردد !
گه دیده ای ازفراق خون ریزد — گه گونه ای ازسرشك تر گردد
هم نالهٔ مرغ شب شود جانی — تا دامن عشق پر گهر گردد
هرشب ، همه شب، فرشته‌ای سوزد — تا دختر دیو ! مشتهر گردد
چون شهره شود بعشق و طنازی — از عاشق دلفروز بر گردد
هرچندکه عشق مرد افزون شد — آن چشم سیه ، سپید تر گردد!
صدبوسه بر آن دولب شبی‌داده است — حاشا زند وکس‌دگر گردد !!

پیچد ، چو نظر بسویش اندازی
چون آب دهان‌که رویش اندازی !

خلقی همه در عجب ز دستانم — از دستان و هزار دستانم
از آنهمه ناله های پر سوزم — از آنهمه قصه های‌دستانم

از آن گل سرخ و نرگس شهلا — از آن ثمر بهار و بستانم
برخی بگمان که جفت مجنونم — جمعی بهوس که یار مستانم
پیوسته اسیر عشق محبوبم — همواره بگوشهٔ شبستانم
بوسیده بعالم خیالش روی — اوچون بت‌ومن چوبت پرستانم
کافر نعمت ، ز نعمت خوبان — اسلام غمین ز کافرستانم
افتاده زچشم بهره و لذت — نابرده نصیبی از گلستانم
ببریده سر ، از رشید فرزندم — خوندیده چوپهلوسجستانم
با آنکه اگر بمکتب شادی — شاگرد بزرگ بهره است آنم

هر چندکه جان خسته‌ای دارم
شبهای خوش خجسته‌ای دارم !

یاران گویند دل گران تاکی ؟! — در بند غم فسونگران تاکی ؟!
شاعر ، شاعر ! بدین هشیواری — سر گشتهٔ چرخ واختران تاکی ؟!
دنبال یکی برنجها تا چند ؟ — گوهر کش زشت گوهران تاکی ؟!
این گلبن سرخ و آن گل نسرین — بر شاخهٔ **مریمی** پران تاکی ؟!
پنداشته ای که چند میمانی؟ — با عمر سبك ، سر گران تاکی ؟!
بگزین یکی از میان دلبرها — سر گشته میان دلبران تاکی ؟!
کفران گر نعمت خداوندی — بنشسته بجمع کافران تاکی ؟!
زآن دلبر شاعرانه ، دل بردار — سرمست خیال شاعران تاکی ؟!
زینگونه زانتظار بی‌پایان — آتشگرجان دختران تاکی ؟!
«**افسانهٔ عشق**» ساختن تا چند ؟ — بگرفته سرشك مادران تاکی ؟!

ای خلق خدا ! شما چه میدانید ؟!
راز وی ور از ما چه میدانید ؟!

۲۰ر۲ر۲۱ شیراز

شب گهر ریخت، سحر نامه رساند
تا مرا کار بهنگامه رساند !

سرگذشت

خسته شد جان‌من ، ای‌تنهائی ، سیر شد جان زتن ، ای تنهائی!
عمر؛ ای عمر! همه شب بودی همه شب بودی و با تب بودی
وای من وای ، دلم تنگ شده‌است همدمم مرغ شباهنگ شده است
غیر ازاین مرغ دگریاری کو؟ درغم عشق گرفتاری کو؟
اگراین مرغ پرد یاری نیست زخمه‌پرداز دل زاری نیست
مهراز درد دلم بی‌خبراست خانه برهمزن مرغ سحراست
اوچه داندکه دم یارب چیست مرغ‌شب چیست‌ویا خودشب چیست
حال ما ازشب وازمه پرسید یعنی ازهستی کوته پرسید
باز هم شب که در آن ماهی هست خود ازاین راه بدو راهی‌هست
بینم ازپرتومه روئی را درسیاهیش سیه موئی را
آنچه درچشم شما پروین است پیش من اشك بتی شیرین است
اینهمه اختر کان اشك ویند یادآرنده ام ازرشك ویند
شبی ازعشق منش خواب نبود دیده جز بررخ مهتاب نبود
چشمها چون بمنش می‌افتاد لرزه برجان وتنش می‌افتاد
دید چون نامزدی پاك مرا کشت از عشق هوسناك مرا
چون گلی تازه بدستم آمد درپی کارشکستم آمد

گریه ها کرد و گهرهائی ریخت　　اشکهائی بسحرهائی ریخت
پیش من آمد و خود سازی کرد　　چند روزی بدلم بازی کرد
شب گهر ریخت ، سحر نامه رساند　　تا مرا کار بهنگامه رساند !
زد بطنازی آتش بتنم　　سوخت ازعشق تن وپیرهنم
چون بغلطید زچشمان گهرش　　ریخت آتش بتنم چشم ترش
آنقدر اشك بدامانم کرد　　تاکه ازکرده پشیمانم کرد
دست برداشتم ازنامزدم　　لکهٔ ننگی برنام زدم
دل ازاو کندم وبراین بستم　　چکنم هرچه که هستم هستم
دست دردست وفایش دادم　　جای اوخواندم وجایش دادم
این گناهم ؛ که دلم سنگ نبود　　آگه ازاینهمه نیرنگ نبود
دختری راکه گهرمی‌ریزد　　گوهر از دیدهٔ تر می‌ریزد ،
هرشب ازعشق شما بیخواب است　　همچوآن زلف سیه درتاب است ،
نامه اش نامهٔ عشق افروزاست　　گفته اش آتش خرمن سوزاست ،
پیکرش نرم ترازنسترن است　　بهترازبرگ گل ویاسمن است ،
عشق گرم است وجوانی گرم است　　سوخته بال و پر آزرم است ،
گونه درپیش شما میدارد　　بوسه برروی شما می بارد ،
دربرای شما تسلیم است　　اندرآنجاکه نه جای بیم است ،
هست آنکس که رهایش دارد ؟　　شرم تنها زخدایش دارد ؟
گرشما خلق بجایم بودید　　خود بگوئید ، چه میفرمودید ؟
راستی‌را ، ادبش میکردید ؟!　　بوسه تنها بلبش میکردید ؟!
بودم آنجاکه نمیدید کسم　　شرمها بود زفریاد رسم !
میدانند رازان ین‌اهمه　　میدانند جهان ، است بدروغ‌نه

چشم کس گرچه بر آن راه نبود ماه میدید که جزماه نبود !

ای ثریا* که دل افروزمنی شاهد نالهٔ جانسوزمنی !

گر دروغ است ، مرا رسوا کن مشت من در برمردم واکن

وی زمین! ژاژ اگر شد سخنم سخت بفشار شب قبرتنم

گرچه زینسان چو گهر پاکم من شکرلله که کم ازخاکم من

نیست درپاکی همتای ، کسم وین عجب پیش خسان به الهوسم

وای، من، وای! تن وجانم سوخت پاکی بیهده دامانم سوخت

عشق گل پیش خسان خارم کرد خسته ام کرد ، گرفتارم کرد

سخت رنجور شدم ، خسته شدم درخم بند بلا بسته شدم

هر کسی بست بیك بهتانم آتش کینه بزد برجانم

این یکی گفت که او بدکاره است وآندگر گفت که او میخواره است

گرنه آبش زمی زنگین است پس چرا خود سخنش شیرین است ؟

والله ای خلق که میخوارنیم نیك سنجید که بدکارنیم

گرشود هیچ زمی مست سرم کافرم من ، نه زپشت پدرم

نیست ازخوان امیران خورشم نیست ازنان خسان پرورشم

نیست چون خلق گدائی کارم کز گدائی بخدا بیزارم

منهم آخر پدری داشته ام گنج سیمی وزری داشته‌ام

نیست گمنام بگیتی پدرم همه دانند به نیکی گهرم

من نه مسعود مدیحه سازم که بدین زخمه نیاید سازم

گوهرم ؛ گوهر کان ادبم یك تنم ، لیك جهان ادبم

کلك سوزان مرا تائی نیست چون گهرهام بدریائی نیست

---

* درآسمان نام ستاره‌ای ودر«عشق دربدر» نام محبوبی است .

نیست همتای من امروز کسی　　　نرسد خود بعقابی مگسی
ناکسان گر نشناسند کسم　　　خارج از حوصلهٔ دسترسم
بال چون برزنم و پر گیرم　　　جای بر گنبد اخضر گیرم
هرچه دل گفت بگو آن گویم　　　ترك جان درپی جانان گویم
هیچ ازخشم کسان باکم نیست　　　ترس اندر گهر پاکم نیست
گه کشد نرگس افسونکارم　　　گاه عشق وطن بیمارم
حامی ملك ووطن کلك منست　　　هر که این خواهد درسلك منست
پای این ملك گهر می ریزم　　　اشك ازدیدهٔ تر می ریزم
نیست ازقهر کسم پروائی　　　گویم آنرا که نخوانی جائی
درهمه کارخدا یار من است　　　ازبد خلق نگهدار من است
گرچه معشوق ، مرا بازی داد　　　لطف معبود سرافرازی داد
گر بچشمان شما مستم من　　　آخر ای خلق ! همین هستم من !

۲۱/۲/۳۱ شیراز

دیر بماندم در این سرای کهن من
تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن !
ناصر خسرو

سروش

شب شد؛ شب شد، ستاره ها بدر آئید   رهبر این خسته مرد در بدر آئید

یعنی ای دختران پردگی چرخ !   پرده درید اشك من، زپرده در آئید

کورم و شب تیره است و جنگل تاریك   چشم و چراغ شبان تیره! بر آئید

گرچه گرانمایه ای سبکتر ای عمر!   برسرم ای روز و شام ، تندتر آئید

عمر گر این بود و گر جوانی این بود   عمر و جوانی! چو مرغ تیزپر آئید

بر رخم ای اشکها ! بمهر بغلطید   در دلم ای رنجها ! بشور و شر آئید

گوهر کانم ، بدامنم بنشینید   چون گهرم رفت جای آن گهر آئید

ای همه مردم که خصم جان منستید   با من دلخسته از ره دگر آئید

گر بسرم خاك بغض و کینه بریزید   بر سر خاکم بدید گان تر آئید

عود بسوزید و چنگ و عود نوازید   چون اثرم گم کنید بر اثر آئید

من زهیولای مرگ، باك ندارم   باك ندارید اگر شما ، بدر آئید

خسته شدم خسته وای ، وای منا، وای!   وای شبان سیاه من! بسر آئید

بر ثمر آرزو چو دسترسم نیست

راستیا غیر مرگ هم هوسم نیست!

سیر شدم دیهقان ز خوشه و خرمن   **دیر بماندم در این سرای کهن من**

ماندم ، ماندم ، فراز عرصهٔ گردون   **تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن**

ز آمدن فرودین ورفتن آبان — سود ندیدم جز آنکه سوده شدم‌تن

آنکه بزد آتشم بخرمن هستی — سوزد نارش بهردو عالم خرمن

اندك اندك کسی بگوشم گوید — نیست ترا عالم فرودین مسکن

روشن‌وتابنده باش تابروی نیك — بادل روشن بسوی عالم روشن

اینکه پی دل روی وازپی دلدار — آب همیکو بی‌ای رفیق بهاون

داد ترا جای آنکه برد، همه چیز — ایزد دادار دادگستر ذوالمن

باش پی آن که‌گر زدست برآید
دست بکاری زنی که غصه سرآید!

۱۰ر۳ر۲۱ شیراز



چند شب قبل از عزیمت از شیراز بر روی
جلگه‌هائی که عزیر بود :
بتنهائی گرستم زارو نیکوست
بیاد دوستان ، تنها گرستن!

وداع

زنو گسترد شام تیره دامن　　جهان برمهر شد تاریك و برمن
بدامن ریخت گیسوشاه زنگی　　بخون پوشید پیکرماه ارمن
چویوسف دربن چه‌ماند خورشید　　شب‌ازخون کرد چون‌یعقوب‌دامن
کژ اغند پرند روز گردید　　نهان درزیرزنگ آلوده آهن
تو گفتی درره ظلمات پوشید　　بتن اسکندر ازپولاد ، جوشن
زدور آمد بگوش آوای چوپان　　زکه جنبید گله زی نشیمن
فلك ، ببرسیه انداخت بردوش　　زمین ، خز کبود افکند برتن
هزاران میخ چادر گشت پیدا　　بپاشد قیر گون خرگاه چندن[1]
بدامان سیاه شام افشاند　　زانجم ، دست خون آلوده روین[2]
بکوری چشم روئین تن تو گفتی　　بدامن ریخت اشك چشم بهمن
بکین نور ازجا جست ظلمت　　اسیر تیره شب شد روز روشن
ببام آهسته شد خفاش چون دزد　　بدشت آهسته زد چون بوم رهزن
خروسان سحرمردند ازبیم　　شباهنگان بر آوردند شیون
نهان گشتند دخترها بمأوا　　برون جستنداخترها زمکمن[3]

۱- صندل ۲- روناس ۳- کمینگاه

بروی قیر افشاندند خوناب   میان مشك پاشیدند لادن
ثریا تیغ زد آرام ، آرام   برون آهسته شد عقرب ز روزن
کمر شمشیر هرقل[1] جست پروین   برخوان یتیمان ماند ارزن
شبی برمن گذشت ایدوست امشب   که هرگز نگذرد برهیچ دشمن
برافراسیابی خیمه تاصبح   منیژه جوی ماندم همچو بیژن
بهردشتی کشیدم سرچو آهو   بهر کوئی نهادم پا چو پازن
نماند از کوی و برزنها که دانی   که خود نا گشته ماند آن کوی و برزن
شکایت کردم از آهو بصحرا   حکایت گفتم از گلبن بگلشن
زبان همراز شد باپیزبانان   دما دم تازه‌تر شد عهد متقن
چو آهو رفت، دامن کش بکهسار   چو ساکن رفت دل‌خوش کن بمسکن
سیاهی بود و من بودم د گرهیچ   من و دشت و درخت سایه‌افکن
زدم صد بوسه بر آن شاخهٔ بید   که میاویخت چون بند فلاخن[2]
ببازی تاب میدادیش بردست   وز آن میساختی دستاورنجن[3]
نهادم گاه چون مهرش بدیده   بسودم گه چو زنجیرش بگردن
بپای آن درخت افتادم ازپای   بپای بت چسان افتد برهمن
گهی برداشت مرغی نالهٔ وای   گهی مالید چنگی گوش ارغن
برآمد زآن یکی ازدیده خوناب   فروشد زین یکی بردیده سوزن
زخون دیده خوردم آب گلنار   زقهر وخشم بردم تاب سوسن
بتنهائی گرستم زار ونیکوست   بیاد دوستان تنها گرستن
سیه شد، تارشد ، تاریکترشد   بهردم پرده های قیرآگن
ترا میخواستم دیدآخرین بار   که واجب بودآخربار دیدن

---

۱ ـ کنایه ازهفت برادران ۲ ـ قلاب سنگ ۳ـ دستبند.

نگه کردن بر آن سیم بخروار　　نظر کردن بر آن مشك بخرمن

خدا این منتم ننهاد بردوش　　که دیگر بود گوئی رای ذوالمن

مرا خورشید جستن کارشب شد　　شب ازخورشید زادن شدسترون

بمن چرخ وفلك دادند بازی　　فلك بازیگراست و چرخ ریمن[1]

مرا چون گوی بیرون راند آخر　　سیه زلف توچون خمیده محجن

پریچهرمنا ! گرهوشمندی　　بری ناگفته‌را از گفته ها ظن:

که فردا چون بجنبد مهر ازجای　　هیون آهنین جنبد زمأمن[2]

مرا بردوش گیرد ، راه درپیش　　زدل هراکشد چون آهریمن[3]

بپیچد دشت را گاهی چو آهو　　بکوبد کوه را گاهی چو پازن

رسم آنجاکه دانی ماهرویان　　همه گردند چون گوهر بمعدن

لبانشان سرخگون ترازلب تو　　دلانشان پاکتر ازدامن‌من

زابروی کمان ومژهٔ تیز　　همه شمشیر بازوخنجر اوژن

گزینم زآن میان خورشید روئی　　اصیل و نیکرای ونیك دیدن[4]

بتن زآنسان سبك پیکرکه سنگین　　بود برتنش دیبای ملون

بخندی زآن‌سپس ، گرهیچ خندید　　فراز قبرروئین تن پشوتن

بگردی شادمان ، گرشادمان گشت　　پس‌ازپیکار روئین‌تن تهمتن

شکسته موی من ! بیکارمنشین　　باندوه جهان خاطرمیاکن

بیا مردانه تامن باز گردم　　پیاپی عهدکن، پیوسته بشکن

۲۸ر۳ر۲۱ شیراز

۱- مکاروحیله گر ۲-هیون - مرکب ۳-هرا - خروش ٤- دیدن- خصلت‌وخو .

هنگام مسافرت از شیراز وعزیمت بطهران گفته شده است .

رفتم ورفتم وزمن باقی است
تاابد نام دختر و پسرم
میروم ، میروم ، ولی اینجاست
اشك معشوق وعشق در بدرم

خدا حافظ

میتوان خواند از دو چشم ترم — کامشب ازهر شبی نژند ترم
میزند هر زمان بر آتش دل — آب آتش نشان دو چشم ترم
این هیاهو که پای ماندن کند — می نماید که بر سر سفرم
بار پیچیده را چو می بینم — میچکد خون دیده از بصرم
من دراین شهر کرده ام درخاك — آرزوهای ماه سیمبرم
مژهٔ تیز و ابروی کج او — **تیر و تیغ است بردل و جگرم**
میروم ، میروم ، ولی پیداست — مرغك خستهٔ شکسته پرم
کاروان ، کاروان! بمان تا من — چهره سایم بتربت پدرم
بار دیگر بریزم از مژگان — بر مزار برادران گهرم
زآنکه ترسم دگر نیفتد باز — بر سرخانه هایشان گذرم
شاید اینجا دگر نبینمشان . — یا نبینند از این سپس دگرم
دوستان ، دوستان! خدا حافظ — خصم آسوده شد ز شور وشرم
دشمنان را رسید نوبت آن — که رجز خوان شوند پشت سرم
غافل از آنکه هر کجا باشم — آتش پر فروغ شعله ورم
اثر من اگر رود ز جهان — از جهان در نمیرود اثرم

رفتم ورفتم و زمن باقی است　　تا ابد نام دختر وپسرم

میروم ، میروم ولی اینجاست　　اشك معشوق وعشق دربدرم

خسته کردند و سوختند مرا　　شام تاریك و نالهٔ سحرم

چند مانم درون خانهٔ خویش ؟　　که گذارند خلق سر بسرم !

چند پرواکنم زخانهٔ غیر　　که شناسند قیمت هنرم ؟!

چند گاهی مرا سفر باید　　تا نسایند تیشه وتبرم

تا بر و بارهای من پیداست　　نا پدید است ارج بار وبرم

رنج غربت مرا نخواهد کاست　　که بنیکی بکشوری سمرم

همه دانند اینکه من امروز　　شهره در خاوران چو باخترم

رفته نام بلند پیشاپیش　　از دل بحر تالب خزرم

دوستان ندیده بسیارند　　که بدیدار شان شتابگرم

دختران شکفته بیحدند　　که نباشد ز مهرشان حذرم

اینقدر در غمی نباید سوخت　　عقل اگرچند نیست ، اینقدرم!

رفتم و گر بره سپردم جان　　یاد آرید عشق جان سپرم

ور دل خسته‌ام رسد بمراد　　میرسد خود بگوشتان خبرم

نظر من همیشه سوی شماست　　لاجرم نفکنید از نظرم

گاهگاهی ز بنده یاد کنید　　که من از بندگان مفتخرم

هر کجا هست وهر کجا هستم　　گر بهشتست ، مانده در سقرم

کلك من در هوای فر شماست　　که بفر شماست عز وفرم

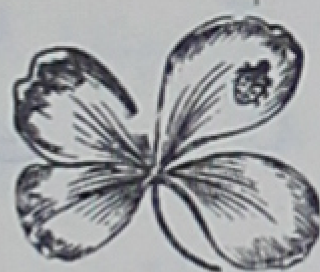
گر بماندم دو باره آیم باز　　تا چه بازی کند قضا قدرم

ور بمردم مرا ببخشائید　　تا که شیرینتان شود ثمرم

هر زمانی که تلخ کام شدید　　پیش خوانید طبع چون شکرم

همتی ، تا دعای خیر شما بتك آید چو خضر راهبرم
فخرمن خود همین که در همه عمر نه‌پی سیمم و نه فکر زرم
جز بنفع شما نمیگردد کلك آتشفشان پرده درم
زینهمه سادگی و گستاخی پیش مخلوق مایهٔ عبرم
می‌نشیند از اینجهت سخنان بردل مردمان چونیشترم
زآن سخنها که بیم جان دارد هست هر لحظه بیم از خطرم
نه گدایم ، نه دزد خانه فروش که خود این هر دونیست در سیرم
زین قبل در پی صلاح شماست هر شراری که سر زد از جگرم
گرچه خون شد زتیر عشق دلم گر چه خم شد زبارغم کمرم
تهمت هیچکس بمن نگرفت تاخت دنبال صبرها ظفرم
پیش هر محفلی که کردم روی بود بالاتر ازکسان مقرم
زین سپس نیز هر کجا باشم نیست فرقی بغربت وحضرم
دوستان منا ! خدا حافظ رفتم وبرقفا همی نگرم !

۳۰ر۳ر۲۱ شیراز



من نه آن بلبل هرجائی عشق انگیزم
که بهر سرخ گلی، عشق بتازد بسرم!

شمع سحر

گر بشیدائی ومستی بجهان مشتهرم
همه دانند که از گوهر و گل پاک ترم
تا ثناگوی گلی گشتم وپابند گلی
همه گلهای جهان خار شد اندر نظرم
من از این شاد که رنگین پر و بالی دارم
او از آن مست که آلوده بخون بال وپرم !
شادمانی دل معشوق ز خون خوردن ماست
خانه آباد که میسوزم وشمع سحرم
باغبان ! خرمن گل اینهمه بر باد مده
که همه خرمن گلهات بخاری نخرم
دختران چمنت گر همگان گرد آیند
همه هیچاند وخود ازهیچ نباشد خبرم
من نه آن بلبل هرجائی عشق انگیزم
که بهر سرخ گلی ، عشق بتازد بسرم
گر چه در غیبت مه اختر کان طنازند
من نبینم ؛ که بپیش است هنوز آن قمرم !
پشت پا خورده ز عشق من هرجاست گلی
گلبتان وای ببخشید که من کور و کرم

گر شما هیچ خریدار من وعشق منید
ایندو گیرید از آن گلبن آشوبگرم
اول از پیش من آن خرمن گل بردارید
پس بجایش بنشینید چو گلبن ببرم
همه گویند دلت هرچه از او دید خطاست
چکنم ؟ شهره چو مجنون بخطای بصرم !
مردم ! از چشم خطابین حمیدی نگرید
تا بدانید چرا خون چکد ازچشم ترم !

۲۱/۵/۹ شیراز



در تهران، در آن روزهائی که میخواستم کسی را بجای آنکه جانشین نداشت بگزینم ، با طوفانی مواجه شدم که این منظومه شبح و نموداری از آن است .

در دامان البرز

واکن گره زمشك سیه ، واکن　　عشق مرا بگیتی رسواکن

نه * شانه زیر بار بلاکم زن　　با شانه‌های خویش مداراکن

خنجر نه ای ؛ بپهلوی او منشین　　بر پای خیز و ولوله برپاکن

دست چدن مبوس ، اب من بوس　　عرض شکر بلعل شکرخاکن

بار دگر بغارت من برخیز　　شهری پراز کرشمه وغوغاکن

وآن فتنه راکه زادی وپروردی　　از او مترس و نام **ثریا** کن

شد عشق من بپای تو قربانی

این نام هم بماه تو ارزانی !

ای قامت بلند ! چه بالائی　　وی نرگس نژند ! چه شهلائی

مجنون دروغ بود ؛ منم مجنون　　لیلا دروغ بود ؛ تو لیلائی

لیلا توئی که میشنوم پنهان　　هر شب فشانده لؤلؤ لالائی

مجنون منم که زآنهمه گوهرها　　جز خون دل ندارم کالائی

پنداشتی که گردل ازاوگیرم　　همسر شوی بشاعر والائی

پنداشتم چوکودك من گرید　　خوابش کنی بشیرین لالائی

وای مناکه اینهمه خوابی بود !

وین نقشها چونقش بر آبی بود !

---

* ضمیر (او) مرجعش (نامزد) محذوف است .

عمری بکوی عشق بسر کردم　　شب را بیاد دوست سحر کردم

بانالە های مرغ شباهنگی　　گرییدم ونگاه قمر کردم

برزند گی دریدم پیراهن　　دامن برنگ خون جگر کردم

گفتند برمزار کسان بگذر　　برخاکدان خلق گذر کردم

باهر که مرده بود سخن گفتم　　ازهر که زنده بود حذر کردم

درتیر گی مزار پدرجستم　　باخیر گی حدیث پسر کردم

دیدم ؛ ولی گناه از اودیدم　　کردم ؛ ولی سرشك هدر کردم

چون دیدم این گنه زکجا سرزد　　نفرین بخوابگاه پدر کردم!

زآن رنجها که دیدم و می بینم　　دیوانه میشدم که سفر کردم

گفتم مگرسفر برد ازیادم

اوراکه رخنه کرد بەبنیادم

هیهات ! غرقه گشتهٔ دریا من !　　آشفته بخت **ماه و ثریا** من !

بازیچهٔ حوادث ناپیدا　　چون مهروماه روشن وپیدا من!

اسرارعشق موی بمو دیده　　معنای فاش سرسویدا من!

فرسوده وشکسته ودلخسته　　پژمرده وشمیده وشیدا من!

ازدست ترکتاز سیه چشمان　　ترك اسیر گشتهٔ بیدا من!

پس کو ؟ دوای سوزتب من کو؟!

فرق میان روزوشب من کو؟!

کوآن زکف گریخته آهویم ؟　　کوآن تذرو مست سخنگویم ؟

کوآنکه گفت بازوی او گیرم ؟　　کوآنکه گفت گیرد بازویم؟

کوآن شکفته بشکفهٔ بادام ؟　　کوآن شکسته سنبل خوشبویم ؟

کوآن لبی که برخ من خندید ؟　　کوآن شبی که بود به پهلویم؟

کو آن امید ها که بمن میداد ؟ کو مشکها که گفت بمشکویم ؟

کو دختری که زاد و نشاند او را در عالم خیال بزانویم؟

وایا ! ستاره گشت بمژگانم وایا ! زمانه بست بگیسویم !

وایا ! سیاه گشت همه روزم وایا ! سپید گشت همه مویم !

بر این گنه که دل نکنم از او پندم دهند و گیرند آهویم!

کس وای ! این سخن نشنفت از من یا او من است ، یا من خود اویم

خودرا زخود چگونه رها سازم؟

جانرا زتن چگونه جدا سازم؟

نه رای گل ، نه پای چمن دارم ! به به از این امید که من دارم

یعنی نه در غریبی دل شادم نه چون غریب روی وطن دارم !

نه خوشدلی بکودك افسونکار نه دلخوشی بچهرهٔ زن دارم !

درچشم دل هوای ختن روئی بر نوك خامه مشك ختن دارم!

بر دفتر سیاه و سپید عمر حرف بلا و نقش محن دارم !

گر هیچکس بپرسد نامم را گویم همان که ورد دهن دارم !

با این دو روزه عمر که کردستم افسوس مردمان کهن دارم !

وزهرچه هست و نیست در این گیتی چون مرده آرزوی کفن دارم !

پس وای من ! بچشم تر من وای!

برحال مادر و پدر من وای !

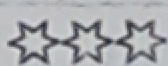
۱۰ر۵ر۲۱ شیراز

فروغ دل شادی ازانده است
دل شادی ازرنج بیزار نیست

شادی واندوه

اگرجای منصوربردارنیست　　چرا عشق ازاودست بردارنیست ؟!
وگرهمچومنصورمن عاشقم　　چرا جای من برسردارنیست ؟!
اگر کیفرعاشقی کشتن است　　کشیدم ،کزاین کیفرم عارنیست
نه کار جوانی اگرعاشقی است　　بکارجوانی مرا کارنیست
بمیراد آن دل که دربند نیست　　نماناد آن تن که بیمارنیست
کجا تندرستی شناسد، کجا ؟　　ببیماری آنکوشبی یارنیست
چه داند که آزاد رفتن خوشی است ؟　　دوپائی که دربند مسمارنیست
اگرزندگی سربسرشادی است　　بدین زندگی بارمن بارنیست
وگریکسراندوه ودرد وبلاست　　بدان شاد ، مرد هشیوارنیست!
فروغ دل شادی ازانده است　　دل شادی ازرنج بیزارنیست !
که گوید که آن گلبن فرودین　　گرانمایه دخت سپندارنیست ؟
اگرغم تمام است وانده تمام　　دگرزندگی کردن ؟آزارنیست !
وگرشادمانی تمام است ونغز　　میان تن ومرگ دیوارنیست
خوداین هردو گون زندگی مردن است　　کزاین هردو گون زنده آثارنیست
میان غم وشادمانی دری است　　که آنرا شناسنده دیارنیست
برآن درمرا بوالعجب خانه‌ای است　　که مرغ فلك را بدان بارنیست

فروزان تراز آن تن باز نیست		شبه گون تراز آن پرسار نیست
گلستان و گلخان و گلزار هست		گلستان و گلخان و گلزار نیست
سپید وسیاه وسیاه وسپید		بدینگونه کاخی پراسرار نیست
ازاین سوی شادی ، از آن سوی غم		غم وشادیش خانه او بار نیست
همه سال خرم تراز پار هست		همه سال خرم تراز پار نیست
نگردد پدیدار هرگز بر آن		که لبخند واشکش پدیدار نیست
پس آنجا بجز اشک ولبخند نیست		پس آنجا بجزعیش وتیمار نیست
بفرخار ماند که آن مایه ناز		بچشمان مستان فرخار نیست
بگلزار ماند که چندان سرشك		بگلزار از ابر آزار نیست
به تاتار ماند که چندان شکنج		بگیسوی ترکان تاتار نیست
بعشاق ماند که آن‌مایه اشك		بدامان عشاق خونبار نیست
امیدی وبیمی است آمیخته		چو ترکی فسونگر که دلدار نیست
بپیش من این خانهٔ بوالعجب		کم از بارگاه سنمار نیست
در آن خانه تاند کسی زیستن		که پروانه سان بیمش از نار نیست
باهو در آن بیشه تنگ است جای		پس آن بیشه راگاو پروار نیست
سزاواراشك است ولبخند عشق		جزاین هردواورا سزاوار نیست
بدان خانه هرگز کسی ره نبرد		که چونان شباهنگ بیدار نیست
شباهنگ داند که با من کسی		در آنجا هماورد پیکار نیست
سخن‌سنج بیند که ازعیش وغم		چومن هیچکس بهره بردار نیست
چواین شد؛ زشادی دلم سیر نیست		چو این شد؛ زانده تنم زار نیست
بشادی وانده ، نهان لذتی‌است		که جز در خور مرد پندار نیست



جهان گرچه بامن ستیزه گراست　　ستیزجهان هیچ دشوار نیست

براهم اگر دشمنان چه کنند　　ره زندگی نغز وهموار نیست

اگرچند گوهر گران قیمت است　　گهررا فراوان خریدار نیست

وگرچند بسیار کم مشتری است　　کم آن کم ، زبسیار بسیار نیست!

چوطبعی بهنجاردادم خدای　　نترسم که کارم بهنجار نیست

غزل گرنه چون رودکی گفته ام　　چودیگر کسانم[1] از آن عار نیست

چوزو رامترشد مرا این غزال

غزلهای من رودکی وار نیست[2]

۱۸ر۵ر۲۱طهران



۱- اشاره بعنصری است ۲- ازعنصری است.

بیاد شیراز و بیاد پائیز قشنگی
که در آن پائیز بهاری شکفته بود!

دشت پریان

هنوزم از آن موی پرپیچ وتاب — تن موی گشته ، بتاب اندراست

هنوزم دو دیده بیاد مهی — برخسارهٔ آفتاب اندراست

امید بری دارم از آن نهال — که بشکست وبیخش بآب اندراست

بدیدار بیدی که آن سروجست — دل من بشوروشتاب اندراست

بدان سبزه هائی که آنگل نشست — می‌عشق ومستی شراب اندراست

چوگل رفت وویرانه شد گلستان — گلستان ببوی گلاب اندراست

شتابم بدشتی که ازبرگ زرد — بدان کلهٔ زرناب اندراست

بدانجا که آن جوی سیما بگون — زباران بزیرحباب اندراست

چه ترسم که ازجنبش مهرگان — جهان زیرپرغراب اندراست؟!

ویا اشك ریزنده چشم سپهر — گهرزا ، بدود سحاب اندراست

مرا هست پیدا که آن گل هنوز — درآنجا بنازوعتاب اندراست

نهان کرده رخسارچون سرخ گل — باوراق زرد کتاب اندراست[1]

نه‌پیدا ، نه‌پنهان،نه روشن ، نه تار — چنینم بقهر وخطاب اندراست

که ای صعوه !گفتی رهائی پذیر — تذرو بچنگ عقاب اندراست

ندانسته بودی که بیچاره را — اگرچاره باشد بخواب‌اندراست

بایوانها نقش بیژن هنوز — بزندان افراسیاب اندر است ![2]

۲۱۵۱۹ طهران

۱ـ یعنی نقش خیالی اودر برگهای خزان‌دیده میشود ۲ـ این بیت منسوب بفردوسی است.

یاد اوخسته وبی‌تابم کرد
مرغ شب آمد ودرخوابم کرد
خواب دیدم که درآمد بسرم
آنکه پنداشتم اورا پدرم ..!

خواب شگفت

باز هم دوش مرا بود شبی شام تاریك و شب بوالعجبی
گرچه همتای شب محشر بود بود پیداکه شبی دیگر بود
یاد شیراز دلم خون میکرد دامنم دجله وجیحون میکرد
سوی اومرغ دلم پر میزد عشق بر خرمنم آذر میزد
نیك میدیدم کآن رشك پری کرده جانم ز همه عشق بری
نیست اندیشه ای ازشیرازم رفته‌ام تاکه نبیند بازم
شسته ازاشك چوباران همه را وطن و خانه ویاران همه را
از غم دخترك حیله‌گری کرده نفرین بمزارپدری
دور ازخانه وخویشان گشته درپی زلف پریشان گشته
پیکرم جائی ودل جائی بود چشم بر چهر ثریائی بود
اشك غلطید وبدامانم ریخت آب برآتش حرمانم ریخت
یاد اوخسته وبی‌تابم کرد مرغ شب آمد و درخوابم کرد
خواب دیدم که درآمد بسرم آنکه پنداشتم اورا پدرم
بوسه‌ها داد چومستان بلبم کرد فرخنده بدینگونه شبم
گفت برخیز که دیگرشادی چشم تا بازکنی آزادی
زین سپس روزتودیگرشب نیست بر تنت آتش عشق وتب نیست
سوز عشقی ز دلت بستردیم عشق دیگر بدلت بسپردیم

خود مپندار ترا من پدرم　　از خدا سوی تو پیغامبرم !

رستم وجستم و بیدار شدم　　خیره درچشم شب تار شدم

دیدم آتش بسرم نیست دگر　　نقش آن گل ببرم نیست دگر

ماه و پروین و سپهر دگری است　　هرچه پیداست بچهر دگری است

بشگفتم که خود این خواب چه بود !　　برسر آتشم این آب چه بود !

گرچه بوئی خوش ازاین خواب آید　　نیست پیدا که چه فردا زاید !

۲۱ر۵ر۲۱ طهران



گردون بدرد ورنج مراکشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
مسعودسعدسلمان

نفخهٔ مسیح

بدشمن بگوئید من غم ندارم	من از هیچکس در جهان کم ندارم
من آن پهلوان مرد روئین تنستم	که پروائی از تیر رستم ندارم
من آن آسمانی سروش خدایم	که فخری بحوا و آدم ندارم
چو مرغ شباهنگ تنها نشینم	بتنهائی خویشتن غم ندارم
بسینه درون زخم بسیار دارم	ولیکن نیازی بمرهم ندارم
مسیحای مریم شناسد بمعجز	کمی از مسیحای مریم ندارم
بر افراخته گردنم ، چون نباشم ؟	که پیش کسی گردنی خم ندارم
ز تالی ندارم خبر لیك دانم	ز بگذشته کس را مقدم ندارم
سخندان شناسد من آن اوستادم	که استادی کس مسلم ندارم
بسحر سخن راه اعجاز پویم	بسی گویم و ژاژ و درهم ندارم
بهرسبك و هر بحر وهر شیوه گفتم	که دانند همتا و همدم ندارم
همه شاهکار است گفتارهایم	باندیشه ولفظ مأتم ندارم
سخن هرچه گفتم همه نغز گفتم	شکرهای آلوده باسم ندارم
ربیع دل افروز طبع روان را	به بیهوده گوئی محرم ندارم
چو دیگر کسان در میان سخنها	بلندی وپستی دمادم ندارم
مرا داده بودند علمی خدائی	بتعلیم، دل را معلم ندارم

بکالای دیگر کسان نیست چشمم　　کسان‌را بدیوان خود ضم ندارم
نه دزد گلم چون . . . سبکسر　　نه طبع . . . که شبنم ندارم
از آن شعر من خلق‌را نیك افتد　　که جز عشق همراز ومحرم ندارم
زنندم اگر مارها گاه گاهی　　مسیحای عصرم ، ولی دم ندارم!

۳۰ر۱۵ر۲۱ طهران



نقل از روز نامهٔ خورشید ایران
یکشنبه ۸ شهریور ماه بیست و یک

طالع فرخنده

بطوریکه خوانندگان گرامی مطلع شده‌اند درج اشعار غیر سیاسی و تغزل از سبک و سیاق این روز نامه خارج است و فقط اشعار و منظومات سیاسی و اجتماعی و اخلاقی (اعم از جدی یا فکاهی) در این جریده درج میشود، اما اینقاعده در مورد شاعر جوان و هنرمند ما آقای مهدی حمیدی شیرازی که همه با اشعار ایشان آشنا هستند استثنا پذیر شده. آقای مهدی حمیدی چند روز قبل جشن عروسی داشته اند و عروسی ایشان مسبوق به‌سابقه و داستانی است که برای اهل شیراز که از آن داستان مطلع می باشند موضوعی جالب توجه است و موجب مسرت دوستان آقای حمیدی گردیده.

مجلس جشن دو شب قبل در منزل آقای سالار منعقد گردیده و شاعر توانا آقای سالار فی‌المجلس منظومهٔ «خندهٔ جام» را انشاء و قرائت فرموده و رفقای شیرازی برای درج فرستاده‌اند. بنابر این با آنکه با سبک و روش روز نامه وفق نمیداد بیاد این جشن فرخنده بطور استثنا بچاپ رسید.

تاریخ یك جشن
اثر طبع آقای سالار (سالار جنگ)

خندهٔ جام

شاعر شیرین زبان راد مهدی حمیدی
آنکه همچون من دلش بر مهر یار آکنده باشد
من یکی از حامدان او شدم الحمدلله
روزگارم هست فرخ، طالعم فرخنده باشد
جفتجو گردید و بزم دلکشی آراست نیکو
چنگ اندر ناله آمد، جام اندر خنده باشد
با سعادت بود چون برجیس و شد ناهید جفتش
آنکه بر طاق هلال ابرویش، مه بنده باشد
سرو با قد بلندش پای در گل مانده دارد
نرگس از چشمان شوخش سر بزیر افکنده باشد
یافت عمر خضر بر کام دل آخر از دهانش
آب حیوان هر که نوشد جاودانی زنده باشد
کلك **سالار** از پی تاریخ این عشرت رقم زد
عیش و ناهید و حمیدی تا ابد پاینده باشد

۵ شهریور ۱۳۲۱ طهران

در پاسخ مراحم روزنامهٔ خورشید ایران
واشعارزیبای آقای سالار.

سپاس وتشکر

دیده ات روشن ، دلت خوش ، اخترت فرخنده باشد
خاطرت خرم ، شبت فرخ ، لبت پرخنده باشد
زنده ام کردی بدان لحن مسیحائی ، نمیری
خاطرم فرخنده کردی ، خاطرت فرخنده باشد
تاکه سالاری بود سالار باشی، میر باشی
پیش نام «ناصرت» نصرت کمینه بنده باشد
مردمی کردی ، بتاریخی نشاطم زنده ماندی
زندهٔ جاوید باشی ! نام نیکت زنده باشد
روز هر روزی دلت خرم تر از دیروز گردد
سال هر سالی به از بگذشته ها آینده باشد
هم توای خورشید، ای**خورشید ایران** فروزان
اختر سعدی ،کجا اختر چنین تابنده باشد ؟!
ماهتابی ، آفتابی ، آفتاب دلفروزی
آتشی، گر آتش از عشق وطن سوزنده باشد
نام«**سالار**» وفروغ چهرهٔ «**خورشید ایران**»
از خدا خواهم که تا گیتی بود پاینده باشد

۸ر۶ر۲۱ طهران

بکام دل خویش یاری گزیدم
که دارد چو یار من امروز یاری؟
فرخی سیستانی

طلوع ناهید

مگو کیستی ، باز کن در منستم　　منستم که گل را به پیرا منستم
در باغ بگشا و گل پیشم آور　　که این بار بالاله ولادنستم
اگر مزد دیدار گل خواهی ازمن　　بدین نکته ها اندکی روشنستم
بزن آب و شاداب تر کن چمن را　　که گل را سحر مانده ، دردامنستم
بمردی بدین خرمن گل که دارم　　اگر گرد گلهات گردم زنستم
بشکر بگو تا چو شکر نرنجد　　گر امروز باشاهد ارمنستم
بخواری مبین همچو بیژن بچاهم　　که این بار ، دیگر نه آن بیژنستم
فرشته صفت چون نخندم چو بینم　　رها گشته ازچنگ اهریمنستم

کنون قصهٔ مه بخورشید گویم
جفای ثریا بناهید گویم

اگر دل زخرم دیاری گرفتم　　بخرم دلی، دست یاری گرفتم
کشیدم اگر خیمه بر کوهساران　　بدامن گل کوهساری گرفتم
بدامان البرز اگر سر نهادم　　ز **البرزیان** نوبهاری گرفتم
نمودم که مرد شکاری نبودم　　چو دامی گشودم شکاری گرفتم
نگاری گرفتم چو خرم بهاری　　زخرم بهاری نگاری گرفتم
بدستی غم دیرپا کندم ازدل　　بدست دگر غمگساری گرفتم

بگوئید؛ چونین بهاری که دارد ؟

بدینسان گلی؛ گلعذاری که دارد؟

ازاین پس بکار کسم نیست کاری　　گزینم کناری وبوس و کناری

همه کارها دیدم واین ندیدم　　که یابد کسی بهتر ازعشق کاری

دلم جست چون فرخی زاد سروی　　که‌خوش بگذراند بدوروزگاری

شنیدم که جوینده یابنده باشد　　بمعنی درست آمد این لفظ باری

بکام دل‌خویش یاری گزیدم　　که دارد چویارمن امروز یاری؟

رسید ازپس‌قیر گون شام صبحی　　دمید ازپی بهمن و دی بهاری

گلی تازه ازلاله‌زاری گرفتم　　که بروی برد رشك هرلاله زاری

دگرباره جست وبتوفید وسرزد　　زخاکستری گرم سوزان شراری

زعشق نوی تازه شد خسته جانی　　بدرد غمی‌خیره شد غمگساری

مرا داد هستی زلعل بدخشی　　مرا داد مستی زچشم خماری

فراز سرش هالهٔ بی گناهی　　چوتاجی است برتارك شهریاری

بقلب اندرش گوهرعشق پنهان　　چودرلجه‌ای گوهرشاهواری

زرخساره‌اش پاکی عشق پیدا　　چو ازچهرمریم فروغ وقاری

زمشك سیاهش پراکنده بوئی　　که ازسنبل تازه درمرغزاری

چورویش گلی دربهاری نباشد

چوچشمانش چشم خماری نباشد

درخشنده ای اختر آسمانی !　　فروزنده ای پیکرپرنیانی!

دل انگیزی چهرناهید چنگی !　　فروغ دل لالهٔ ارغوانی !

چرا پیشتر زین ندانسته بودم　　که دارم بدینسان گلی بوستانی؟

همه خلق دیدند ودانند مردم　　که بی‌تونبودم شبی شادمانی

از این پس جوانی‌وعشق توجویم **خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی**

بیاد تواین زندگانی گزارم **خوشا باپریچهرگان زندگانی**

زعشق نخستم نداری ملامت که خواندی از آن شاعرسیستانی:

جوانی که‌پیوسته عاشق نباشد دریغ است ازاوروزگارجوانی

بنازم سرت را بدین تیزهوشی بنازم دلت را بدین‌مهربانی

تودانسته بودی که من گل پرستم

چو ازدست بردی نرفتی زدستم

بهار منا! عمرجاوید بادت همیشه برخ تاب خورشید بادت

مرا مشتری بودی و سعد بودی فروغ مه وعیش ناهید بادت

دل‌انگیزی گلبن تازه داری چو گل، خانه درسایه بید بادت

زنور خدائی برخ هاله بستی زجام گلان جام جمشید بادت

همه عمرخواهم که یارم توباشی

چوجان پرزند درکنارم توباشی!

۲۱/۶/۲۲ شیراز

گرمادر افسونگرش   معجزشناسد دخترش
خوانم زجان پیغمبرش   کاین ماه نخشب ساخته!

ماه نخشب

انکس که باافسونگری   ازشکوت لب ساخته
موی تو وروز مرا   تاریك چون شب ساخته
آتش فشانده برسری   سوزانده کلك ودفتری
گوید که چون صورتگری   لب ساخته! لب ساخته!
پرداخته بازیچه‌ای   باخود نمیدانم چه‌ای
بسپرده دست بچه‌ای   یعنی که غبغب ساخته
عذب آفریده خواب وی   تابنده سیم ناب وی
پس درعذاب تاب وی   جانها معذب ساخته !
تابیده چون مه روی او   پیچیده چون شب موی او
وزاشك من درکوی او   یك چرخ کوکب ساخته !
درنرگس مست تری   می کرده چون جادوگری
وآنگه پی من ساغری   ازخون لبالب ساخته!
آتش در او اندوخته   رخسار اوافروخته
بال وپر من سوخته   دل مرغ یارب ساخته !
گرمادر افسونگرش   معجزشناسد دخترش
خوانم زجان پیغمبرش   کاین ماه نخشب‌ساخته!
پرورده چون گل دختری   ازبرگ گل نازك تری
وزبهر شاعربستری   ازآتش تب ساخته !

برچیده از گل خرمنی پیچیده در پیراهنی
وآنگاه باسیمین‌تنی نازی مرکب ساخته!

بازش‌نگر، نازش‌نگر چشمان غمازش‌نگر
وآن ترك طنازش نگر کزعشق مرکب ساخته!

کمترفسونش دلبری کمترپرستارش پری
یزدانش اندردلبری استاد مکتب ساخته!

تاشد حمیدی یاراو شاگرد افسونکاراو
ازمستی گلزار او این مشك اشهب ساخته!

۲۵/۶/۲۱ شیراز

درپاسخ مقالاتی که دربعضی ازروزنامه‌ها انتشار یافته و در آنها با لطف وصمیمیت از سکوت وخاموشی گوینده اظهار تأسف شده بود.

مرغ خزان

درست است ! مرغ شکسته پرم — که درپرخونین کشیده سرم

سرم زیر بال است وجانم خموش — بخون دل آلوده بال وپرم

بنقشی نگه کرده ازدفتری — که حیران ازآن نقش وآن دفترم

شبی خیره درکارصورت شدم — شبی محو درکارصورتگرم

چو دیگرشدآنها که دیدند خلق — من آنکس که بودم نیم ، دیگرم

زخواب گران جسته چون کودکی — ازآن خواب ، هردم هراسان ترم

چو بر دفتر عمر خیره شوم — شود بر بدن مویها نشترم

چو دراشك معشوق بینم درست — بلرزد ز فریاد خود پیکرم

شگفت آیدم زآنهمه ناله ها — نیاید سخن‌های خود باورم

هراسا ! چه شبهاکه تا صبحگاه — تهی ماند ازپیکرم بسترم

فسوسا ! چه درپای بدگوهری — گهرسود کلك گهر پرورم

دریغا ! چه بسیار گوهر که کرد — ز عشقی بدامن دو چشم ترم

اگر گوهرانم تبه شد تبه — ولی ماند دریای پر گوهرم

چونی گرچه درآتشم سوختند — فزودند شیرینی شکرم

جهانی که چون آتشم دیده است — بمان تاکه بیند چوخاکسترم

بمان تا بقول توآن عدلریاس — شبی هم کند شادمان خاطرم

بمان تا بقول توآن یاسمن — فرو ریزد اکنون ز بام ودرم

بمان تا زناهید تابنده روی بچشم **ثریا** رود خنجرم

پس از آنهمه شب نشینی وهجر بپیشم خرامد شبی دلبرم

پس از آنهمه عشق وافسونگری بیاساید این کلك افسونگرم

☆☆☆

قوی نکته دانا ، نکو دلبرا ! نکو نکته دانم ، قوی شاعرم

مپندار خاموش اگر نشنوی خروشیدن طبع بارآورم

هنوزم دل تابناك است وپاك هنوزاست ازشعر بار وبرم

هنوزم بفرمان بجنبد قلم هنوزاست گفتار ، فرمانبرم

نزارم به پیکرولی فربهم چوشمشیر تیزم ، ولی لاغرم

باندیشه چون آسمانم بلند که گوید که از آسمان کمترم؟

چو مرغ خزانم اگرخامشی است زغوغای کین وحسدهاکرم

مگوئید مرغ خزانی مرا مخوانید مرغ شکسته پرم

مرا تا نباشد زکس چشم زخم خموشی دوائی است از مادرم

به پرده نشستم چنان دختران که بود ازسخن دختران بیمرم

چوچشم جهان دشمن خوبروست پس پرده بنشسته چون دخترم !

۷ر۱ر۲۱ شیراز

یادآوری خاطره های گذشته وراز و نیاز
با کلکی که از جنب وجوش افتاده و برروی آن
گردوغبار نشسته است!

در گوش قلم

شب تیره ! زلف سیه وامکن بمیر ای شباهنگ ! آوامکن
شکسته شوای تیره انگشت شب! دگر دفتر کهنه را وامکن
سیه چشم من؛ چشم ناکرده خواب! کنون خواب کن ، کاردریامکن
خروس سحر؛ ارغنون سازعشق! پس‌پرده ازهجر غوغا مکن
شباهنگ ؛ خنیاگرعشق من! غزلهای دیرینه انشا مکن
شب دیرپا ! رنج دیرین‌مگوی بلای کهن ! فتنه برپا مکن
بدامانم ای اشك ! دیگر مریز دگر دامنم راگهرزا مکن
ثریا ! براین بام چشمك مزن مرا پیش ناهید رسوا مکن
ولیك ای فروزنده طبع روان ! توام در شب وصل تنها مکن
بجنب ای فسونکار کلك هژیر زبد گفتن خلق پروا مکن
بخاموشیم ، خندهٔ دشمنان برآن شوم لبها هویدا مکن

تودانند مردم، قلم نیستی
زعیسای جانبخش کم نیستی

چه شبها که تاصبح تب داشتم ترا محرم راز شب داشتم
توبودی ومن بودم وشام بود زاشك توخون عنب داشتم
وزآن آتش تفتهٔ دیرپای شباهنگ را درتعب داشتم
بلبها رساندی سپیده دمان سخنها که ازاو بلب داشتم

زبان ترا زآن شغبها که بود   نکو ترجمان شغب داشتم
مرا تن بتیر بلا دوختی   ترا دل بکار ادب داشتم
دام سخرهٔ اعجمی ساختی   تنت رشك کلك عرب داشتم
زدی آتشی تفته برجان عشق   چواز عشق دیدی که تب داشتم
بتلخی گرستم همه شام تلخ   سحر گاه نخل رطب داشتم
ز گفتار نغزدل انگیزتو   عجب داشتند وعجب داشتم

دریغا ! چه زودت جهان پیر کرد!
چه زودت زگوهر کشی سیر کرد!

خوش آن روزگارا که نغنودیا   همه شامها یارمن بودیا
دمی ازتکاپو نیفتادیا   شبی ازگرستن نیاسودیا
زفرسودن من قوی گشتیا   تنم سخت زینرو بفرسودیا
چو ازضعف من تن گران کردیا   قوی گشتن من نفرمودیا
دم خویش دردیدهٔ من زدی   سرخود باشکم بیالودیا
بخصم فسونگر بپیچیدیا   همه خون دشمن بپالودیا
بپیش بلاها سپرچشتیا   بدی های مردم نبخشودیا
چوروئین تن اندر برتهمتن   تن خویش باآهن اندودیا
قضاهای نادیده ، نادیدیا   سخنهای بشنفته ، نشنودیا
نه بشنیدیاپندی ازدوستان   نه ازدشمنان بیم بنمودیا
کسی را بچیزی بنگرفتیا   سران را سبك زیرپا سودیا
نترسیدیا هیچ از کار زار   نزاری و ازکار نغنودیا

مرابه ! چه فرخنده شبها که بود!
سخنهای تو برچه لبها که بود!

اگر طبع دریا گهرزاستی مرا گوهرین کلك ، دریاستی

وگرخامه بی‌جفت وهمتا شود پس این خامه بی‌جفت وهمتاستی

وگر نره شیری خروشد بشعر مرا کلك ، شیرخروشاستی

وگرزند خوانی گهر زا شود مرا زند خوان گهرزاستی

وگردختری مست ورعنا بود مرا دختری‌مست ورعناستی

مسیحای جانبخش اگرشعرخواند قلم درکف من مسیحاستی

گر آن بند برپای استاد داشت وی استاد آن بند برپاستی

وگر طبع مسعود عیسی‌شود ورا طبع ، مسعود عیساستی

ندانم کس ای کلك همتای تو توخود شعری؛ ارشعر گویاستی

همانا بگوش جهان لحن تو دگرباره ، لحن نکیساستی

گراز جنبشی سحرپیدا شود زجنبیدنت سحرپیداستی

وگرسامری آیدی بیندی عصائی که دردست موساستی

خدارا ، دگرباره جوشیدنی!

خراشیدنی وخروشیدنی !

فسونکار کلکا! هشیوار باش چه خسبی‌چنین‌زود ؟ بیدار باش!

چودرشام هجرم گهرریختی بصبح وصالم گهربار باش

چودرتیره جانی شدی یارمن بهنگام روشندلی‌یار باش

چوبامن‌سحر کرده ای شام را سپیده دمان نیز هشیار باش

بپیش من از گفتهٔ آتشین گران سدوروئینه دیوار باش

توای کلك ! شیوا سرود منی

پس‌از من زمن یادبود منی !

جوان باش ؛ زیرا جوانم هنوز بباغ جهان زند خوانم هنوز

اگر تو همان بحر زاینده ای　　　من آن کوه آتشفشانم هنوز
اگر تو همانی که میبوده‌ای　　　من آنکس که بودم همانم هنوز
اگر پای در بند جانان نیم　　　بجسم سخن، تازه جانم هنوز
اگر نیستم زین سپس تاب عشق　　　ولی هست تاب و توانم هنوز
هنوزم نیفتاده چین برجبین　　　بهاران دور از خزانم هنوز
چو مرغان، زاندیشه های بلند　　　شناور بهفت آسمانم هنوز

بیا تا سخنها ز نو سر کنیم!
دهان جهان، پر زشکر کنیم!

۲۴ر۸ر۲۱ شیراز



آغاز، عمر رنج، درازاست
فرجام عمر رنج کهن نیست!

فرجام سختیها

امروز کس بشادی من نیست — چون من بخنده گل بچمن نیست
خندان تر وشکفته تراز من — در بوستان ، بهار وسمن نیست
بر گونه هام لرزان لرزان — از اشکها عقیق یمن نیست
دیگر چومرغ شامم هرشب — آهنگ وای ، ورد دهن نیست
دیدم ببزم گلها در باغ — شادندو کس بشادی من نیست
زیرا بباغ هیچ گلی نیست — کوخیره زآن سپید ذقن نیست
نازم تنش که یاس دل انگیز — همتای آن فرشته بدن نیست
بی هیچ زیوری همه زیباست — کارش سوی مشاطه شدن نیست
طنازودلفریب ودل آرا — چون او بتی بشام وختن نیست
پرورده هوای شمیران — مرد هوی وحیله وفن نیست
با آنهمه کرشمه که داند — درپیش مرد گوئی زن نیست
آشوبگرچو آهوی دشتی — لیکن چشیده رنج رسن نیست
فتان وتیزهوش وسخن سنج — جزشعر در دهانش سخن نیست
پیداست کآن دونرگس پرناز — همراز کس بسر وعلن نیست
هجر وطنش هست ولیکن — ازیاد من بیاد وطن نیست
پا ، تابخانه ام بنهاده است — درخانه ام پدید حزن نیست
تا خفته درکنارمن ازناز — اندر کنار، درعدن نیست

ناهید من! دو نرگس بگشای
زیرا بچرخ نجم پرن نیست
بیدارشو ! سپیده بر آمد
گیتی نهان بپرزغن نیست
دوشیزهٔ فسونگرشب را
پیراهن سیاه بتن نیست
برخیرتا زشادی ومستی
بنمایمت که روزمحن نیست
وآن عمرراکه بیهده بگذشت
گیتی بدین شکوه، ثمن نیست
آغاز، عمررنج، درازاست
فرجام، عمررنج، کهن نیست!

۱۲/۹/۱۰ شیراز



پایان

خوشه چین هیچ خرمن نیستم　　گوهر خلقی بدامن نیستم

ارزنی از خوشه های دیگران　　گر نکو بینی بخرمن نیستم

عاریت کردم گهی از دوستان　　تا بدانندم که دشمن نیستم

معدن پیشینیان دیدم تمام　　بیخبر از هیچ معدن نیستم

گر کشد کلکم سر از فن کهن　　کهنه کارم ، غافل از فن نیستم

ور دریدم جوشن روئین تنان　　رستم بی خود و جوشن نیستم

گشته ام چون بلبلان هر گلشنی　　بلبل نا دیده گلشن نیستم

همزبان پیرها گشتم گهی　　تا ببینی طفل الکن نیستم

هر کجا رفتم باستقبال کس　　دید مرد پشت کردن نیستم

کوفتم با تیغ هر کس بر سرش　　تا بدانی پاره آهن نیستم

راست خواهی، ز او ستادان سخن　　کس باستادی معین نیستم

پنجه بردم پیش هر روئین تنی　　گفت من مرد تهمتن نیستم

در جوانی گردنم افراشته است　　منت پیران بگردن نیستم

تا منم گر این سخن پیدا نشد　　میشود پیدا ولی من نیستم !

شیراز ۲۱ر۹ر۱۲

پایان کتاب اول

کتاب دوّم

رستاخیز

مدتی این مثنوی تأخیر شد *
مهلتی بایست تا خون شیر شد
مولوی

با نسیم صبا

میخواست زمن باد صبا دوش پیامی
تا چون گذرد عرضه کند برلب بامی
گفتم که چگویم بتو؟ ای قاصد محبوب !
جز آنکه بگویم که رسانیش سلامی
ور از من دلخسته بپرسد ، که نپرسد !
گوئی که براومیگذرد صبحی وشامی
حیرت زده از دام سپید وسیه عمر
چون مرغ شکیباست که افتاده بدامی
افسوس ! هنوزش قفس تن نشکسته است
او نیز بتنگ است ازاینگونه دوامی
چون غنچه فرو برده سرخود بگریبان
چون تیغ نهان گشته بتاریك نیامی
وآن بلبل خوش لهجه که پیوسته همیخواند
اکنون دو بهاراست که ناگفته کلامی!

---

* و بهمین دلیل است که نام این کتاب را که تقریباً پس از یك سال و نیم سکوت و خاموشی بوجود آمده است «**رستاخیز**» گذاشته ام . مهدی حمیدی

هرچند دگر زندگیش نیست نمرده است
برسرحد این هردو گرفته است مقامی
زنده است؛ اگر زنده توان خواند وتوان گفت
آنراکه بود رنج قعودی و قیامی!
مرده است؛ اگر مرده توان گفت وتوان خواند
آنراکه نه اندیشهٔ ننگ است ونه نامی!
دردیدهٔ او کارجهان مسخره آید
گرمسخره ای باشد دربند نظامی
امروزبدین نکته رسیده است که گیتی
نه عیش تمامی است نه اندوه تمامی!
رؤیای فریبندهٔ لرزان دروغی است
چه دربرشاهی و چه درپیش غلامی!
نوشین عسلی دارد آمیخته با زهر
با قهربنوشانده بهرخاصی وعامی!
تلخ است بهرحال همه کام ودهانها
چون تلخ شود کام چه یك جرعه چه جامی!
توخرم وخوش باش؛ که گرهیچ خوشی هست
آنراست که نشناخت حلالی زحرامی!
ورنه برمن زندگی آنقدر نیرزد
کزوی برسد یا نرسد مرد بکامی!
گرمن نه بشادی گذراندم همهٔ عمر
ای آنکه بشادی گذراندیش، کدامی؟

۱۲ر۴ر۲۳ شیراز

بهار عمر

یاد آن بهار نغز وجوانی و شور عشق
وآنروزها که گل خبر از مهرکان نداشت
آن بامداد تازه که آن نوبهار عمر
اسرار خود زمن سرموئی نهان نداشت
وآن خرمن گلی که بجزجای من ، نبود
بیمی چنین که دارد ، از باغبان نداشت
تا بوسمش دو گونه وتانوشمش دولب
از نازدلفریب ، شکیب وامان نداشت
با صد زبان زعشق سخن گفت چشم او
آن‌چشمها که آهوی وحشی از آن نداشت
داند خدا که بود دوچشم فسونگرش
گوینده ای بلیغ ، که تنها زبان نداشت
گل میشکفت وچهروی آهسته میشکفت
با خنده ای که هیچ گلی بردهان نداشت
گفتم بباغبان که گلش هدیه آورد
شرمنده شد که درخور او ارمغان نداشت

خوشا بهار عمر که با عشق او گذشت
ای کاشکی بهارجوانی خزان نداشت !

۱۴ر۴ر۲۳ شیراز

آیا پرسیده‌اید ...؟!

ای سنبلی که برسر آن گل شکسته‌ای !
ای خنده ای که برلب او نقش بسته‌ای !
ای رشته های نازکه برشانه‌های او
درحلقه او فتاده چنین دسته دسته‌ای !
ای مژه‌های کج که زناراستی عشق
جان مرا بنشتر اندوه ، خسته‌ای !
ای چشم ؛ ای دریچهٔ امید و آرزو
کآنشب زاشك هجرمنش روی شسته‌ای !
ای قلب ؛ ایکه پیش خدا روز انتقام
مسئول عهد بسته وعهد گسسته‌ای !
ای جمع دلربائی وخوبی ودلبری
کاورا میان گرفته و گردش نشسته‌ای !
پرسیده اید هیچیك ازاوشما ، شما؟
کآن عهد بسته را بچه علت شکسته‌ای ؟!

۲۰ر۴ر۲۳ شیراز

خیال او

دیشب خیال او زسرم دست بر نداشت
زیراکه عمر من به از او بار وبر نداشت
دیدم بخواب زآنچه که دیدم نکوترش
در کشوری که ایزد از آن خوبتر نداشت
باغ دگر، بساط دگر، سبزهٔ دگر
باغ بهشت بود که نام دگر نداشت
او در میان باغ روان بود چون پری
هرگز پری هم آنهمه سحرو اثر نداشت
دوشیزه بود و گرم طرب بود و گرد گل
روح فرشته بود که خود بال وپر نداشت
چون بچه آهوان سبکخیز دلفریب
زیبائی سبکسریش حد و مر نداشت
میایستاد ومیشد ومیجست ومیگریخت
میماند ومیدوید وزکس هم حذر نداشت
سر گرم عشق بود وسراپا حدیث عشق
مست نشاط بود وغم رهگذر نداشت
در خاطرم خیال جفاهای او گذشت
آسیمه سر دوید کز آنها خبر نداشت

سوگند خورد وچشم ترش را گواه کرد
کز آن دو گونه جز لب من بوسه بر نداشت
وز آن خیالها که مرا بود در نظر
داند خدا که یکسر مو در نظر نداشت
آن دختری که ننگ وفا بود، او نبود
او نسبتی بدان بت آشوبگر نداشت
میخواستم که نشنوم وشکوه سر کنم
تاب شکایت آن نفس مختصر نداشت
دل در برم طپید وسخن در لبم شکست
کردم اگر حدیث غمی پا وسر نداشت
اول باشک شستم وبزدودم از گناه
رخساره‌ای که دلبریش را قمر نداشت
زآن پس دوتن یکی شد ومرغی شد وپرید
آن هردو جان که طاقت هجر اینقدر نداشت
ای کاشکی خروس سحر دوش مرده بود
یا شب نمرده بود وفروغ سحر نداشت!

۲۶ر۶ر۲۳طهران

دریای خون کنم دل گردون زاشك چشم
وآنگه چوقطره خونی درخون شنا کنم!

زخمی است بردلم...

پرمیزند دلم که زنودست وپاکنم
از دانه چشم پوشم وجان را رهاکنم
همچون کبوتری که پرد سوی آشیان
زی آشیان خویش پر وبال واکنم
در زیر آن چنار کهن سال بغنوم
غوغای هجر سرو خرامان بپاکنم
با بیدها که بود مرا پرده دار عشق
از جوریار پرده نشین شکوه هاکنم
آنجاکه هست هرچه که هست، آشنای من
با یار آشنا گلهٔ آشنا کنم
زآن ناخدا که کشتی عشقم شکست ورفت
از خون دیده قصهٔ دل با خداکنم
دنبال آن سفینه که عمر مرا ربود
اشکی بخاك ریزم ودستی هواکنم
دریای خون کنم دل گردون زاشك چشم
وآنگه چوقطره خونی در خون شنا کنم

وین عمر سفله راکه نمیارزدم بهیچ
بر عمر او فزایم و پیشش هبا کنم
زخمی است بر دلم پس از او تیغ آفتاب
کو عمر ؟ تا بسوزمش و جان فدا کنم !

۷ر۷ر۲۳ طهران



سوزانده بود آتش اندوه پیکرم
پیوندگر بطبع چو دریا نداشتم !

مرگ جوانی

یاد آنزمان که جز دل شیدا نداشتم
وزعشق دوست ، جان شکیبا نداشتم
آشوبساز وخانه بدوش وغزلسرای
گنجشك لانه دارد و من جا نداشتم
اندیشه داشتم ، غم دل داشتم ، ولیك
امید وصل ، کمتر ازاینها نداشتم
بس بود - از آنچه بود - امید وفای دوست
ازطعن وپند ، وحشت وپروا نداشتم
دنیای من ، جوانی من ، هست وبود من
او بود وپیش او غم دنیا نداشتم
چون صبح میدمید عیان بود کارمن !
اندیشه ای زکارمهیا نداشتم
جزدربهار چهروی ودرنهاد خویش
روی نشاط و رای تماشا نداشتم
میداشتم چوآینه عشقش بپیش روی
تا بشکند هرآنچه که زیبا نداشتم

بس عیب ونقص هاکه مرا بود روزپیش
کآن عیب را بجستم وفردا نداشتم
داند خداکه پایه زاسکندرم گذشت
زیرا هوای افسردارا نداشتم!
جزاو ـ که گرنبود مرا زندگی نبود ـ!
ازهیچکس امیدوتمنا نداشتم
هرصبح با نگاه زمن کرد جستجوی
کآن عشق دوش داشته‌ام، یا نداشتم؟!
بس‌شامها که گریه کنان سوی من دوید
کآنروز در پیش، دل جویا نداشتم!
من اشك اوستردم وبوسیدمش دولب
یعنی زعشق ومستی‌حاشا نداشتم
آنروزها جوانی من بود وجوش عشق
درنظم ونثرهمسروهمتا نداشتم
آنقدر گفتنی بدلم بود وخاطرم
کزشورفکر، قدرت انشا نداشتم!
روزی نشدکه پردهٔ زیبا نساختم
شامی‌نشدکه چامهٔ غرا نداشتم!
بس گوهراکه ازمژه اش ریختم بشعر
تا نشنوی‌که طبع گهرزا نداشتم!
مست نشاط بودم وسرگرم عشق دوست
چشم جفا زگشت **ثریا** نداشتم

ناگه جهان دگر شد و کار جهان دگر
روزی خبر شدم که سر از پا نداشتم
سوزانده بود آتش اندوه پیکرم
پیوندگر بطبع چو دریا نداشتم!
بر من بلای مرگ جوانی گران گذشت
هرچند این بلا من تنها نداشتم!

۱۶ر۷ر۲۳ طهران



آیا هنوزهم ...؟!

دیدم ترا وچشم بدت دور، جانیا !
دردلبری هنوز گل و ارغوانیا!
اول که دیدمت نتوانستمت شناخت
زیرا ندیده‌ام گل رویت زمانیا !
آنروزها که عشق تو میسوخت جان من
بودی گلی ، نخورده نهیب خزانیا!
بگذشته باکرشمه زسرحد کودکی
آهسته میشدی که نمائی جوانیا
میریخت چون بدوش تو آن رشته های ناز
بیننده ای نبود که یابد امانیا !
بودی فرشته ای بلطافت که عقل من
باور نداشت اینکه پذیری مکانیا !
بشکفته داشتی دورخ تازه چون دو گل
افراشته دو مژه بر آن سایبانیا !
وآن ساق وزانوان چه فسونها که ساختند
درزیرموج های تنك پرنیانیا !

.این نکته کس نداند وپیش تو روشن است
گر داشتم زعشق توشوروفغانیا !



امروزسالها شده زآن عهد نازنین
ماگشته ایم وبرسرما آسمانیا
بگذشته فرودینها زآن فرودین عمر
کم کم بگل وزیده دم مهر کانیا
نشناختم گرت بنخستین نگاه خویش
حق ناشناس مردم پستم ندانیا
تا گرم شد دلم زهمان آتشین نظر
یاد آمدم که ای گل زیبا ، همانیا !
خواندم از آن نگاه که کردی ، سؤال تو
دادم جواب ، اگر بتوانی بخوانیا
قربان آن دوچشم که پرسد زحال من
فرخ لبی که بسته و دارد بیانیا
ای آفتاب عمر من ، ایماه نازنین !
با جانشین بلبل گویا چسانیا ؟
من ، با گلی که جای تو بشکفت خوشدلم
زآن پس که کشت غیرتوام پهلوانیا!
تونیزا گرچه هیچ نماندی بکام من
ای مهربان ! بکام دل خود بمانیا

با آنکه روزگار بتاراج حسن تواست

بینم همان بهار و همان بوستانیا

هرچند دلبری و دل‌آرا هنوزهم

لیکن بگوکه با من . . . .

آیا ؟ . . هنوزهم . . . ؟ !

۲۸ر۷ر۲۳ طهران



برای دختر نداشته ام.

نازنین

چو بر رخش اندیشه زین میگذارم قدم در بهشت برین میگذارم
بروی زمین میکشم آسمانی همه کارها بر زمین میگذارم
بتی می‌نشانم چوماهی برابر در او مستی فرودین میگذارم
رخی تازه میسازم ازتابش گل بر اوجای صد آفرین میگذارم
چوشیرین ، مهی مینگارم زنازی ببانگش دم رامتین میگذارم
دو بازوی سیمینه می‌بخشم اورا کز آن داغ بر یاسمین میگذارم
تنش از پی عشق وافسون فروشی بز ربفت ابریشمین میگذارم
بر آن عاجگون گردن فتنه سازش گهرهای پاك ثمین میگذارم
بدو میسپارم دوچشم سیه دل در آن آفت عقل ودین میگذارم
بدانسان که میدانم ، اندرنگاهش جگر دوزی دلنشین میگذارم
در آن دیدن وجستن وراه رفتن فسون های آهوی چین میگذارم
در آن سایه افکنده مژگان مشکین هویدا ، ضلال مبین میگذارم
در آن شکرین خندهٔ روح پرور صفائی چوماء معین میگذارم
بدوشانه میریزمش بار گیسو در آن تا دلم خواست،چین میگذارم
وز آن گیسوی تاکمر تاب خورده کمند بلا در کمین میگذارم
زدانستنی تا بدانجا که دانم به پیشش قصارو گزین میگذارم

بتعلیمش اندرهنرهای زیبا هنرپیشگان مهین میگذارم
پس آنگه بگرد چنین آفتابی زعفت، حصاری حصین میگذارم
در آن پرنیانی تن نازپرور دل جبرئیل امین میگذارم
بهنگام پیری زنوپابپایش قدم درشهوروسنین میگذارم
ره رفته، بارد گرمی نوردم دگرباره چین ازجبین میگذارم
زچشمان او آب ورنگ بهاران بچهرخزان حزین میگذارم
نظرهای مستانهٔ کودکی را دراین دیدهٔ ژرف بین میگذارم
چوروزجوانی‌شد و گاه مستی بنا را بعقل متین میگذارم
بانبوه خواهشگروخواستگاران چو دیوانگان تیغ کین‌میگذارم
نه درحلقه ای می‌نشانم نگینش نه نام‌کسش‌برنگین میگذارم
بدین واپسین شادی زندگانی بشادی شب واپسین میگذارم
دم‌آخرین، آخرین بوسه ها را برخسارسروی چنین میگذارم
چوپرزد سوی‌آسمان مرغ جانم بهشتی بروی زمین میگذارم
وگرماند ازمن چنین نازنینی چواو، نام او، نازنین میگذارم

۲۶ر۸ر۲۳ طهران

ترجمهٔ شعر اسکاروایلد ازصفحهٔ ۱۷۵
فتنهٔ دشتی

مرگ نرگس

نرگس بیمار چون درباغ مرد　　باغ برتن رخت مأتم راست کرد
هر گلی تا برغمش ریزد سرشك　　قطرهٔ اشکی زجو درخواست کرد

جوی ازاین ماجرا لرزید و گفت　　مرگ او بالاترین درد وغم است
در عزایش گرسراپا خون شوم　　برسرقبرش فروریزم کم است

یکزبان گفتند گلها : راست است　　چشم نرگس را گلی دیگر نداشت
باهمه گلها که دارد باغبان　　دختری زآنگونه افسونگر نداشت

آنزمان کزمایکی پیدا نبود *　　تاج زرین برزد و بالا نشست
چون بزیبائی گلی همتا نداشت　　ماه اسفند آمد وتنها نشست

جوی ازحیرت بخودپیچید سخت　　گفت نرگس؟! او گلی همتا نداشت؟!
چشم او افسونگر و سحار بود؟!　　باغ چون او دختری زیبا نداشت؟!

گلبنان گفتند : تو، کزجان پاك　　بوده ای آئینهٔ سیمای او
ماند درتوخیره بررخسارخویش　　صبح تا شب دیدهٔ شهلای او،

تو، که هردم چشم افسونکار وی　　درجمال خویش ، بر تو بازبود،
باید از هرکس شناسی نیکتر　　کآن عروس باغ بی انباز بود !

ور نمیدانی که او دلبند کیست* | در غمش اندوه و بی‌تابی چرا؟!
ورنه آگاهی که او فرزند کیست | برمزارش رنج بی‌خوابی چرا؟!

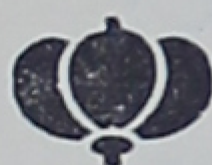
جوی گفت آهسته کای گلهای من ! | نیست بر او زین سبب غوغای من!
من از آن گریم که اندر چشم او | بود پیدا چهرهٔ زیبای من !

هر زمان کودر رخ تابان من ، | خیره میشد تا ببیند ناز خویش،
من در آن آئینه میدیدم بناز | جلوهٔ خویش و تن طناز خویش!

☆☆☆

تیره بختی بین که آن دریای حسن* | کمتر از جو بود و راند از دامنم
قلب چون آئینهٔ پاکم شکست | بیخبر کآئینهٔ حسنش منم !

طهران ۲۳/۱۲/۲



* ــ بندهائیکه باعلامت ستاره مشخص است براصل ترجمه افزوده‌شده .

او ٠٠٠٠٠

مژده بمن داد کسی کای فلان ! دیدمش و ریخته موهای او

خم شده در زیر بلاهای چرخ همچو کمان آخته بالای او

عشق نمیریزد وافسون وناز دیگر از آن نرگس شهلای او

گشته سپیده دم پیری پدید در شب افسونگر یلدای او

ریخته بر گونهٔ او هر خمی واشده از جعد سمن سای او

زهر دمد جای شکرخند عشق از دولب لعل شکرخای او

همچو تذروی که در افتد ببند خون شده در حنجره آوای او

کس نپذیرد که شبی بوده است بر سر هر معرکه غوغای او

مانده دل شاعر افسونگری در هوس چهرهٔ زیبای او

ریخته خونابه ز کلکی که نیست کس بسخن سازی همتای او

دل ز بلاهای زمانش پر است پیش‌تو خالی‌است اگرجای او

دست مکافات ـ که دستی قوی است ـ بربط غم ساخته ازنای او

نام تو بردند وشنیدم بگوش نالهٔ پنهان وی از وای او

خواندم از آن وای که آهسته گفت عربده های دل دروای او

گفتمش ای دوست ! گراوپیر شد نیست جوان عاشق شیدای او

گرچه شود صدره از این‌پیرتر بینم از او چهرهٔ برنای او

دردل این‌شام یکی‌روشنی‌است از نفس صبح فرح زای او

محو شود زشتی امروز وی — در پس دیروز فریبای او

عشق که مشاطهٔ دیروز اوست — جلوه کند در رخ فردای او

در بر من می‌طپد این دل هنوز — پیش نشانی ز نشان های او

او نه بجا ماند وماند بجای — عشق که چیزی بود الای او*

۲۸ر۲ر۱۳۲۳ طهران



*ـ الا ـ بکسر اول و تشدید دوم یعنی مگر و غیر.

پرندهٔ اسیر

یکی مرغ دیدم بدامی اسیر — که مرغی بدانسان فریبا نبود
بگفتم که این دام صحرا نشین — سزاوار این مرغ صحرا نبود !
گناهش چه بود این بلند آشیان ؟ — بجز آنکه سیمرغ وعنقا نبود!
چه ماند بچنگ پلیدان خاك ؟ — همائی که اش هیچ همتا نبود!
دریغا ! که این پستی وتیرگی — سزای چنین مرغ والا نبود
بمن خنده زد مرد صحرا نشین — که ای مرد ! جای دریغا نبود
جز این چیست درخورد آنکس که او — نشست اندر آنجا که اش جا نبود؟
نه هرجا که دانه است آسایش است — همه آب ونانی گوارا نبود!
گر از سر بدر کرده بودی هوا — چنین خسته وبند برپا نبود
چه پرسی گناهش چو بینی بچشم؟ — گناهش همان بس که دانا نبود!

تو نیز ای فریبا ! چنین نیستی؟
همان مرغ صحرا نشین نیستی؟

۲۷ر۱ر۲٤ طهران

نغمهٔ اردیبهشت

درود باد باردیبهشت ماه ، درود
که گاه جنبش ابر است و گاه غرش رود
بنفشه بینی ؟ بیداد میکند ، بیداد
سپیده‌دم که بر او میبرد نسیم ، درود
باشك چشمه درون ، رقص میکند خورشید
بنای مرغ سحر ، نغمه میزند داوود
شکفته گشته لب نوبهار مشك اندای
برهنه مانده سر کوهسار سیم اندود
گهر فشانده دم صبحدم بگیسوی بید
ستاره بسته هوای چمن بشاخهٔ تود
چو گشت گیتی خرم، چنانکه باید گشت
ببود باید خندان، چنانکه باید بود
سرشك ابر چو از برگ گل زدود غبار
بود رواکه غبار محن ز چهره زدود
بپیش گلبن باید کنون رخی چون گل
که ساختش دولب ازبوسه چون بنفشه کبود
ترا ستایم ، ای آفتاب صبح بهار !
ستود هر که ترا ، آفتاب را بستود

مرا ز نرگس مست توشادی است وخوشی
که مست بود وبمستی مرا زخویش ربود
نبودی ار بسر دوش بار مشك ترا
چنین که هست پریشان، دلم نمی آسود
از آن زمان که ترا آسمان بمن بخشید
پدید گشت که یزدان گناه من بخشود
هوای روی تو گر جان من نداشت چه داشت ؟
اگر حدیث تو نشنید گوش من چه شنود ؟!
مرا دمی که در او عشق نیست شادی نیست
مرا شبی که در آن دیده خفت ، جان فرسود
چه‌سود بود در آن زندگی که عشق نداشت؟
چه عیش بود در آن ساغری که باده نبود؟
نه سود برد زهستی، نه بهره یافت زعمر
که زیر بید بنی سر بپای دوست نسود
چه بهره ها که من از عمرخویش یافته ام
درود باد بر آن بهره های عمر ، درود
بسا شبا که مرا دیده از نشاط نخفت
بسا شبا که مرا مژه ، خون دل پالود
چو روز میشد، زی من دوان همیآمد
بدوش ریخته آن گیسوان عنبرسود
چو شب زنیمه همیرفت ومیشد اندرخواب
ستاره بانگ همیزد که چشم فتنه غنود

بشانه هاش چو میسود پرنیان سپید
بپرنیان شدنم ، دل اشاره میفرمود
کنون زکشی آن سروبن سخن چه کنم[1]
ز عمر رفته ، سخن ساختن ندارد سود
باتشی که فرومرده، جان نباید داد
بپای آنکه خطا رفته ، سر نباید سود
ز درد حرمان هیچم فغان نباید کرد
که ره نمود بدین ره ، کسیکه راه نمود
بخاطرم سخنی بر گذشت ومیگویم
اگر حکیم برنجد و گر شود خشنود
دروغ گفت که گفت آن کسی که کاشت بخورد
بسی بکشت ونخورد وبسا نکشته درود!

☆☆☆

گشاده گیسوی من ، ناز راکمر بربند
از آنکه دست صبا گیسوان بید گشود
بچشم مست زمانی مرا زمن بستان
که هر که دل بوفا داد ، باد میپیمود
حدیث آنهمه غمها مرا ببر از یاد
ز داستان غم ما ، غم جهان نفزود
چوکور دیده نبیند چرا بسوزم شمع ؟[2]
چو عمر دیر نپاید ، چرا بمیرم زود ؟

طهران ۲۳ر۲ر۲۴

۱ ـ کشی ـ زیبائی ۲ ـ کور دیده مقابل کور دل است وحشو نیست.

حدیث عمر

حدیث عمر مرا کس نخواند و کس نشناخت
که داستان مرا کس ندید و کس نشنید
من آن گزیدهٔ مارم که روزگار مرا
بزهر حرمان آزرد و برغمم خندید
گزیده مارشنیدی که خویشتن بفروخت
که پادزهر خرد ، سیم داد وزهر خرید ؟!
اگر بکوه زدم تکیه ، همچوموم گداخت
و گر ببرگ گلی ساختم ، چوتیغ برید !
خراب کرد جهان ، هرچه راکه ساخت خیال
زهم گسست قضا ، هرچه راکه دیده تنید !
چه بود حاصل عمر کسی که شب همه شب
برید وچون سحر از کوه زد بریده درید ؟!
شبی چوغنچه اگر دل بیاد دوست شکفت
سحر چوشاخهٔ بر کنده غنچه ای لرزید !
همیشه دیدم اردیبهشت آمد ورفت
ولی چه کرد ؟ بهاری ربود و بر گی چید!
دلم زروزوشب تندروجزاین نشناخت
که شام رفت وسحر آمد وسپیده دمید!

زسی گذشت مرا عمر و، این گذشتن عمر
بتازیانهٔ مرگم زند زموی سپید !
پس آن نوید که پایان شبی خوش است کجاست ؟
مرا که عمر بپایان رسید وشب نرسید !
زعمر سیرم واز مرگ هم رمیده دلم
کجاست آنکه زبیغوله عالمی نرمید ؟!
زدیده ای که چنین تنگ یافت دشت فراخ
بحیرتم که در آن تنگنا چه خواهد دید !

۲۴ر۲ر۵ طهران

دل غافل !

بخدا نیست گران با همه غمها دل من
زین وفائی که سرشتند در آب و گل من
حاصل هستی من گرچه جزاندوه نبود
شادمانم که دلی شادشد ازحاصل من
گرچه معشوق مرا قاتل من داند خلق
هست ، اگرهست مرا زندگی ، ازقاتل من
با همه غفلت اگرعقل جهان جمع شود
نخرم گر بفروشی بدل غافل من

۲۴ر۲ر۲۸ طهران

گنجشکها ...

گنجشکها که فتنه وغوغا همی کنند
خواب مرا بشعبده یغما همی کنند
من ، ظهرخسته آمده ودرهوای خواب
آنها زخواب خسته و دعوا همی کنند
فرصت نمیدهند که سر بر زمین نهم
هردم هزارشعبده بر پا همی کنند
ازپشت جام شیشه ، لب حوض وروی بام
جان مرا اسیر تماشا همی کنند
ز آن جستن ودویدن و پزشستن وشنا
ازخواب ، دیدگان مرا وا همی کنند
چندان بعجز وعشق زهم میکشند ناز
کزناز ، رخنه در دل خارا همی کنند
چندان بناز بر پرهم میکشند روی
تا عشق خویش دردل هم جا همی کنند
جان مرا ز جذبهٔ آن عشق لایزال
فارغ زجورمردم دنیا همی کنند

یك لمحه میکشندم ازاین زندگی برون
با من سفر بعالم بالا همی کنند
شیرینی گذشته بآینده میزنند
وین لحظه های تلخ گوارا همی کنند
درچشمهای خستهٔ من صحن خانه را
صحن بهشت وصحنهٔ رؤیا همی کنند
با فکر من بجستن گمگشته میپرند
اوراکه درمن است هویدا همی کنند
پرمیزنند ازز بر محو گشته ها
وآن کشته های پنهان ، پیدا همی کنند
وآنجاکه پر بسوزد ازبال وپرزدن
همراه من ترانه وآوا همی کنند
وآن نغمه های پاك تراز شعروعشق را
خورشیدمن ، بسرسویدا همی کنند
با غمزه میبرندم تا زیر آسمان
همسایه ام ببام ثریا همی کنند
وزقبرهای خاطره های عزیزعمر
این خاطر بلازده ، شیدا همی کنند
هرجا مزارلحظهٔ عشقی والفتی است
آنجا درنگ بیش ، بعمدا همی کنند
هرجا گلی زدست من افتاده روی خاك
هر گفتگو که هست همانجا همی کنند

عمدا بروی هرچمنی جای پای اوست
میایستند وحل معما همی کنند
هرجاکه او نشسته وخوانده است شعرمن
دروصف هم چکامهٔ شیوا همی کنند
با حیله میکشند مرا تا کناربحر
دیوانه ام زجنبش دریا همی کنند
چون‌سایه‌ها بلند شد وظهرجان سپرد
پرمیزنند وبیم زتن‌ها همی کنند
وین رهرو پریدهٔ ناکرده خواب را
درزیرابریکه وتنها همی کنند
من خسته ، تا ازآن سفربیکران رسم
مردم ، بساط عصرمهیا همی کنند
وزمن بریشخندی اسراراین سفر
بی آنکه بشنوند تمنا همی کنند
من دیده میگشایم وآن اشکهای نغز
درپیش مردمانم ، رسوا همی کنند
در گوش من ، زمین وزمان جفت وهمصدا
اوصاف عشق آدم وحوا همی کنند
درپیش دیدگانم اشباح پرهراس
یاد ازشکوه قیصروکسرا همی کنند
می‌بینم آنکه مرد منم ! ورنه مهروماه
رقص کهن بپردهٔ دیبا همی کنند

خون میخورم که از پی من نیزعشوه ها
برخاك من چوشاهد رعنا همی کنند
غوغای من گذشته و گنجشکها هنوز
هنگام ظهر، فتنه وغوغا همی کنند
خرم زیاد خاطر ایشان که ساعتی
عیش مرا بدیع ومهنا همی کنند!

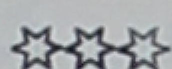
۱۳ر۴ر۲۴ طهران

گشته جهان آینهٔ روی وی
چون ورقی کنده ز دیوان من !

دشمنان من !

بشنو ، ای مطرب ! فرمان من گوش بده ! کوش بدرمان من
باز نسنجیده مرا خسته کرد زخمهٔ کج رفته ز فرمان من
گفتمت ای جان من! از او مگوی چنگ مزن بر جگر و جان من
خون من از دامن من پاك کن ! منشان اورا بر دامان من
باز خطا رفتی و نازك زدی راست زدی تیر بچشمان من !
زینهمه افسون رخ او ساختی شعله کشیدی بشبستان من !
رحم نکردی وفشاندی بچرخ آتش سودا ز گریبان من !
گر نتوانی هنر خویش کشت باد مده آتش پنهان من !
وای براین زخمهٔ معشوق ساز وای براین جان سخندان من
چون تو مرا سوخت همی بیدبن دخترك موی پریشان من ؛
صبح ، که از باد صبا شانه زد ناز فرو ریخت ببستان من
نیز چنین کرد سپیده دمان سرخ گل من ؛ گل خندان من ؛
خندهٔ این دیدم و دندان او سوده شد از خشمی دندان من !
نیمه شبان مرغ شباهنگ نیز بود به پنهانی مهمان من
آمد و آورد مرا قصه ها بی خبر از حاجب ودربان من !
ریخت بروی من ، آرام ونرم نغمهٔ او ! راز بیابان من ؛

بلبل ، زینها همه کمتر نبود   در پی شوراندن طغیان من ؛
ز آنکه سپیده دم ، دستان خویش   خواند بمعشوق زدستان من!
گشته جهان آینهٔ روی وی   چون ورقی کنده زدیوان من
هر که سخن گوید ، گوید ازاو   تا بکند ازجا ، بنیان من
پس بمن اینها همگان دشمنند   وای براین یك تن لرزان من !



گفتمت ای ماه ! پس ازاومتاب   برسرمن ، برسرایوان من !
عمرمرا شادی دشمن مساز   خسته مکن خاطریاران من
مرگا ! نیمه‌شبی از در درآی   بازکن این دیدهٔ حیران من
رحم نکردی وبماندی مرا   تا غم من گشت دو چندان من
گیتی پتیارهٔ آرام و سرد
نرم بخندید بطوفان من!

۱۶۰ر۲٤ر۲٤ طهران

ای شوهر او !

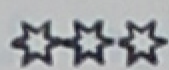
ایکه ازدلبرمن شیرخورد دخترتو!
بعزای تونشیند بتك دلبرتو!
ناجوانمرد تری ازتو ندیدم همه عمر
درشگفتم زتو و اصل تو و گوهر تو !
کوس رسوائی تو گوش‌فلك راکرساخت
ای فلك مرتبه ! فریاد زگوش کرتو!
رخنه درپیکر البرزکندگفتهٔ من
وین عجب ترکه نلرزید ازآن پیکر تو!
زآنکه یك قطرهٔ خون در رگ وشریان تو نیست
که نه درخون پدر بود ونه درمادر تو!
سزد امروزکه یادانت سرت را بزنند
تابزیر اینهمه یك عمر نماند سرتو !
همه دانندکه توحاصل آن آب وگلی
که چنین سهو و خطاها ننماید برتو!
بخدائی که فسونها بدم عیسی‌داد
رازها هست میان من وافسونگرتو!
نامه ها دارم از این زن‌که اگربگشائی
باهمه بیخردی ، خار دمد بسترتو!

قصه ها دانم ازاین شوخ که گر گوش کنی
زهر گردد بمذاق تو ، لب شکرتو!
گرشبی آن برسیمین بزبان آید و نطق
ای بسا خون که دمد ازرخ سیمین برتو !
رازاین سوسن بشکفته زمن پرس، که من
ده زبان سوسنم ازعشوهٔ سیسنبرتو!
نازچون مرغ هما میکنی وحق داری
باورخلق چنین است وچنین باورتو!
زین قبل مرغ همائی که از آن خرمن ناز
استخوانی است که وامانده بزیرپرتو!
ورنه میدانم ومیدانی ومیداند شهر
کاین می کهنه نه تنهاست می ساغرتو!
مادردخترتو ؛ این گل افسونگرباغ
صبح معشوقهٔ من بود وسحر همسرتو!

۲۰ر۲٤ر۲٤طهران

بارها، ازمن پرسیده اند.....

زمن بارها خلق پرسیده‌اند		که حالت چگونه‌است با آن‌پری؟
بدیدار او هیچ داری نیاز؟		فروشد اگرناز، نازش خری؟
دلت می‌رباید هنوز آن دوچشم		بافسونفروشی وافسونگری؟!
شوی دررخش خیره بار دگر؟		بردگر ترا نام ، نامش بری؟
چه می‌بینی از او چومی‌بگذرد		چه می‌بگذرد چون براوبگذری؟



خردمند وداننده داند که جان		نه باوی قرین است ونزوی عری
هم اندردل است وهم ازدل جدا		چنان چون نگینی درانگشتری
یکی گوهرتن بسر گین زده است		عزیزاست‌وپست‌است زی‌گوهری
چنان چون یکی کودك ناخلف		که اش‌هم برانی وهم پروری!
چه می‌بینی‌از دختری نابکار		گرش بینی ازدیدهٔ مادری؟!
بماند بانگشت شیشم از آن		که ننگ است وآنرا نتانی‌بری!
هم ازبودنش آتشی در دل است		هم از دوریش دل زشادی بری
گرش زنده خوانی بسوزد تنم		نمانم اگرمرده اش بشمری !
بیك لحظه هم مرگ وهم زند گیست		خردگنگ‌ماند دراین‌داوری!
ندانم که اورا چه بایست خواند		بآئین دانشور و دفتری
یکی داستان گدازنده است		که خواهی که آنرا بیادآوری!

یکی زخم هول است کز بیم آن | بلرزی و خواهی در آن بنگری !

☆☆☆

وگر خوانیم دل گرو گان او | ترا دل نخواند مگر مفتری
بباغی است چشمم چو باغ بهشت | بکشی و نیکی و خوش منظری
مرا هست درخانه ماهی تمام | که این آفتاب است و او مشتری
تذروی اگر مرد ، اندوه نیست | بجایش خرامید کبکی دری
بنازم بناهید خورشیدی روی | که مه را نباشد بدو همسری
زمستان اگر رفت ، آمد بهار | چو بیرون رود دیو، آید پری
بدیدار او محو شد هرچه بود | از آن عشوه سازی و سیمین بری
نماند نشان از ثریا بچرخ | چو پیدا شود خسرو خاوری !

۲۵ر۴ر۲۴ طهران



پایان

پایان گرفت کار وکتابم تمام شد
لیکن بپای آن همه عمرم حرام شد !
آن رازها که دردل من بود وچشم او
چون شمع شعله ها زد و اینك تمام شد!
عشقی که ویژهٔ دل من بود وخاص من
باخدعه های اوسخن خاص وعام شد !
ازنور چهره ای چومه چارده شبه
کلکی هلال یکشبه ماه صیام شد
زآن خون دل که ریخت زشمشیر ابروئی
نخلی برست وحامل شهد مدام شد
بس روزها که درنظرم تیره شد چوشب
بس شامها که همنفسم مرغ شام شد
بس لحظه ها که برمن چون روزها گذشت
بس روزها که لحظهٔ نامستدام شد
شش سال روز آمد وشب رفت وچشم من
درخون نشست وخون دل من کلام شد
وین حاصلی که ماند سپردم بروزگار
دردست روزگار کتابی بنام شد

دیگر کسی چنین سخنی نشنود ز من

زیرا که هرچه بود همینجا تمام شد

این چند روزه را بخموشی بسر برم

ورحرف دیگری است بملك دگر برم!

۲۱ر۵ر۲٤ تهران



پایان کتاب دوم

تاریخ مفصل ایران

کتاب سوم

از یاد رفته

بامداد خیال‌انگیز!

شب پرگان رقص کنان آمدند　　صبح بروی پر آنها دمید
تیرگی شام بآهستگی　　زیر پرو بال سحر آرمید

جنبید ازجای نسیمی بناز　　گیسوی بید ازوزشی تاب‌خورد
مهردمید ازبر که ناشتا　　آنچه‌که واماند زمهتاب، خورد

چهرهٔ افسونگر زیبای ماه　　زرد شد و، زردی کمرنگ شد
خاموش، آهسته در آن دوردست　　نالهٔ جانکاه شباهنگ شد

جوجه بنالید وکبوترپرید　　بال زنان روی بصحرا گذاشت
یاد من آورد که آن مرغ نیز　　رفت ومرا اینجا تنها گذاشت!

چشم من اندر افق بیکران　　بس شبح نغزو دلاویز دید
مبهم وتاریك ودر آمیخته　　صبح بهار وشب پائیز دید

دید در آنجا ؛ که دمد آفتاب　　کشمکش زندگی و مرگ ها
گرم شکفته شدن وریختن　　باغچه ها ، گلها ، گلبرگ ها

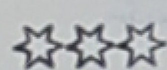
دوش ؛ همین دیشب کزچشم من　　عشق شبیخون زده خوابی سترد،
هیچکسی دید چه گلها دمید؟!　　هیچکسی دید چه گلها فسرد؟!

آنکه‌بشب خفت وسحر برنخاست　　وآنکه‌سحر آمدودیشب‌نبود،
شام، براین‌هردونگه کردورفت　　صبح، نه گریید ونه شبادی‌نمود!

۲۶ر۷ر۲٤ طهران

آئینه

آئینه خوار گشت بچشمم هز آینه زیرا که دیدم آنچه نباید در آینه
آئینه گویدم که جوانی گذشت و رفت افسوس بر گذشته و نفرین بر آینه
تا اینزمان حکایت آینده مینمود اکنون ز رفتن است سخن گستر آینه
دیگر بروی آینه دیدن مرا چه کار ؟ کآید بچشم تیز تر از خنجر آینه
آئینه را کسی نگرد کز بهار عمر در پیش اوست گلبن بار آور آینه
آئینه را کسی نگرد کز فریب عشق در چشم اوست نقشی از آن دختر آینه
من درمیان آینه بینم خزان مرگ در دیدهٔ دل است مرا نشتر آینه
آنکس که خون دیده در آئینه بنگرد خونین چرا کند دل سیمین بر آینه
یاد آنکه مینمود ز عکس خیال دوست در جان دیده دختر افسونگر آینه
مرد خرد کسی که بآئینه دل نبست ز آن دم که بازماند ز اسکندر آینه
دارد جهان بیاد که روزی نهفته بود در جان خویش نقش رخ شکر آینه



ای آینه چه دیدی از گردش زمان کاینگونه ای ز گشت زمان دیگر آینه
زینسان که میکنی بر من قصه های مرگ بشنو سخن، مکن بر آن دلبر آینه
او را نشان مده که شکنجی در آن رخ است برپا مکن خدا را، شور و شر آینه
گیسوی او اگر شده چون موی من سپید رنگی بزن که مشکین گردد در آینه
چینی اگر بچهرهٔ او گشته آشکار پنهانش کن از آن رخ جانپرور آینه

اورا زوال زیب وفراو برخ میار　　　زیرا که داشت ازاوزیب وفر آینه

دانی که جان اوست چو آئینه زود رنج　　　رنجد زحرفی از گل نازك تر آینه

یك عمر پیش مردم چشمش بسحر و ناز　　　از گونه چیدو چشم گل وعبهر آینه

اکنون بدو چگونه نمائی خزان حسن؟　　　ای شوخ چشم آینه، بد گوهر آینه!

گر عیب خویش خواهد و قول وفا دهد　　　باور مدار ازاو ، خوش باور آینه

در دست او شکستن آئینه هیچ نیست　　　ازمن شنو که بودم پا تا سر آینه!

۲۳ر۸ر۲۴ تهران

دوقطره

دوشینه بر دوقطرهٔ اشکم جگر بسوخت
کاهسته ازدو گوشهٔ چشم من اوفتاد
زیرا در آن دوقطره دودریای خون دل
جوشید و آتشی شد و بر دامن اوفتاد
اول بر آن دوقطره دم زندگی دمید
یعنی که عکس آن دورخ روشن اوفتاد
زآن پس از آن دوقطره بر آمد بهارعمر
دراشك ، نقش لاله ونسترون اوفتاد
نرگس گشود چشم میان بنفشه ها
برشرمها گذارفسون وفن اوفتاد
افراق ونارون همه جا سر بهم گذاشت
انبوه سایه بر گل و بر گلشن اوفتاد
خورشید ازخلال درختان بسایه ها
چون شعله های آتش از روزن اوفتاد
برگ چنار ، باد سحررا بهانه کرد
گل را چودست عاشق بر گردن اوفتاد
جوی از کنارسبزه غزلخوان گذشت ورفت
وزطول راه بررخ اوشکن اوفتاد

نرمك ، نسیم صبح بلرزاند موی بید
لرزید در و در دهن لادن اوفتاد
با لطف وناز پردهٔ زرین آفتاب
از روی برگ گل بسرسوسن اوفتاد
ناگه دراین میانه درخشید چشم او
چون آتشی که ناگه درخرمن اوفتاد
وز آن نگاه درنظرم سوخت هرچه بود
جزاو ؛که خودبپایم با شیون اوفتاد
پیچید گیسوانش بر کتف و گردنش
مانند بندها که در آن پازن اوفتاد
فریاد کرد وناله بر آورد و گریه کرد
چون دشمنی که بسته بردشمن اوفتاد
گفت ای نهاده عمروجوانی بپای من !
رحمی ، که شاخهٔ گل درگلخن اوفتاد
آن نوبهار راکه تودیدی خزان رسید
و آن چشم پرفروغ زتابیدن اوفتاد
ازهرطرف که مینگرم سوز آتش است
کز آه توشراره براین مسکن اوفتاد
وز آنچه بود دست مکافات ماند ومن
یعنی پری بدامن اهریمن اوفتاد
بینی از این خزان که دمد جای آن بهار
شوروشرارها بدل آهن اوفتاد

امروز من ببین و گناهان من ببخش

فرداکه ره ببارگه ذوالمن اوفتاد

این گفت وسیل اشك زدامان او گذشت

برجان من شرارهٔ بنیان کن اوفتاد

دیدم کنون که مرگ جوانیش دررسید

با لابه در برم بت سیمین تن اوفتاد

یادآمدم به زال؛ که چون تهمتن بمرد

پوزش کنان بخاك بر بهمن اوفتاد

میخواستم که لب بگشایم بشکوه ها

چشمم سیاه گشت ولب از گفتن اوفتاد

تاآمدم بخویش، دگرقطره ها نبود

آن قطره ها که دوش زچشم من اوفتاد!

۲۵ر۸ر۲۴ تهران

برای دخترم :

نازنین

داد دیشب بمن خدای جهان — دختری کآرزوش داشته ام

خواهم از نازها چوبی بدلش — نام او **نازنین** گذاشته ام

وزپی نظم سال خورشیدیش — کلك سحر آفرین گماشته ام

یعنی این پنج بیت را اینجا — صبح کز خواب سرفراشته ام

چار بعداز هزار وسیصد وبیست — دوپس از نیم دی نگاشته ام

۱۷ر۱۰ر۲۴ تهران



مرغ رنجور

مرغ خونین‌شهپرم ، بازشکسته پروبالم
ازپرم خون‌میچکد، ازاینکه شهبازم چه‌بالم؟
پیش‌هردانشوری رفتم یکی نشناخت دردم
زآنکه‌پیکان بود ناپیدا وپیدا خون بالم !
سخت رنجورم ، اگرخوابی روم مرگی ببینم
خواب میگوید که شد نزدیك هنگام وصالم !
گرچه مهرخاورم افسوس ! مهرنیمروزم
گرباوج رفعتم لیکن‌بهنگام زوالم !
اول عمراست وپایان بقا ؛ زیراکه اکنون
یازده ازبیست شد ؛ یعنی‌زسی‌بگذشت سالم
هرکس ازدور جوانی بهره‌ای برده است جزمن
کاین جوانی دست خردی بود وبر گردن وبالم
آرزومندم بخواب راحتی ؛ خواب‌گرانی
گرچه خواب مرگ باشد، خسته ام ازوی ننالم!
هرزمان کز کوه مغرب سر برون آرد سیاهی
پشت من لرزدکه دیوآمد بقصد گوشمالم
بازشب آمدکه همراه‌آورد تیمارودردم
بازماه‌آمدکه ازیاد مهی‌بخشد ملالم

محرمی گر نیست کاو داند جواب ناله ام را

ازدل مرغ سحرخون میچکدپیش سؤالم

دیده ای اسبی که کوبد بالگد مغزسواری؟

من سوارم ،کوبدآخرمغزمن اسب خیالم

روز ناخرسندی وشب ناخوشی ،آنهم بعمری ؟

وه که من روئین تنم ، من آهنم ، من پورزالم

ای‌شب تاریك جانفرسای غم ! از من‌چه خواهی؟

این‌چه شادی شد تراکزمن نماندی جزمثالم؟!

ماه من! جان مرا ، عمرمرا ، تاراج کردی

دست بردار ازسرم ، زین بیش کمتر کن هلالم!

باچنین روز وشبی داند خداکزعمرسیرم

نه اسیرهستیم ، نه درپی‌مال ومنالم

تانگردد دشمنم خرسند ویارم خسته خاطر

گویمش«الحمدلله»گر کسی پرسد زحالم

ورنه میدانم که پائی میکشم تاپر گشائی

ای‌خدا! این مرغ رنجور قفس‌را در گشائی!

۲۴ر۱۱ر۲ تهران

درجواب مسابقهٔ روزنامهٔ امیدکه هزار ریال
جایزه داشت .
دورهٔسوم ــ سال چهارم-شماره ۱۲-صفحهٔ۱۴

سعادت درداشتن فرزندان لایق است

زن جوانی هستم که دورهٔ پراحلام و رؤیاهای شیرین دوشیزگی را پشت سرگذاشته‌ام . خوابها و خیالات پرشور وشعف آنروزها با زندگی کنونی من مسلماً مغایرت دارد . آنچه ازآرمانهای بی‌پایان من لباس حقیقت پوشیده داشتن شوهری مهربان و دوکودک دلبند است . بطور کلی من خیلی زود ؛ یعنی از آنروزیکه خود را شناختم مادر بودم . قبل از آنکه شوهر اختیارکنم فرزندان خیالی خود رابحد پرستش دوست میداشتم وبارها برجبین نورانی ایشان بوسهٔ عاشقانه داده ام . هرگز آنقدرکه دربارهٔ آنان تخیلات شیرین داشتم بهمسر آیندهٔ خود نیندیشیدم . بیاد دارم آنروز ها که دل در برم از داشتن دو فرزند خیالی می‌طپید مکرر آرزو میکردم که بتوانم کودکان خود را بیك زبان خارجی آشنا کنم . هم اکنون دختر چهارسالهٔ من بکمك و پشتکارپدرش انگلیسی را شیرین صحبت میکند . تا اینجا خوشبختانه ناکام نبوده ام . ولی تا این دل هوسناك در سینهٔ آدمی میزند رشتهٔ امید وآرزو درازاست ! آنقدر سربهوا دنبال‌همای سعادت میدویم تا نا دانسته پایمان درگودال گورفرورود و از تلاش وکوشش باز مانیم .

اگرآنروزها درآسمان خیال من قیافهٔ دوکودك معصوم چون دو اختر تابناك میدرخشید امروزآسمان آمال مرا دو جوان نیرومند ، دو شخصیت برجسته چون دو ماه تمام روشنی میبخشد و دل آرزومند من فقط بامید روزی است که دو شخصیت بزرگ بجامعه تقدیم کنم و این‌دوشمع فروزان روشنی بخش کاشانهٔ تاریك پیری من شوند . اگر روزی جامعه مرا بنام پرافتخار مادر نابغه‌ای شناخت خودرا سعادتمندترین فرد جهان خواهم‌دانست واگرهم خاك گورچشمان منتظر مراپرکرده باشد قطعاً استخوانهای پوسیدهٔ من از شعف خواهند ارزید.

بانو:م ۰ ا۰ آباده

تفسیر یك نامه

میدهد امید من امشب زامیدی پیامی
میرسد ازماه من امشب بتقریبی سلامی
نوبهاری میبرد ازغنچهٔ پژمرده نامی
برلبی میاورد رؤیای شیرینی کلامی
بربطی درپردهٔ پنهان همیخواند سرودی
میدهد دزدانه لیلائی بمجنونی درودی

میفروزد آتشی سوزان چوخورشید تموزی
مینوازد نغمه‌ای ، عاشق کشی ، دلداده سوزی
میکند یاد شبی ، فرخ شبی ، گیتی فروزی
نام روزی میبرد ، روزی عجب ، تابنده روزی

حلقه بردر میزند یعنی که ای دیوار بشنو
مست آنروزم هنوز، ای‌عاشق هشیار بشنو!

من زنی هستم جوان ، عمری بپشت سر نهاده
پشت سر دوشیزه ای سرمست وافسونگر نهاده
گرد آن افسونگری شبهای شوروشر نهاده
لیلی دیگرشده ، افسانهٔ دیگر نهاده

رفتم ودرپشت سرعشق چودریائی نهادم
درهوای شاعری احلام ورؤیائی نهادم !

دخترمریم ! اگر باغ گلی‌خار منستی
گرمسیح مریمی بندمنی ، دارمنستی
دشمن جان من وعمرمن و یار منستی
این عجب ماه من وشاه من و مارمنستی

خود ندانستم چرا هم دوستی ، هم دشمن من
هم سلیمان منی‌ای شوخ ، هم اهریمن من!

یادآنشب میکنی کزعاشقی‌ها پر گرفتی
عهدوپیمان وفا از من بچشم تر گرفتی
وآن نخستین کودك شوخ مرا دختر گرفتی
نام آن مه راکه میآید ازآن اختر گرفتی

«**پیش از این مادرشدن مادر شدم**» یعنی زشامی

کز **ثریائی** بدامن داشتی ماه تمامی !

یاد باد آنشب که نام از دختر آینده گفتی

سر بسوی آسمانها کردی و با خنده گفتی

گر بیادت هست نام کوکبی تابنده گفتی

خود **ثریا** گفتی وخوش گفتی و زیبنده گفتی

نام اودانم بیاد من **ثریا** کرده بودی

نام او گرداند ؛ زیرا فتنه برپا کرده بودی!

نام روزی میبری کز عشق میسوزی سرم را

سخت میسوزی و دامن میزنی خاکسترم را

بازمیآری بجوش این خامهٔ افسونگرم را

می‌نشانی برسرزانو بپیشم دخترم را

تا بیاد آرم که آن آهوی صحرائی‌تو بودی

آن بت افسونگرسرمست هرجائی‌تو بودی !

نیك میدانی مرا از زندگانی سیر کردی

خسته کردی، سوختی ، درهم شکستی، پیر کردی

زلف افشاندی و برپای دلم زنجیر کردی

نازکردی زآن سپس ؛ زیرا شکارشیر کردی

گرچه کشتی آید آن روزی که برخاکم بگریی

همچومجنون ازوفا برتربت پاکم بگریی !

هیچکس چون من نمیداند چه زیبا میگذشتی

جان بلب میآمدی بیننده را تا میگذشتی

برزمین میرفتی وبرروی دلها میگذشتی

درمیان آفرینها میشدی ، ها میگذشتی! *

میچمیدی ، میرمیدی ، مست وشیدا میرسیدی،

همچو آهوئی که درشهری زصحرا میرسیدی !

دین‌من ، دنیای من ، ای آنکه همراز امامی !

ماه تابان منی، یعنی که در آغوش شامی

نه من ازاین زندگی درشادیم ، نه توبکامی

آسمان داندکه توبرهرکسی جزمن حرامی

همسری جزبا منت کارحرامی بود وکردی

دل زمن برکند نت سودای خامی بود وکردی !

رازخود ازمن مکن پنهان ، توکی همرازشوئی ؟!

کی بفکرجفت وپیوندی ،کجا دریاد اوئی ؟!

من چو ازروی چو گلزارتوخرسندم ببوئی

هرکجا باشی همینجائی ، بمن درگفتگوئی !

دوری ونزدیك ترازرشتهٔ نای منی‌تو

حاصل‌عمرمنی ؛ یعنی‌که معنای منی‌تو !

درمیان سبزه ها چون در دل شب میدمیدی

ازمیان سبزه گفتی ماه نخشب میدمیدی

دردل تاریك شب چون روح ازلب میدمیدی

ماه میگفتی که ازلبخند ، کوکب می‌دمیدی

---

* ـ هامیگذشتی! ـ یعنی بیش ازآن دلفریب‌میگذشتی که قلم بتواندبیان‌کند کلمهٔ «ها» بمعنی‌اعجاب وشگفتی‌درمحاورات مصطلح‌است چنانکه گوئیم: «میدودها!» یعنی‌عجب میدود، چه تند میدود !

گفته ای بر کام دل درهای گیتی باز بودم
ازچه میترسی ؟ بگو با شاعری دمساز بودم !

بازم آوردی بیاد آن فتنه سازیها که کردی
با همه افسونگری آن دلنوازیها که کردی
درمیان دلنوازی ترکتازیها که کردی
خود تومیدانی که با این دل چه بازیها که کردی

پشت سر- گوئی- نهان دارم شب ورؤیا وشوری !
پشت سر آری - ولی درپیش داری خاك گوری !

دربر آئینه رو تا روی در آئینه بینی
ازخزان باغ رنگ وبوی در آئینه بینی
مرگ را درخرمن گیسوی در آئینه بینی
آنچه ازمن نشنوی ازموی در آئینه بینی

زآنسپس گوئی : **خوش است این می اگر ساقی بماند**
می اگر ماند ، **کسی کاو می دهد باقی بماند !**

گرچه ازبزم جهان سیر از تماشائی نباشد
مرگ درپیش است وخود ازمرگ حاشائی نباشد
چون توگر زین پس بگیتی شوخ شهلائی نباشد
یا چومن روی زمین سرمست شیدائی نباشد

عنقریب آید شبی کزمانشان باقی نماند
شیشه درهم افتد ومی ریزد وساقی نماند !

۲ر۱۲ر۲٤ تهران

نیمه شب

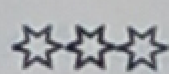
«وای!» ـ نالید شباهنگ ازدور　　آمدآن وایش آهسته مرا
چه دراین «وای» نهان بود ، مپرس　　کند ازجای دل خسته مرا !

گوش دادم که صدا باز آید　　شومی نالهٔ سگها نگذاشت
گاری خردی ازاین پشت گذشت　　غرش چرخ هوا را برداشت

هرسگی بود بفریاد آمد　　هرخروسی باذان گفتن خاست
ناگهان کودك همسایه گریست　　پرصدا گشت فضا ازچپ وراست

ساعتی از دور آمد بخروش　　نالهٔ زنگ براینها ضم شد
هرچه غوغای جهان گشت فزون　　بانگ دلخواستهٔ من کم شد

من به لالائی مرغی‌خرسند　　بانگها سخت بمن‌تاخته اند
تابگوشم نرسد نالهٔ عشق　　همه گوئی که بهم ساخته اند !



«وای!» ـ ازحنجرهٔ مرغك شب　　باز بر روی سکوتی لغزید
آمدآهسته مرا خورد بگوش　　با نسیمی که ازآن سوی وزید

مست بد عربده ای کرد غریو　　بازهم سگ ها فریاد زدند
تیر گی روی خروسان افتاد　　بال برهم زده وداد زدند

باد ، بیدارشد ازخواب گران　　خشمگین کوفت بهم درها را
شاخه ها سخت بخود لرزیدند　　تند بردند بهم سرها را

وای!بیدار!دلی گشت نهان　　بازدرهمهمهٔ بوالعجبی
بیگمان محوشود نالهٔ هجر　　در دل عربدهٔ نیم شبی!

تهران ۲۶ر۱ر۲۵

دیوانگی!

دیوانگی است دل بره دیده داشتن
تخم وفا بمزرعهٔ سینه کاشتن
با دختران ماهرخ دلفریب مست
پیمانه نوش کردن وپیمان نگاشتن
جان دادن است ـ دردهن ماهیان سیم*
جان را بنام بوسهٔ شیرین گذاشتن
این‌قصه خوانده بودم ودیدم بچشم نیز
عمری بلای دل به محبت گماشتن!
بااینهمه دل از همه چیزجهان گذشت
جزعاشقی نمودن ، جزدوست داشتن!

۲۵٫۲٫۲۵ طهران

---

* ماهی‌سیم لغزنده‌تر وفرارتر ازهمهٔ ماهیهاست.

استاد من

خلق گویندم که ای گوینده مرد! اینهمه در از کجا اندوختی؟

اینهمه پیراهن نغز پرند از کجا برجان معنی دوختی؟

ناشکفته نوبهار زندگی[1] این سخن‌ها ازچه کس آموختی؟

والله ای مردم که تا آموختم

همچو شمعی پای تاسر سوختم!

ای بساشاماکه مرغ شب نشین خفت و، آمد نالهٔ یارب مرا!

ای بساروزاکه کوکبهای چرخ مرد و، دامن بود پر کوکب مرا!

وی بسا تبدار نالان راکه تب کم شد و، افزود سوز تب مرا!

وین سخنها هست چون صبح آشکار زین دم صبح نهان درشب مرا![2]

لیك شکر ریخت ازلب زآن شبم

کآن بتك بنهاد لبها برلبم!

گرچه استاد فراوان دیده‌ام نیست یکتن درسخن استاد من

گرچه ازهریك شنیدم نکته ها رفت یکسر نکته ها ازیاد من

هیچکس درخانهٔ دل جانکرد تادمش برخیزد ازفریاد من

غیر از اویم نکته‌ای در یاد نیست

پس مرا الای او استاد نیست!

۲۶ر۲ر۲۵ تهران

۱- پیش از آنکه بسن جوانی برسی ۲- کنایه از آشکارشدن موی سپیداست.

سراب

بدانمایه خشنودم از عمر خویش که عشقم شبی در دلی‌جا گرفت
بخندید چون ذره در آفتاب وزاو روشنی‌ها بیغما گرفت
گران گشت وتفته شد وتابناك در افکندم ازپای وخود پا گرفت
زبرقی که یك لحظه تابید ومرد شررها ز دریا بدریا گرفت
زچشمی که یك لحظه گوهرفشاند نهالی برون جست وبالا گرفت
بیك چشم بر همزدن تاج او بخرگاه ماه وثریا گرفت
همی‌سایه افکند وگسترد شاخ مرا تن در آن سایه مأوا گرفت
ببالم بدین کلك جادوفریب که خواب ازنگاری فریبا گرفت
سخنها چوگوهر بگوشی کشید زچشمی از آن پس گهرها گرفت
گهرزاش خوانم که دیدم بچشم گهرها از آن چشم شهلا گرفت
نگرداندم از آتش عشق روی ندانسته دامان من تا گرفت
بسا شب که از مستی دیرپای دلم آهوئی گشت وصحرا گرفت
بسا بامدادا که پیش ازخروس بزد بال وبانگ اغثنا گرفت
بدنبال اوپرده های سیاه چه بسیار کزدیدنیها گرفت
اگرناهویدا شد از پیش من بهرگوشه را هم هویدا گرفت
چوآبی که درگل فرورفت وباز دمید ازگل ورنگ حمرا گرفت

از او شادی و رنج من کم نبود
که هم‌بود درپیش من‌هم نبود !

۱۸ر۳ر۲۵ طهران

یادبود مسافرت شیراز

ازیادرفته !

حذرکن زچشم من ای دیوزاد که بازت دهم خانه برباد من
چو بینی مرا، نرم نجوا مکن که بردارم از سینه فریاد من
بنخرام پیشم ، بیادم میا که بردم بصد رنجت ازیاد من
شب و روز بر من چه رسوا گذشت
مراکشت هر لحظه ای تا گذشت !

خدا را ! اگر آفتابی‌متاب وگر ماهتابی هویدا مشو
در این تیر گیهاکه عمرمراست چو برق فروزنده پیدا مشو
دل من چو دریای توفنده ای‌است بخود رحم کن پیش دریا مشو
وگرنه بموجی میانت‌کشم
چنان اژدری در دهانت‌کشم !

نترسم که این بارکون ومکان براه تو سد سکندرکشند
ویاآسمان وزمین همچو دیو بپیکار من تیغها برکشند
ویا دشمن ودوست از ابلهی بپیشم ز هرسوی لشکرکشند
چوبرعمر بیمایه پاسیم نیست
تو دانی زچیزی هراسیم نیست !

گرت آرزوی است کاندرجهان بمرگ جوانان جوانی کنی،
دو روزی دراین قیر گون سنگلاخ بشرمندگی زندگانی کنی،

بکالای زیبائی ایزدی نترسی وبازارگانی کنی ،

بر این آتش مرده دامن مزن

چو برقی براین خشك خرمن‌مزن !

زعشقی بدانجا رسیدم کنون که هرجا که جای توشد جام نیست

گداز زده تر دوزخی درجهان ز دیدار آن نغز بالام نیست

از آن لحظه کز مرگت آرد پیام از آن لحظه ام بهتر ایام نیست

بمیری، از آن خوشتر آید بسی

که مانی ومانی برناکسی!

شیراز ۲۵ر۵ر۳



هنوز....

آنکه این چشم سیه داد ترا تا بفریبی
بیگمان نیك خبر داشت که دلها بفریبی
وآنکه افشاند بر آن شانه سرزلف دوتا را
تاب برد از دل من تاش بدان تا بفریبی
دل که سر از تو بپیچد بچه کار آیدم آن دل؟
دل بپای تو نهم تا ببری، تا بفریبی
خستهٔ کوی توام یا بزنی، یا بنوازی
بستهٔ موی توام یا بکشی ، یا بفریبی
شهر آشوب منا ! گرچه کنون شهرهٔ شهری
شهرهٔ شهری از آن کاین دل شیدا بفریبی
نازدرپیش من آوردی وناز تو خریدم
نازکن جوی سبك مایه ! که دریا بفریبی
پرسی ازمن که شدم پیرو هنوزت بفریبم ؟
ها ، هنوزم بگدازی ودلم ها ، بفریبی!

۲۷ر۵ر۲۵ شیراز

آن شبها و این روزها

ترسم آخر واجب آید زین دو عصیان کشتنش
یعنی افتد خون من چون دست او بر گردنش
دست او گفتم ، که نه او باد نه دو دست او
مرده آن شوئی که بشناسند اورا از زنش
تف بر این دیوان که بفروشند یوسف را بهیچ
تیره روز آن مه که از گرگین بنالد بیژنش
هر که اورا دید با او درنهان نالید و گفت
حیف از این گوهر که درچنگ آورد اهریمنش
خوانده ای هر گز خری را درخزادکن کنند؟
من خری دیدم که برتن بود خزادکنش !
گر بنام شوهرش خوانند ، نشناسند کیست
درپی نام آورند از این قبل نام منش !
پیش چشم شوهرش خوانند نام من بر او
از ره سهو وخطا هم دوستش ، هم دشمنش !
این دونام از آسمان پیوند جاویدان گرفت
مشکل آید برزبانها غیر از اینسان گشتنش

بارها پرسد زمردم کاین کنیزك زاده کیست

تا بخواند شاعری خورشید وماه روشنش؟!

واللّه اردانستمی کاین دیودل محبوب اوست

ماه اگر بودی نبستم هاله ای پیرامنش

گفتمش ای مفتخور دانم تونشناسیش کیست

منش بشناسم که پروردم بخونها خرمنش

منش بشناسم که گریانیدم ازعشقش مدام

نرم کردم چون حریرش آن دل چون آهنش

منش بشناسم که تنها دیدمش با خود بدشت

چون گوزن دست آموزی برون ازمکمنش

عهدها بستیم آنشب ، یادآنشب ها بخیر

عهدهائی خوش که دشوار آمدی بشکستنش

ماه بود وآسمان ، خاموشی وصحرا و او

کرده عشق من زطوفان حوادث ایمنش

مست وبی پروا نسیمی ، ناگه ازصحرا رسید

برد از زانو فراتراندکی پیراهنش

ماه درآن زانوان یکدم چودرآئینه تافت

دومه تابنده شد خاموش زیردامنش

دسته ای از موی او لغزید بررخسار او

سنبل بشکفته ای بگرفت گرد ازلادنش

چهره درهم کرد ازنازی بپرخاش نسیم

نازرا بنگر! که نطق ازوصف آیدالکنش

اینهمه افسونگری جز مادر او کس نزاد

من نکودانم، که میدیدم ز سر تا پافنش

بچه آهودیده ای آنگه که صیادی رسد؟

گر ندیدی غافلی از رفتنش، از دیدنش

من بدین عاشق کشیها جان بدو کردم نثار

او بقتل من کمر بست از دو چشم رهزنش

گر جهانی را بمن چون چشم سوزن تنگ کرد

شکرلله! تنگ شد گیتی چو چشم سوزنش

این سخن داند خیال ما و نور مهر و ماه

این سه بازیگر که میتابد مدام از روزنش

من بجای او گزین کردم از او بالا تری

او بجای من که بگزیند که سنجد بامنش؟!

دختری دارم کنون چون بامداد نوبهار

دوست میدارم بجان چون آفتاب بهمنش

هشت ماهه دختری درچشم من ماه تمام

کز میان جامه چون خورشید می‌تابد تنش

خرمن مشك و گل آرد پیش من هر صبحگاه

چون برخسارش بریزد زلف شکن شکنش

هر سحر با خنده‌ای سر بر کشد از خواب ناز

وز میان خنده خیزد بوی مشك و سوسنش

لب چو بر گفتن گشاید رنجم ازخاطر برد

بر کنار از رنج دارد کردگار ذوالمنش!

۱۴ر۶ر۲۵ شیراز

طور موسی

گر مرا در پیش این نابخردان جائی نباشد
آفتاب تند را از ابر پروائی نباشد
من میان خانۀ دلها نشستم ، آسمانها !
گو که بر روی زمینم یک وجب جائی نباشد
چرخ با من نامدارا گشت ودلها شد مدارا
دلبری باشد ، دلی باشد ، مدارائی نباشد
بیدلان راگر بدلها نقش من ناخوش نماید
مجمع دیوانگان هم جای دانائی نباشد
جویباران را خروش آنجا بلند آید که آنجا
غرش توفندۀ طبع چو دریائی نباشد
سامری را سحر وافسون آنقدر زیبد، که پنهان
درمیان کوه طوری جای موسائی نباشد
کلك میداند که گر از دست من بر خاك افتد
خلق را بر نقش او رای تماشائی نباشد
صفحۀ تاریخ میداند که چون کلك تر من
درجهان نقاش افسونکار شیدائی نباشد
تا دلی باشد بگیتی ، من بگیتی جاودانم
ورجهان بیدل شود ، بهتر که دنیائی نباشد

نام من تا آن زمان ماند که زیبائی بماند
و آن زمان میرد که روی خاک ، زیبائی نباشد
تا جهان پر باشد ازچشم گوزن و گونهٔ گل
نقش آنانرا بدین آئینه همتائی نباشد
من گلی پرورده‌ام ازخون که از گشت زمانش
رنج گرمائی نیاید ، بیم سرمائی نباشد
دفترشعرمرا هرکس که بگشاید نبندد
خود مگر آنکس که اورا چشم بینائی نباشد
داند آنکس نیك وبد داند که تا عشق است وهجران
عاشقان را جزدرآنجا سود وسودائی نباشد
ای بسا اشکاکه بروی ریختم چون ابربهمن
تا چو اوشهلای مست ومست شهلائی نباشد
وی بساماهاکه گفتش اشکریزان آفرینها
آفرین‌هائی کز آن به آفرینهائی نباشد
ازکجا کزاین‌سپس تاراج این باغ وچمن را
درمیان ماهرویان جنگ ودعوائی نباشد ؟
من بغوغای پریرویان سپردم زندگانی
حیف باشد کزپیم زین جمع غوغائی نباشد !

۲۵/۷/۹ تهران

آوازمرگ

پیرشدیم وشکسته گشتیم وخرد — آمدآواز مرگ ورنگ ما برد
گلبن افسرده شد چوآمد پائیز — پائیز آنك رسید و گلبن افسرد
گشت تهی ساغرم زروشن باده — ماند بجام اندرم پلیدی ازدرد *
زشتاپیری شباکه جانم آسود — خوشا روزاکه عشق روحم آزرد
فردام اندردهان فشارد این‌خاك — ای‌بس‌مرداکه اش بدندان افشرد
ازپی‌مرگ‌کسان بدیدم بسیار — کوه که‌خورشید زادودریاکآن خورد
ماه پس ازمردمان بوقت برآورد — مهرپس‌ازمردمان بوقت فروبرد
هیچ نیاورد اندهی را برروی — هیچ ندانست‌که دمید وکه پژمرد
بازشبانگاه زد سیاهی برلوح — بازسپیده دمان سیاهی بسترد
این‌ورق عمرما بآن یك انداخت — آن ورق‌مرگ ما باین یك بسپرد
نوزنمرده شنید گوشم گوئی — ازدهنی آشناکه گوید او مرد
اشکی دزدانه ریخت چشمی پرناز — فرخ آن مردنی‌که ماهی آزرد!

۱ر۸ر۲۵ تهران

---

* روشن باده کنایه ازقسمت اول عمراست و پلیدی درد قسمت دوم عمر.

نگاهی بدنبال

درنگی ای عروس شام ؛ ای‌ماه!
که می‌تابی ومیکاهی بپیشم

مشوخاموش‌ای شمع سحر گاه!
که من درنیمه راه عمرخویشم

خدا راآفتابا ! دیرترخیز
شب وروزم بدین تندی مپیمای

کمی آرام تر بر کوه بنشین
کمی آهسته تراز کوه بازآی

فریب عمرخوابم کرد وازخواب
دمی‌جستم که مهراز کوه برشد

ندانستم شب شادی چه افتاد
ندانستم چه هنگامی سحرشد!

چومرد مانده‌ای ، بر کاروانها
کنون بینم، که بینم بارها رفت

بلندآن سایه های بامدادی
بنرمی تابر دیوارها رفت!

خروس صبحدم ! دوشینه تاصبح
گرفتی‌خواب من ، بس وای گفتی

چووقت وای گفتن گشت وجستن
بافسونی مرا لالای گفتی !

نه ازبیگاه بانگم چشم بستی
نه ازبانگ بوقتم شاد کردی

نه شب را تاسحرخاموش‌ماندی
نه‌هنگام سحرفریاد کردی!

کسی کاودید درخوابم چنین دیر
گرفتش جرم بیداری ومستی

نمیپرسدکس ازمرغ شباهنگ
که بروی فاش دارد راز هستی

همی‌دانم که‌چندازروزرفته‌است
نمیدانم که‌آن باقیش‌چنداست

ولی‌زین‌رفته و آینده پیداست
که‌باقیمانده، جانی‌دردمنداست!

۱۰ر۸ر۲۵ تهران

بمدیر دانشمند روزنامهٔ کیهان آقای
عبدالرحمن فرامرزی، بمناسبت سخنرانی
اخیر ایشان در رادیو تهران و نامیکه از
اشك معشوق و گویندهٔ آن برده اند.

خون سیاوش

اگر شکست دل من جفای اهرمنی
سرم خوش است که چونان توئی بیادمنی
شنیدن سخن وصف خویش وازلب تو
هزار بار به از بوسه برشکردهنی
حدیث آنکه چه شیرین لبی نه من گویم
که نقل وبادهٔ هرمحفل است وانجمنی
زتلخ کامی دشمن بدل هراست نیست
اگرچه درقفسی طوطی‌شکرشکنی
وگر سزاست کسی‌راکه ازقلم نازد
ترا سزاست که راحت رسان جان وتنی
مسیح عصری واین کلك جانفزا دم تواست
مسیح جان بتنی میدمد، تودر وطنی
چوگوهری که بپاکی‌ترا زنند مثل
چه شوخ باده فروشی، چه‌پیر برهمنی
ترا رسدکه بنازی بحق چوابراهیم
که درمیانهٔ بتخانه ای وبت شکنی

خجسته آن سخن نغز کش تو بستائی
درود بر فن او کش ستاید اهل فنی
چو ذره رقص کنان میروم بچشمهٔ مهر
که میبری بلب از شعر و عشق من سخنی
حدیث عشق بپیش آمد و نمی گذرم
مگر که باز ببارم براو درعدنی
بگو بعشق زلیخام تهمتی نزنند
که من بزرگترم از نیاز بیوه زنی
چو یوسفم که گرم طعنه‌ای زعشق رسد
نهم بپیش، دریده زپشت پیرهنی
بزرگ بارخدایا! تو آگهی که هنوز
نه‌ناز ازسمنی برده ام نه‌یاسمنی
چو دامنم بکف آورد واز کفم بگریخت
شکستمش، که خوش آید شکست اهرمنی!
نماندمش بقیامت که دامنش گیرم
که بود راه درازی ودامن کفنی!
چو کشته گشت سیاووش عشق من بفریب
زدم بگیسوی سودا به چنگ تهمتنی
اگرچو خون سیاووش جوشم، این نه عجب
که بنگرم سرخونین میانهٔ لگنی
سیاه کرد شبم، روز اوسیه کردم
چنان سیاه، که روز آیدش پرزغنی

اگر بدست جفا داد خانه‌ام برباد

نماندمش که بماند بخانه بی‌محنی

بباد دادم ازقهر آشیانش را

که تاچشد غم بی آشیانه زیستنی

چرا درافتد باپیرمیفروش ، چرا

بنام مستی؟ ناشسته دولب ازلبنی !

هنوز میچکدش خون دیده بردامن

چوخون مرغ شبی‌روی برگ نسترنی

شکست پشت مرا چون شکنج گیسوی او

نه گیسوئی بنهادم ، نه درمیان شکنی

چومیزند دل مردم بدان دونرگس مست

گرفته ام سرراهی بترك راهزنی

گهرفکندم واو گوهر وفانشناخت

بپای آنکه نداند چرا گهرفکنی ؟!

بگفتهٔ متنبی نگرکه می‌بخشد

هنوز گفتهٔ اوقوت جان بهربدنی:

بگاه تیغ زدن ، بخشش آنچنان زشت است

که گاه بخشش کردن هوای تیغ کنی!

چوخسروانه توان کام دل گرفت از دوست

چرا بباد دهم جان خود چوکوهکنی؟

ازاو بریدم وبی اوبدست آوردم

فراغتی وکتابی وگوشهٔ چمنی

۱۴ر۸ر۲۵ طهران

چون این منظومه را در ضمن تب‌های دردناك و شدیدی که منجر بظهور رماتیسم و جراحی اوزه‌ها شده است گفته‌ام عنوان آنرا «هذیان» گذاشته‌ام .

هذیان

دیدی که آخر آسمان دوری بکام من نزد ؟
وین ساقی پا درهوا جامی بجام من نزد ؟
وقتی که زد کوس مهی بالای بام من نزد ؟
چون قرعهٔ نکبت بزد الا بنام من نزد ؟

من کنده‌ام بنیاد دل ، دل میکند بنیادمن !
کس نشنود فریاد او ، او نشنود فریادمن !

شب آمدی ، شب آمدی ، ای آتش تب آمدی ؟!
ای ماه و کوکب آمدی ، ای مرغ یارب آمدی ؟!
پروین من باز از وفا با مشك اشهب آمدی ؟!
وی جان توهم مردی شدی ازسینه تالب آمدی ؟!

خوب آمدی ، خوب آمدی ، بالی بزن پرواز کن
این دربروی من ببند ، آن دربرویم باز کن

آی استخوانم ای خدا ، وای استخوانم ای خدا
خواندی بنام زندگی درهفتخوانم ای خدا
دادی بآب دیدگان خون رخانم ای خدا *
باری بخوانم سوی خود تا برتوخوانم ای خدا

---

* - یعنی کمتر گونه‌ام رازرد واشکم را خونین کن .

یك نغمه از آن نغمه ها کز اشکها آبت برد
لالم زبان باد ای خدا ؛ ازدیدگان خوابت برد

ای اشك تاکی ازوفا بنشینی اندردامنم
پنهان کنی درجان خود روی نگارارمنم
بنمائیش گیسوفشان غافل که آن خسرومنم
آری منم کاین عشق اوباجان برآید ازتنم

اورا دراین نا خرمی هردم ببالینم مکش
کین شب ازمن پیش او ؛ آن خصم دیرینم مکش

ازپهلوئی برپهلوئی غلطیدنی جان دادنی
وزگوشه‌ای تاگوشه‌ای خود راکشاندن مردنی
آنکس که برکوه گران رفتی سبك چون پا زنی
هردم بخود پیچدکنون همچون زن آبستنی

هرلحظه ریزد قلب او واگه کند ازرفتنش
یعنی زریزش های دل پیداست پایان تنش

خرم دیارنیستی وآن خواب سنگین گران
کآنرا نمیآرد بسر گشت سپهرواختران
آنجاکه دل ایمن شود ازرنج عشق دختران
سرفارغ از افسانه ها ، جان فارغ ازافسونگران

خوابی چنین خوش داشتن بهتراز این آزارها
من آرزو این خواب خوش درسینه بودم بارها

سودی چه بردم پیش ازاین زآن سالهای طی شده
برجا چه مانده است ازتنم جزپیکری چون نی شده

تا کی بغلطم برزمین چون آهوان پی شده
جان درپی دل پرزده ، دل درهوای وی شده

سی سال واندی زندگی بس بود جان کندن مرا
ای قلب ازرفتن بمان کمتر بفرسا تن مرا

چون مرغ شب داند خدا خون میچکد از نای من
وزلب نمیآید برون آرام و آسان وای من
این امشب خونین من و آن نکبت فردای من
ازمحبس مسعود شد بدترحصار نای من

اورا اگرخون بود دل ، دیگردهان پرخون نشد
وزلکه‌های خون دل سر تا بپا گلگون نشد

وه سوختم ، وه سوختم ، ازتاب تب افروختم
یك عمرعلم آموختم ، نام نکواندوختم
نه باغ نوآراستم ، نه جامهٔ نو دوختم
ورآتشی جائی زدم جان بدی ها سوختم

گرمرگ دراین تیرگی امشب بتازد برسرم
چه مانده ام بهرزنم یا چیست سهم دخترم !

نه ای قلم ای بوریا ، آخر چرا کردی ریا
دانی که من درزندگی بیحاصلم زین کیمیا
زآنهاکه ماند ازپدر، زآنهاکه ماند ازنیا
مانند عمری این دوتن درعیش ونازو کبریا

ای مرگ مشنو آن سخن پیش آی وبردوشم بکش
یا سینه ازهم بازکن چون جان درآغوشم بکش

گر نیست اندرخانه‌ام آلات خوان عنصری
یا در کنارمطبخم آن دیگدان عنصری
صدبار بینی پخته ترجانم زجان عنصری
این دختران طبع من ،آن دختران عنصری

فرداکه من پنهان شوم این گفته ها پیدا شود
گسترده همچون نورمه درشهرودربیدا شود

گر درزبان دیگری چندین گهرمیریختم
وین کاخهای برشده ، ازسیم وزرمیریختم
یا اینهمه درلفظ ها خون جگرمیریختم
اکنون زهر کوی ودری گلها بسرمیریختم

درخانه روزی اینچنین گنجی گهرمیداشتم
وین بار درد ازدوش خود با سیم برمیداشتم

چندان دمیدم جان خود درجان شعرپارسی
کاوشد پس ازپیری جوان ، من پیر گشتم پیش‌سی
وامروز اگردانشوری نیکو نماید وارسی
کم بلبلی بیند چومن ازپشت جنگ قادسی

داندکه من درکودکی کندم بنای رودکی
سنجیدن سنگ و گهر نادانی‌است و کودکی

بس شب که زیر آسمان من بودم ومرغ شبی
من نغمه خوانان برلبی‌او وای گویان ازتبی
گاهی بما چشمك زنان از دور چشم کوکبی
گاهی خروسی پرکشان دنبال بانگ یاربی

زینگونه شبهای سیه برمن بگفتن روز شد
گوینده‌ای شد آتشی تا گفته‌ای جانسوز شد

ای دشمنان خانگی ، ای کینه کش اعضای من
قلب من ونای من و آرنج ودست وپای من
رحمی که دیگر مرغ شب شد خسته از آوای من
گم شد صدای وای او در ناله های وای من

صیاد اگر ماند مرا زینگونه در پشت دری
فردا نیابد در قفس از من بجز مشت پری !

۳۰ر۱۱ر۲۶ تهران



نگاه دردناکی بآسمان

پروین دمید وماه دمید وجدی دمید
غرق تبم ، ندانم کاین هرسه کی دمید !
دل گویدم چه پرسی هنگام سر زدن
از اختری که برزبر تخت کی دمید ؟!
خواندی که پیشتر زکیومرث مه بتافت
بینی کنون که آمد وبرخاك وی دمید
یعنی که غم مخورکه جهانت بحیله کشت
کاین حیله ها خداش ببنیان وپی دمید
بهرام را که کار نیستان تمام بود
در چنگ نیزه بودکه از دیده نی دمید
مارا برای سخرهٔ افلاك خلق کرد
آنکس که جان بپیکر خرداد ودی دمید
از مرگ ما ستاره ای ازکار خود نماند
هر روز مهر آمد وهر شب جدی دمید !

۲٫۱٫۲۷ تهران

قلب فرسوده

سی وپنج سال است ودرسینه‌ام
بروز وشب این قلب فرسوده زد
بپیمود این راه دشوار وسخت
نفسها براین راه پیموده زد
نه خفت ونه آسود و نز کار ماند
بآسایش جسم آلوده زد
نه من شاد بودم در این ره دمی
نه او یك دم شاد و آسوده زد
چه ترسم کنون کز زدن ایستاد
که آنها که زد نیز ، بیهوده زد !

۲۸ر۹ر۲۸ تهران

آخرین پایان

طبع خاموش

کلك شیرین زبان من صدحیف		سالها میرود که گویا نیست
طبع گوهرفزای من افسوس		دیگر آن بحر گوهر افزا نیست
نغمه سازنده مرغ جان مرا		نغز، آن نغمه های شیوا نیست
رفته درخواب بیکران خاموش		آنکه چون اوبلندآوا نیست

☆☆☆

ای گرانمایه طبع خستهٔ من		گت گهرها بهیچ دریا نیست!
خوب کردی که خامشی، گرچند		بی‌توام زندگی مهنا نیست!
رفتی ازدست من که دانستی		که ترا جای ماندن اینجا نیست
هیچکس قدر تو چومن نشناخت		گفتی این یك تن آنقدرها نیست
عمرمن گرچه درهوای توشد		پای بندتو، عمر تنها نیست
تو بنازیدن احتیاجت بود		که بجزناز، کاررعنا نیست
نازکردی وناز تو نخرید		چشم کور زمان که بینا نیست
من چو دانستم احتیاج ترا		مدح گفتم ترا و حاشا نیست
خلق، فرق ترا زمن نشناخت		گفت: مداح خویش دانا نیست
مردمان زمانه کوردلند		مردگانند، چشمشان وانیست!

ورنه روزی یکی همی پرسید — که فلان هست درجهان یانیست

کار دنیای او بیارائیم — گرچه اوپای بند دنیا نیست

این نگفتند واین نمیگویند — که کسی جز بفکر یغما نیست

کارها را بکاردان ندهند — کاردان نیست ، کارفرما نیست!



دورم ازخلق و گوشه ای تنها — وینچنین گوشه گیر عنقا نیست

دردی آید بدیدنم هرشام — که امیدی مرا بفردا نیست

چون پدیدار نیست بودن من — چه غم از آن که طبع غرا نیست؟!

۱۰ر۹ر۲۸ تهران

پایان کتاب سوم

و

پایان جلد دوم

جلد سوم

طلسم شکسته

در چهار کتاب

مشرق آرزو - فرشته صحرا - غروب آفتاب
ظلمت

کتاب اوّل

مشرق آرزو





یک قطعه شعر سفید

دوستاره بهم میخورد

در آن لحظه که من بدانجا رسیدم
ـ ودرود بر تو ای لحظهٔ فرخنده وپر اضطراب
ای لحظه ای که پرهیجان تر، کشنده تر و مدهش تر از تو
لحظه‌ای شیرین وزندگی بخش درعمر من نبود!ـ
ایستاده بود وکتابی راکه گرفته بود ورق میزد
ورق زدنی که نشان میداد آن کتاب را بارها خوانده است
وبرهر کلمه ثانیه ها درنگ کرده است
واکنون همچون زنبورعسلی که بر گلی نشیند
که شیره های آن گل را پیشتر وبکرات مکیده باشد
نگاه او ازروی کلمات بتندی برمیخاست
وانگشتان او بی درنگ ورقها را میگرداند.

زنی بخرابه های شهری که از آتش زیبائی او سوخته بود مینگریست و
بزبانه های حریق مهیبی که با دست خود در راه پیروزی بدنبال گذاشته
بود
با بیم وهراس، با اندوه ونومیدی، باوحشت ودردمندی، نگاه میکرد

درچشمان او؛ درچشمان درخشنده وشفاف او
- باآنکه بسیارمیکوشید که همچون دریائی که اجسادی عزیزرا بلعیده
است آرام نماید واثری ازاین جنایت هولناك بروی نیاورد-
آثاراضطراب وتأسف آشکاربود.

آبهای زدوده وپاك هرچند ژرف وعمیق هم باشند
نمیتوانند غمازی نکنند
وازآنچه دردل دارند
حدیثی برلب نیاورند
موج میزنند، واشکال آنچه راکه فروبرده اند
در چین وشکنهای سلسلهٔ امواج بزنجیرمیکشند، اما مخفی نمیکنند
چنانکه هست نشان نمیدهند
ولی نشان میدهند.

چشمهای او- باآنکه میخواست منحصراً حاکی پیروزی وبی اعتنائی او
باشند-
همینکه بچشمان نافذ وکنجکاومن افتادند
درون اورا - مانند همان آبهای شفاف ومواج-
مبهماً بمن نشان دادند
سرخ شد وخون دررخسارش دوید-

زانوان من بلرزه افتاد وقلب من یکدفعه فروریخت

چنان بود که بنای سنگینی ناگهان برسرمن خراب شود
وشبی بسیار تاریك وسیاه میان من و روز پرده کشد
ضربان قلبم چنان شدید و پرصدا شده بود که گوشم آن صدارامیشنید
وازاینجهت بسیارمیترسیدم وشرمنده بودم که میپنداشتم اوهم این صدا
را بشنود !
آتش عشق وانتقام دردلم زبانه میکشید
نه ، خوب نگفتم ، همهٔ وجودم در آن لحظه عشق و انتقام بهم آمیخته
بود .

برای اینکه باحوال من پی نبرد
چهارپایه ای راکه آنجا بود پیش کشیدم وبر آن نشستم
ازپشت شیشه ها بافق دورخیره شدم
وبرای آرامش قلب وتسلط برخویش
میخواستم ازهرراهی که باشد
بنیروی خیال ؛ خیال نیرومند وقادر
خود را ازاین نقطه ـ که با اینهمه بلا ازبهشت بهتربود ـ
بیرون کشم .

همچون شمع بآخررسیده ای که با نفسی تند خاموش میشود
احساس میکردم که از نفسهای تند خویش تایك ثانیه دیگر خاموش
خواهم شد
ازاین احساس ، لذت را بتمام معنی درك میکردم

با هوا فرومیبردم ومی بلعیدم
هوارا - که با بوی عطر او آمیخته بود - با ولع مینوشیدم
وهمچون باده خواری که پس از ده سال متارکه
نخستین ساغر کنیاك را لاجرعه بسر کشد
رقص وجنبش همهٔ سلولهای مست خود را احساس میکردم !
زیرا دهسال بود که اورا بدین نزدیکی واز آن خود ندیده بودم !

من ، همینکه اورا در آنجا دیدم
داستان را تا آخر خواندم
واگر راستش را بخواهید وباور کنید
قلب من درضمن راه
دمبدم نویداین دیدار را بمن داده بود
زیرا تا آنجاکه بخاطر داشتم
کسیکه مرا باینجا خوانده بود
درنامه ای که دیروز فرستاده بود
چیزی شبیه باین نوشته بود :
یکی ازدوستداران آثار شما
دراین وقت ودراینجا درانتظار شماست

اگر گنجشك وحشی وهراسانی را دردست نگرفته باشید
اگر دست برسینهٔ کودکی که بکشیدن آخرین نفسها مشغول است،
ننهاده باشید

ازحال قلب من در آن لحظات بی خبرخواهید ماند
اما من درچنین حالی که بودم یك اندیشهٔ دیگرهم داشتم
وآن اندیشهٔ پیداکردن جوابهای تلخ یاشیرین
برای سؤالهای شیرین یا تلخ او بود
ومن خوب میدانستم که اوهمیشه
علائم صلح را ازحربه های جنگ میسازد
وآشتی را با نبرد شروع میکند.

ومن آرزوداشتم که دوسال ازعمرخود را بدهم
وپریزادی پنهان ازچشمها
داروئی بمن بنوشاند
که درضمن نبرد قریب الوقوع صدای من نلرزد
وآهنگ من صاف، جان دارو بی نوسان باشد
یك لحظه بملامت خود پرداختم
که چرا سیگارمیکشم، وچرا ورزش نمیکنم؟
که چرا بسیار میخوانم، وچراکم بخواب میروم؟
وبی درنگ ازخاطرم گذشت؛
- برای آنکه بکارهای زشت خود صورت زیبائی زده باشم -
که آنهائی هم که چنان نمیکنند وچنین میکنند
درچنین دقایق بحرانی ازتوشیردل ترنیستند
مردباش- تودرچنین نبردهائی همیشه پیروزبوده ای
توسخنوری، فکربرای توبنده ای است

که بفرمان آمرانهٔ خداوند خویش لباس کلمه میپوشد
دلم اندکی آرام شد ومتوجه اوشدم .

کسی که مرا بآنجا خوانده بود
ومن و او هردورا بخوبی میشناخت
دراین لحظه نگاهی بمن کرد ومعنی آن نگاه این بود :
همین است ، همین خانم است
اما بزبان ، مرا باسم خواند و گفت :
ببخشید ، مزاحم شما شدم ، کسی که منتظر شما بود تا الان اینجا بود
شما کمی دیر آمدید واوهم کمی زود رفت .

بشنیدن اسم من خانم سربلند کرد
ومانند کسیکه صاحب این اسم را تاکنون نشناخته باشد
همانطور که کتاب را دردست داشت
نزدیك ترشد واز گویندهٔ اسم پرسید :
راستی ... ؟ ـ ایشانند ؟!...
وسپس بمن گفت : عجب ! شمائید ؟ !
من اصلا شما را نشناختم ! چقدر پیر شده‌اید !

من برای احترام آرام وبا تأنی برخاستم
ومثل کسیکه بخواهد کم کم صاحب صدائی را بشناسد
با دقت باوخیره شدم وزیرلب گفتم :

وعجب تراین ... که من هنوزهم شما را نمیشناسم !
ولی بی درنگ ـ مثل اینکه درهمین آن اورا شناخته باشم ـ
افزودم که ها ...؟ ـ راستی ...؟

ا، بروت، اتی ؟! *

افسوس ... سالها چطور زیبائیها را غارت میکنند !

لرزید وبا لبخند گفت شما بازهم میخواهید مرا قاتل خود معرفی کنید ؟!..
اسم «بروتوس» را برمن بگذارید؟!...
وخود را تا مقام «قیصر» بالا ببرید ؟!...
گفتم نه ... وهر گز...
زیرا «بروتوس» خنجررا بهوای آزادی درسینهٔ پدرخواندهٔ خویش فروکرد
وشما خنجررا درهوای بند گی برپشت من زدید
من برای آزادی دختران شمشیر کشیدم
وشما برای اسارت دختران کوشش کردید
من خواستم دختران را صاحبدل ، مختارو آزاد معرفی کنم
وشما ـ ببخشید ـ با تسلیم خود بکسی که اورا نمیخواستید
عرصهٔ این بیان‌را برمن تنگ کردید
وثابت کردید که دختران درخوراین تعریف نیستند
آنها هر آرزوئی را با مال وخواسته مبادله میکنند

---

*ـ «Et tu Brute?» وتوهم «بروت»؟

آنها بهیچ نحو لیاقتی ندارند
آنها ......

حرفم را برید و گفت این حرفها را بکه میزنید ؟
بی‌درنگ گفتم : « **بتو ، بتو که هرگز مرا نشناخته‌ای!**» *
وشاید باور کرده ای که منهم ترا نشناختم !
بازهم لرزید ودرحالیکه خون بگونه هایش ریخته بود گفت :
اما من ، مثل **آن زن ناشناس** نامه ای بشما ننوشته ام
گفتم نامه ای ننوشته‌اید وفقط چندکلمه نویسانده اید
ولی همین الان بودکه گفتید : **من اصلا شمارا نشناختم**
ومقصود منهم مقایسهٔ شما با آن زن نبود ؛
زیرا او درست درجهت مخالف شما قرارداشت !
خندید و گفت : می بینید آنها چه نویسندگان بزرگی هستند
وزن را درآثارخود چقدرپاك ومنزه جلوه میدهند ؟
گفتم ونیزشما هم می بینیدکه ما شاعران کوچکی‌نیستیم
وهرشاعرونویسنده ای ناچاردرآثارخویش
نقش محبوب ومعشوق خود را تصویرمیکند ؟

بازهم کمی سرخ شد و گفت : اینها راکسی نمیخرد ونمیخواند
نگاه‌کنیدکه روی جلدآنرا گرد گرفته است
وحال آنکه من الان جلدآنرا با دستمال خود پاك کرده ام !

---

* اشاره به «نامهٔ یك زن ناشناس» اثراشتفن زویك است .

گفتم کار بزرگی نکرده اید
هر کسی ناچار است اشک خودرا پاک کند
وشما هم همین لطف را فرموده‌اید؛ **اشک معشوق** را پاک کرده اید
واما خوب هم پاک نکرده اید والا روی آن خوانده بودید
که این بارچندم است که دراین مدت کوتاه بطبع رسیده است!

گفت: اما میدانید که من براین **اشک معشوق** شما چگونه مینگرم؟
گفتم: بی شبهه بدانگونه که زن عاقلی بسبکسریهای ایام دوشیزگی
خود بنگرد!
یا بدانگونه که ناپلئون بدنبال خود بحریقهای مدهشی
که درروسیه برپاکرده بود مینگریست
گفت: یعنی بادیدهٔ فتح و نصرت
گفتم: یعنی با دیدهٔ دیوانگی وجنون!
زیرا اجساد فداکارترین سربازان خود را
درمیان آن شعله ها گذاشته بود
واز آن پیروزی هم بهره ای نبرده بود.....
حرفم را برید وگفت بجز...
حرفش را بریدم و گفتم: لعنت جاویدان!
سری بتصدیق تکان داد ـ وسپس بگفتهٔ پیشین خود بازگشت
وپرسید: اما کجای این کتاب نوشته است که چندباربطبع رسیده
است؟
من نمیتوانم **اشک معشوق** شما را بهتر ازاین پاک کنم!

گفتم اگر شما نتوانید **اشك معشوق** مرا پاك كنيد، كه ميتواند ؟

سرخ شد وجواب داد : **خودتان**

خنديدم و گفتم :

پس بفرمائيد برويم.*



* اشك معشوق درچاپهای سابق وتاقبل از اين چاپ جداگانه بطبع ميرسيد و شامل دوجلد ودر پنج كتاب بود.

دو سایه

I

زآن شب که مهین شوی کرد ورفت ده سال فزون رخت بسته بود
محمود از این هجر جانگداز دیگر همه تن خرد وخسته بود

میدید که درباغ زندگی شاخی است که برگ وبری نداشت
میگفت که ای کاش درجهان چون من پسری مادری نداشت

با خویش بخلوت چو می‌نشست او بود وخیال مهین او
در دامن اوخواب در خیال معشوقهٔ او ؛ نازنین او

آنگاه که فریاد مرغ شب میگشت از آن دورها بلند
میجست بناگاه ومیشمرد بر صفحهٔ دفتر سرشك چند

این اشك بیاد توای امید ! میگفت وبچشمش جهان درآب
من ماندم وشب ماند ومرغ شب دیگر همه چون بخت من بخواب

کم کم شب تاریك جانگداز آهسته وآرام میگذشت
وز دیدهٔ محمود هر شبی با اینهمه آلام میگذشت

او اینهمه اسرار نیمه شب در قالب شعر وترانه کرد
ده سال گذشت وبهر دلی چون آتش جانسوز خانه کرد

هرجا که کسی عشق را شناخت　　با شعر تر و دفترش نشست
زین دفتر سوزنده هم یکی　　شبها ببر دلبرش نشست

II

در زیر درختان سایه‌دار　　آهسته دوتن راز میکنند
با اشك از آن عقده های دل　　گوئی گره ها باز میکنند

گه گاه که از لای شاخه ها　　ریزد بزمین پرتومهی
دوچشم بلا دیده خیره است　　برچهرهٔ چون ماه خر گهی

سرد است وسکوت است وصد خیال　　میلرزد از این جمله جانشان
نزدیك هم استاده اند و باز　　دنیای بزرگی میانشان

ده سال ، نه بازی است ، نه فریب　　اوشوی گرفته است واین زنی
او راست بخانه دو آفتاب　　این را بسرا ماه روشنی

جز اشك کجا هست آن زبان　　کاین راز عجب را بیان شود
بگذار پس این هردو را کنون　　تا اشك، ز دل ترجمان شود

III

آهسته ز جنبیدن نسیم　　لرزند بخود برگهای زرد
گه گاه ز شاخ شکسته ای　　درگوش رسد ناله های سرد

شب رفته سوی نیمه وهنوز　　دو سایه درآن دورها بجای
گه برسر آن سایه های دور　　فریاد کشد مرغکی که : وای !

۲۲ر۱۰ر۲۹ طهران

از آنجا که برمیگشتی

چو بر میگشتی از آنجا که دانم — نبودم من - تو از من یاد کردی؟!
نگاهی کنجکاو و روشنی بخش — در آن تاریکی بیداد کردی ؟!

گذشت از خاطرت یك لحظه این فکر — که امشب ازچه دنبالم نیامد؟!
چرا سوی قفس ترسان ولرزان — شتابان ، مرغ بی بالم نیامد ؟!

بتاریکی کسی چون پیشت آمد — نگفتی اوست،در این گفتگو نیست؟!
چوپیشت آمد واز پهلویت رفت — نگفتی در دلت افسوس، او نیست ؟ !

خبر داری که در آن لحظه از دور — بچشم روح میدیدم برویت ؟!
اگر آنجا نمیدیدی تنم را — دلم پرمیزد ومیکرد بویت؟!

در آن سنجاب نرم عافیت سوز — نپیچیدی تن چون قاقم خویش؟!
نیفشاندی دوباری از پی ناز — بدوسو گیسوی سر در گم خویش ؟!

چو آن باد سبکسر نعره برداشت — نگفتی زیر لب آهسته: سرد است؟!
چو آن خاشاکها چرخید برخاك — نبستی دیدگانت راکه گرد است؟!

چو برهم زد نسیمی گیسوانت — نرنجیدی ، جبین درهم نکردی ؟ !
چو آن طفل گدا در کوچه نالید — نترسیدی ؟ چو آهو رم نکردی؟!

نخستین چندگامی ره نرفتی ؟ — چورفتی چندگامی، برنگشتی؟!
پشیزی چند در دستش نکردی؟ — چوبرگشتی بچشم ترنگشتی ؟!

در اینجا ناگهان درابر تاریک
مرا غمگین وسرگردان ندیدی ؟!
پس آنگه در هلال مه‌که تابید
دگر بارم خوش وخندان ندیدی؟!

ندیدی هیچ آنشب راکه مهتاب
بصحرا برسرو روی توپیچید ؟!
نسیم دلکشی از دامن دشت
بگردن حلقهٔ موی تو پیچید ؟!

بدان پیراهن نارنجی ناز
در اینجا ناگهان یادت نیفتاد ؟!
دوچشم جادوی آکنده از عشق
خجل برروی استادت نیفتاد ؟!

کتاب ودفتر ومیز ومعلم
دمی پیشت در این رؤیا نلرزید ؟!
میان قطرهٔ اشکی بچشمت
زمین چون ابر در دریا نلرزید ؟!

در اینجا چهرهٔ شوم پدر را
باکراهی فزون از دل نراندی ؟!
زیاد شوی ، بررخسار غمناک
سرشکی تلخ وبیحاصل نراندی ؟!

در اینجا با صدای در، دو گلچهر
درون با جیغ وفریادت نبردند؟!
بدان لبخند های کودکانه
غم ایام از یادت نبردند ؟!

☆☆☆

کنون با این نشانها باورت هست
که هرجا بوده ای بی ما نبودی؟!
چو برگشتی فلان شب از فلان جای
تنی بودی ولی تنها نبودی؟!

تهران ۲۹٫۱۰٫۲۵

پس از ده سال

باغ منی هنوز و بهار منی هنوز
در چشم من که از گل صد خرمنی هنوز
امید بخش و تازه رخ و شادی آفرین
صبح بهار و صبحدم گلشنی هنوز
در دیدگانت گرمی جانبخش باقی است
خورشید نیمروز مه بهمنی هنوز
یك پیرهن میان تو با روح بیش نیست
روحی هنوز و روح بپیراهنی هنوز
ده بار لاله ها بگلستان خزان شدند
تو آن بهار من که پر از لادنی هنوز
در جستن و رمیدن و استادن و نگاه
چون بچه آهوان همه سحر و فنی هنوز
می بینمت که پیش من استاده ای و من
باور نمیکنم که بپیش منی هنوز !
دستت بده که گیرم و پرسم ز بخت کور
کای دیدهٔ امید ! مگر روشنی هنوز ؟ !

امشب چه شد که باز بیاد من آمدی
باری بیا اگرچه پی کشتنی هنوز
گوئی که دوستی همه‌این بود ای فلان ؟!
پیداست زین سخن که بمن دشمنی هنوز
در عشق من هنوز اگر شبهه میکنی
زن بوده ای وهرچه که باشد زنی هنوز!

۲۷ر۱۰ر۲۹ تهران



ازمن میپرسد ..

زمن گه گاه میپرسد بلبخند
که آخر نام این دیدارها چیست؟
پس از زن کردن وشوهر گرفتن
بگو خود حاصل این کارها چیست؟

من اول بار میلرزم از این بانگ
که پنداری سروشی آسمانی است
پس از اندیشه میجویم جوابی
که دیگرهیچ باکم از خدا نیست

نه توز آن منی ؟ - میپرسم ازوی -
نه ز آن من ز اول باربودی؟
نه با زورت پدر از من جدا کرد !؟
نه از آن شوی هم بیزار بودی؟!

تفوبر آنچنان دیوانگانی
که بی دلخواه تو عقد توبستند !
نه عقد تازه ای بستند آنروز
که عقد بسته ای در هم شکستند!

تو معشوق منی ، من عاشق تو
چنین عقدی نمیخواهد کلامی
برو این نکته از شو پرس زیرا
بفرمان خدا ، بروی حرامی !

گذشته زینهمه ، ای چشمهٔ نور !
تو آنجا ایستاد ستی ، من اینجا
چه میپرسد زما آنجا خداوند
که خود برعشق‌ما زد دامن اینجا ؟!

۲۹/۱۰/۲۷ تهران



عمر رفته

زردی روزرا بقلهٔ کوه نگه ازبام خانه میکردم
روز میرفت ومن بدنبالش نظرعاشقانه میکردم

بادی از راه دورمیآمد زوزه میکرد ومیگذشت وزان
تنه میزد بشاخه های درخت پهن میکرد برگهای خزان

راست گفتی که ماده غولی کور برسرشوخی است وسرمستی
هرچه در راه خویش مییابد میبرد باشتاب وتردستی

بود پیدا ز دور خارکنی کاودوان بود وپشتهٔ خارش
سیدی سربرهنه میتازید که بگیرد زباد دستارش

برسرشاخه ای تکان میخورد چادر نیل رنگ پیرزنی
دامن دختری جوان وظریف میتکانید برگ یاسمنی

سارها درهوا چودود غلیظ گرد خود چرخ میزدند ازدور
برفها برستیغ کوه سیاه خفته درآبشار چشمهٔ نور

گاه ازقعر آسمان بنفش بانگ زاغی پلید میآمد
گفتی ازجان روز مرده بلب نالهٔ **چید، چید!** میآمد*

* این «چید، چید» مربوط بافسانهٔ «نارنج وترنج» است که برای کودکان میگویند.

راست میگفت روز میرنده   از زبان کلاغ شوم که **چید**
خودهمین برگهای چیده شده‌است   که پدرهام درکفن پیچید

نرم نرمك زپشت کوه بلند   شب اندوهگین خزید بدشت
اشك درچشم وتیره پوش وعبوس   نیمه جانی بقبرمرده گذشت !

دل من همچوشب عبوس وغمین   ره بدنبال مهرخفته گرفت
لیك این بارمرده ای را ماند   که درآغوش عمررفته گرفت !

۲۹ر۱۰ر۲۹- تهران



در آغوش شب

I

در آغوش شب ودر پرتو ماه　　سراسر کوه وصحرا رفته درخواب
نه آوای سگی ، نه بانگ مرغی　　همه جنبندگان افتاده ازتاب

بپیش چشم تا آنجاکه پیداست　　فروغ سیمگون ماهتاب است
بسان اشتری ماند تن کوه　　که زیر پشته های برف خواب است

بجزخاموشی ومهتاب وسرما　　تنی دیگر دراین صحرا نمانده
من واوئیم ودر این دشت خاموش　　کسی غیراز خدا باما نمانده

نسیمی سرد میآید از آن دور　　بمستی می‌تکاند دامنش را
کبودی میدهد باسردی خویش　　رخ چون آفتاب روشنش را

من از آن چهرهٔ مهتاب مانند　　چه پرسشهاکه درمهتاب دارم
چه پاسخهای شیرینی که هرشام　　زلبهای گلی شاداب دارم

ازاو دوشینه پرسیدم که ای ماه ! چرا ده سال ناشادم نشاندی؟
و گر بایاد من بودی شب وروز چرا یك عمر بربادم نشاندی؟

نترسیدی که درپیش خداوند شبی نزدیك ، دامان تو گیرم؟
درآنجا ـ هیچ اگرجائیست آنجاـ چوآتش برتن وجان تو گیرم ؟!

نترسیدم ـ بمن گستاخ گوید که بااین پاکی دامن چه ترسم؟
تومیدانی گناه ازدیگری بود گناه دیگری را من چه‌ترسم؟

اگرده سال توخون گریه کردی نه من دربستر راحت غنودم
وگریك لحظه بی یادم نماندی نپنداری که بی‌یاد توبودم

بگو: غیرازتوهرگزشاعری بود که بامحبوب خود دشنام گوید ؟
چو من معشوق پاك بیغشی‌را بد و هرجائی وبد نام گوید ؟

تومیدانی که از آن ناسزاها چومیخواندم دل من‌شاد میشد ؟
زبند منت ناکامی تو زمانی گردنم آزاد میشد ؟

من ازاین گفته‌ها میخندم از وی که ای‌شهلای افسونگرچه مستی!
چه زیبائی ، چه دلداری، چه‌شوخی چه سرتاپا گلی، چه‌خودپرستی!

اگرجز ناسزا میگفتم آنروز چه الفت بود جانم را بجانت؟
وگر بارفتنت آرام بودم چه فرقی داشتم بادشمنانت ؟

***

دراینجا چشم من درپرتوماه رخی بیند که پندارد بچین است
وزآن‌مژگان که بر آن گونه‌خفته‌است چنان‌خواند که‌لختی‌شرمگین‌است

ببرم حرف وباصد شوخی وناز　　بسر مستی بخندانم لبش را
بروی شانه ها بگذارمش دست　　ببویم گیسوان چون شبش را

بخوان ـ میگویدم ـ فریاد ازاین عشق　　که دراین شعر ها هنگامه کرده است
چومن میخواندم آتش میگرفتم　　مگر آتش میان نامه کرده است!

چنین میگوید ومیخواند آنگاه　　**گریبان را بدرم تا بدامن***
رخش میبوسم ومیگویم ای ماه　　**که اخترها نمیسازند با من***

II

بروی پرده انگشتان چنگی　　پیاپی لغزشی جانبخش میکرد
از آن لغزش، دم عیسای مریم　　ببام آسمانها پخش میکرد

همه شب، نیمه شبها، سالها بود　　که این آواز میآمد ازاین بام
تو گفتی عاشقی با قدرت چنگ　　رخ معشوق میخواهد زایام

همه نیروی عشقی آسمانی　　زقعر روح میریزد بانگشت
بسوز سینه مینالد بیزدان　　که ای بیرحم سنگین دل! مرا کشت

نمیدانست کس کاین دست چالاك　　چه سوزان آتشی درمشت دارد
ولی میگفت با خود هر که میدید　　نمیرد آنکه این انگشت دارد

دراین ناکامی وهجران همه عمر　　زعشق آموخت سحر و درنوا ریخت
زمعشوقی فریبا شهرت وسوز　　گرفت ونغمه کرد ودرهوا ریخت

---

* مطلع قصیده ای است در «اشك معشوق»

شب وروز آمد وروزوشب آمد نه ازروزش نه ازشامش خبر بود
دمی زین خواب سنگین گشت بیدار که بردرزد کسی ـ او پشت در بود!

***

سراپا جان « **بتهوفن** » بلرزید تو گفتی پای تا سر تارچنگ است
نمیدانست بیدار است یا خواب زمان آشتی یا گاه جنگ است!

دلش فریاد زد ، قلبش فروریخت دهان واکرد ، حرفی درنیامد
دمی لرزید ، پس افتاد بیهوش از آن دریا خروشی برنیامد

نشست آن آفتاب زندگی بخش نهاد از مهر برزانوسرش را
بلب نزدیك برد وبوسه زد گرم سرانگشتان مستی پرورش را

در آن چین وشکنهای جبین دید زعشق خویش سوزی جاودانی
زبانگ قلب او دریادش آمد نهیب تند آن آتشفشانی

زدوچشمش دومرواريد غلطان بروی گونه ها آهسته لغزید
چودوشبنم بچهرخسته افتاد بر آن گلبرگ زرد خسته لغزید

دراین هنگام چشم نغمه پرداز بحیرت باز گشت وخیرگی کرد
سبك برجست وزین رؤیای جانبخش جهان درپیش چشمش تیرگی کرد

توئی ؟ ـ آشفته ومبهوت نالید توئی آرام جان ؟!ـ اما چه دیراست !
دوچشمش پرزاشك وچنگ درموی که اینهارا ببین، همرنگ شیراست!

چه بیگاه آمدی، افسوس که دیگر عمر پر محنت تمام است
تو مهتابی و بر من تابی امروز کجا خورشید عمر من ببام است !

بدین گفتار، شهر آشوب سرمست گرفتش تنگ، همچون جان در آغوش
که روز دیدن، امروزاست ای مرد ! که آهنگ تو میپیچد بهر گوش

نپنداری که این معشوق دلخواه باشك و ناله ها یادت نمیکرد
بعشقت روز و شب میسوخت، اما اگر میآمد استادت نمیکرد !

III

زپشت شیشه ها تابیده مهتاب برؤیای من و بر بستر من
نه بیدارم ! نه هیچم میبرد خواب جهان میچرخد ازغم بر سر من

ز آوای شباهنگی از آن دور میان آن بیابانم که بودم
بپیش کوهسار مانده در برف بر آن ماه تابانم که بودم

نمیدانم چرا پنهان زهر چشم نهانی شرمسارم از زن خویش
چرا گه گاه برمیخیزم ازجای که بینم دختر سیمین تن خویش !

بدان مرد مسافر مانم امشب که هم در خانه ، هم ازخانه دورم
نگاهم معنی هجران گرفته است نمیدانم بخوابم یا بگورم !

اگر شرم از زنی دارم بدین عشق خدا را شکر، شرم دیگری نیست
من و آن ماه را الای دیدار چو دیگر عاشقان سر و سری نیست

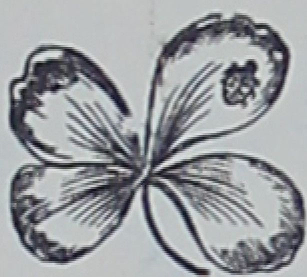
دلم گه گاه میلرزد زشادی   که با خویشش پس ازده سال دیدم
که آنجا بردمش ، آنجا مرا برد   که این راگفتم وآنرا شنیدم :

نمیدانم چه کردستم که چون شمع   زسر میسوزم امشب تا بپامن**
پس ازمرگم زخاکم گر توخواهند   خروشی تند برخیزد که هامن

***

زگشت اختران درچرخ پیداست   که کم کم عمرشب پایان گرفته است
نرفتم خواب ومیدانم که تا صبح   بت من همچومن خوابی نرفته‌است!

تهران ۲۹ر۱۱ر۳



* این‌دو بیت ازقصیده‌ای است زیرعنوان « در بستر بیماری» درجلد دوم اشك معشوق ومطلع آنهم درهمین‌منظومه نقل شد .

درچشمهٔ نور

تافته برجلگه وصحرا ودشت　　　ماه سیمین‌ازکنار کوهسار
سبزه ها پیوسته میلرزد بخویش　　　درمیان ریزش این آبشار

چشم اوبرماه وچشم من بر او　　　او بگردون خیره ، من بر گردنش
او اسیرچشمهٔ لرزان نور　　　من اسیرنور لرزان برتنش

ناگهان بینم‌که میپرسد بناز　　　کآخرای شاعر ! تودرمه ننگری ؟
دل نیندازی در این دریای نور　　　پس توکی اهل‌دلی ،کی شاعری؟

گویمش چون موی‌خود برخود مپیچ　　　زآنکه هم اهل‌دلم،هم شاعرم
نیستم شاعر اگر درپیش تو　　　همچوتوبرماه گردون بنگرم

میتوانم دید مه را هر شبی　　　شکریزدان راکه اوبی‌مادراست
نیست چون درسایه جورپدر　　　دیدنش آسان وبی درد سراست

ماه‌گردون گرنباشد گومباش　　　در فراقش طاقت من‌طاق نیست
در فراق ماه توبی‌طاقتم　　　زآنکه ماهی‌چون تو درآفاق نیست!

۲۹ر۱۱ر۵ تهران

باران رحمت

بس رنجهاکه بر تن من ز آب و گل رسید
از آب و گل نبود که از دست دل رسید

تنها و بی‌ستاره چه شبهاکه سوختم
تا عمر من سحر شد و ماه چگل رسید

باران رحمت آمد برخرمنی که سوخت
اما دگر بخار وخسی مشتعل رسید

روزی شکفت غنچه که بلبل اسیر بود
وقتی شراب خواست که ساقی خجل رسید

افسوس میخورم که زهستی بسی نماند
کم کم شب جدا شدن آب و گل رسید .

شد دور عمرم ازسی و نزدیك شد بچل *
گویم زسی گذشت ونگویم بچل رسید !

۲۹|۱|۱۶ تهران

---

* دور – مخالف نزدیك

کفش عنابی

شب از پشت درختان بر سر کوه چو دیوی خسته ، لختی پاپا شد
چو آتش برقی اندر جنگل افتاد بسقف شب، دری از روز واشد

کلاغان از میان نارون ها ز وحشت ناله کردند وپریدند
سکوت دهشت انگیز سیه را ببانگ بال وپر درهم دریدند

کسی از برق، گفتی میزد آنجا بپشت زنگی شب تازیانه
غریو رعد مینالید درکوه سخن میگفت زین رنج شبانه

صدای پای شب میآمد از دور بروی بر گهای خشك ریزان
میان جنگل انبوه می‌رفت که پشت شاخه ها پیچد گریزان

نشان میداد کم کم چشمهٔ پاك عقابی را که پر در اوج میزد
بچشم خویش میدیدم در آن آب که مرگ وزندگانی موج میزد

نشستم دست و بنشستم برجوی که عمر رفته را در آب بینم
ببیداری ببینم آنکه اورا مگر بار دگر در خواب بینم

نمیدانم چرا در جنبش آب هویدا جنبش پیراهن‌اوست
دل خون شفق در دامن موج دل خون من است و دامن‌اوست

درون چشمه دیدم ناگه انداخت	فریبا دامن شطرنجیش را
میان موجهای سرخ ، پوشید	بتن پیراهن نارنجیش را

چوشیرین درمیان چشمه بنشست	نهادآن بار گیسو برسر دوش
بآبم رشك میآمد در آن حال	که بی‌اندیشه میرفتش در آغوش

دوچشم مست افسونکاربگشود	نگاهی کرد وچشمش برمن افتاد
دوقطره اشکش از دو گونه لغزید	بنرمی رفت ، تا دردامن افتاد

من از آن اشك لغزان دردل موج	بچشم دل چه دریائی که دیدم
در آن معنی گشا ؛ چشم سخنگوی	چه لاینحل معمائی که دیدم :

چونقش‌او که دراین چشمه پیداست	بمن‌اونیز نزدیک‌است‌ودوراست
میان ما ! رهی دهساله افتاد	که دیگرمنزل دیدار، گوراست !

دراین راهی که دردوجانب اوست	امید مرگ وبیم زندگانی
بهرچیزی که‌می‌بینم ، نوشته است	که‌پیش ازمرگ ، روزوصل‌ما،نی!

دراین ده ساله راه رفته ، باقی است	نشانهائی که میسوزد سرمن
درست آنجا ؛ میان جاده ، پیداست	نخستین شمع عمردخترمن

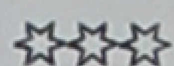
پیاپی پیش چشمم جفت گردد	دو کفش کوچک عنابی او
میان اشک درچشمم نشیند	قبای سرخ و زرد و آبی او

زنی زآنسوی تربا خشم نالد	که پیمان بسته ای ، پیمان وفاکن!
اگردانی گناهی نیست برتو	مرا بابیگناهی ها رهاکن

کتابی چند میلرزد دراین راه		که وقت آنچه میپنداشتی نیست
زمابشنو که تا مائیم اینجا		بدان معشوق جای آشتی نیست !

من ازاین قصه ها یابم دگربار		که باز آن واژگون بختم که بودم
وگر بخت آید ودستم ببوسد		همان شاه نگون تختم که بودم !

ازاین اندیشه های خستگی بخش		بریزد اشکم و در دامن افتد
بمن روشن شود معنای اشکی		که از چشمان معشوق من افتد!



هنوزم نقش او درپیش چشم است		چوشیرین درمیان جویباران
بلغزد ناگهان درآب وبینم		که میریزد میان چشمه ، باران !

۲۹٫۱۱٫۹ تهران

الاهه شعر*

ای امید من ، ای پریدهٔ من ! تو نه تنها گل وبهار منی
که تو آن ابر رحمتی که زعشق مایهٔ شعر آبدار منی

چون تو هستی زبان من گویاست چون نه‌ای ، طبع مرده ، لب‌خاموش
با تو درسینه بحرجوشانی‌است که ندارد پس ازتوجوش وخروش

ازتووشعرهردو ، دل کندم چون گذارم پشت سی‌افتاد
آمدی بازوباز جلوهٔ تو در دل شعرپارسی افتاد

با توامید هست وشادی هست همه چیزجهان تماشائی است
بی‌تو تاریکی است ووحشت ورنج آنچه دردهر نیست زیبائی‌است

خفته بودم بگوشه ای خاموش نه خروشی، نه ناله ای ، نه دمی
آمدی وآنچه رفته بودآمد چه مبارك دمی ، چه خوش قدمی

چون توبودی بشعر بالیدم که چه بسیار بهره ای بودم
رفتی و دیدم آن ترانه زتست لاف بیجا ! چه زهره ای بودم !

---

* الاهه جای ربة النوع بکاررفته وغیراز «آلهه» است که‌جمع «اله» است .

زند وافی که سالیان دراز		هر کسی از نواش توشه گرفت
کارش آنجا رسید بی‌تو که خلق		همه گفتند مرد ، گوشه گرفت !

او دگر پیر شد ، زدنیا رفت		مرد بی‌عشق ، مرد دنیا نیست
«کلك شیرین زبان اوصد حیف		سالها میرود که گویا نیست»[1]

بارها با نشاط میرفتم		که نشینم پشت دفترخویش
دل از این مرگ وبیدلی بکنم		گرم شعروغزل کنم سرخویش

اولین بار، آنچه درآنجا		تیره میکرد زندگانی من
بود گردی نشسته برهمه چیز		بعزای دل وجوانی من

برسر کلک خویش میدیدم		جوهر کهنه ، رنگ مشک شده
وآن دوات همیشه آماده		بسکه بیکارمانده خشک شده

روی میزو کتاب و دفترشعر		همه جا ، گردی ازمحبت اوست
وینهمه ، یکزبان بمن گویند		**هر کسی پنج روز نوبت اوست**[2]

یاد میآمدم بدان روزی		که ازاین گردها نشانه نبود
چون کتاب دلم غبارنداشت		گرد غم درکتابخانه نبود

ناگهان پیش چشم میدیدم		آسمان سیاه پر گردی
از دلم جای شعر ، برمیخاست		آه سردی وآه پردردی !

درسکوتی گران وبی‌پایان		میکشیدم براه رفته ، سری
درسرراه رفته میدیدم		عاشقیهای دختروپسری

۱ــ این بیت مطلع آخرین قطعهٔ «از یادرفته» است. ۲ــ این مصراع ازحافظ است.

گاه از چشم آن دومیکردم   برجهان عبوس خیره نگاه
به چه پرمشك بود گیسوی شب   به چه دلبند بود چهرهٔ ماه !

☆☆☆

بازامشب بهرچه مینگرم   عکس زیبائی توافتاده است
گردها بر کتاب ودفتر نیست   قلم شعر نیز آماده است

بازگرد ای پریده مرغ امید !   تا رسد عمر رفته بازبمن
دارد اُمید من نیازبتو   سخن پارسی نیازبمن !

۱۶ر۱۱ر۲۹ تهران

خلوتگاه اندیشه

مردم همه غرق خواب سنگینند　　جز من که هنوز باتو بیدارم
گه غصهٔ تو ز خویش می‌پرسم　　گه قصهٔ خویش برتو میدارم

تا کس نبرد گمان که اینجائی　　دیر است و دگر چراغ روشن نیست
لیکن بحقیقت ار کسی کاود　　بیند که منیژه هست و بیژن نیست

در صحن حیاط از سیاهی‌ها　　جن‌های کبود قیر گون جوشد
وزشاخ درختهای قیر آگین　　دیوان سیاه سرنگون جوشد

آنکس که نخفته تا سحر مائیم　　گوئی که شب سیاهکاران است
تنها بانگی که گاه میآید　　نالیدن ناودان و باران است

بایاد تو در دماغ جان من　　بوی گل و بوی بید مشک آید
هرلحظه بصحنهٔ خیال من　　دست تو وغنچه های خشک آید*

در پرتو ماه ناگهان تابد　　سرنیزهٔ تابناك سربازی*
پیل است و کج آید و شود شهمات　　باتاب رخ توماه طنازی*

---

* معانی این مصراع ها را اومیداند.

میبویم وبوی مشک میگیرم زانگشت لطیف ودست سیمینت
میخندی ومن بخواب میخندم درپرتوخنده های شیرینت

☆☆☆

تاصبح میان خواب وبیداری زینگونه هزار پرده ها بینم
هرصبح شگفت حالتی دارم گوئی که نبرده خواب ، دوشینم !

۱۷/۱۱/۲۹ تهران



صلهٔ شعر

دوش بدو گفتم کای دلفریب — کو صلهٔ آنهمه اشعار من ؟
یاعوض آنهمه گوهر که ریخت — بر سر تو طبع گهر بار من؟

خیره بمن دید و بلبخند گفت — فحش بمن دادی وخواهی صله ؟!
وای چه بیشرمند این شاعران — پرطمع وپردل وپرحوصله !

گفتم اگر بودی وبودم اگر — دورهٔ محمود ـ شه غزنوی
دیدم ومیدیدی آنروز را — کزته دل چون سوی من بگروی !

داشتم آنروز بسی گنج و کاخ — سیم وزر ده دهی‌وصد صدی
پیشم هرروز ببار آمدند — عنصری و فرخی‌و عسجدی

لیکن امروز چه بینی مرا ؟ — مردی بینی که سروپاش نیست !
نیک ندانی که چو گیرد قلم — درهمه اعصار یکی‌تاش نیست!

مردم ، امروز ندانند هیچ — قیمت عشق وسخن وشاعری
بازمیان همهٔ خلق ، تو — زهرهٔ من ، ای بسخن مشتری !

سخت تکان خورد ز گفتار من — گفتی بارید برویش بلا
گفت چه میخواهی‌پاداش شعر؟ — گفتم چون مردم دیگر طلا

گفت طلا از من خواهی کنون؟ خانهٔ من دانی در گاه نیست!
گفتم لیک آنچه طلاپیش تواست در همه ایوان شهنشاه نیست!

اینکه فرو ریخته بردوش تو بر زبر دوش تو بار بلاست
گرش دمی برلب شاعر نهی شاد شود ، حاصل شعرش طلاست

چون بشنید این سخن دلربا پیش لبم گیسوی چون زر گرفت!
چهرهٔ من رفت در آن تارموی جایزهٔ شعر زدلبر گرفت !

۲۹ر۱۱ر۱۷ تهران



دریغ و ندامت

چه قصد داشت بجز ناله از اقامت من

کسیکه عشق ترا دوخت قد قامت من

من از قیامت و آتش دگر نمیترسم

که بود قامت تو در جهان قیامت من

تن سلامت من گر نماند طعنه مزن

خوشم از آنکه براه تو شد سلامت من

ملامت همه تلخ است جز ملامت دوست

درسخن بگشا گرچه با ملامت من

ندامت من اگر چند بی تو بسیار است

ولی دریغ تو کم نیست از ندامت من !

۲۱ر۱ر۱۲۹ تهران



گل مریم!

1

گیسوی پرشکنش ریخته بود　　مشك بر بالش و بر بستر او
هر زمان از تب گل میانداخت　　گونهٔ از گل نازك تر او

ماه می‌تابید از دامن شب　　نرم، بر گردن چون سیمابش
همه آرام سخن میگفتند　　که سخنها نرباید خوابش

مادرش نبضش ناگاه گرفت　　بانگ برداشت که ایمانم سوخت!
دخترم سوخت، بدادم برسید　　آتش قهر خدا جانم سوخت!

چه شد امشب که دگر ساعتهاست　　سخت میسوزد و آهی نکند!
خواب هم نیست، زچشمش پیداست　　پس چرا هیچ نگاهی نکند

دخترم، جان دلم، جان عزیز　　شمع امید! چرا می‌سوزی؟
آتشت بر تن مادر افتد　　این چه بزمی است که میافروزی؟

شوهرش دست گدازنده گرفت　　برد آن آتش سوزنده بلب
آتشی یافت از آن دست لطیف　　بر لب خویشتن از گرمی تب

اشك ازديدهٔ مادرميريخت خرمن هستی دخترميسوخت
چند شب بودكه اين شمع اميد همه شب ازپا تا سرميسوخت

گفته بودند طبيبان آنروز كاين شب آخربحران تب است
سرخط رفتن وفرمان درنگ هردودر دست همين نيم شب است

نه صدائی ، نه خروشی ، نه دمی مرده ای بودكه ميزد نفسی
گاه وبيگاه چنان ميلرزيد كه پرد مرغی و لرزد قفسی

شام ، باكندی وسنگينی وناز ميخراميد ودراين بند نبود
شب كه چون مادرحسرت زده ای درغم مردن فرزند نبود !

كند ميرفت وندانست كسی كندی اوپی آزار من است
زآنكه اين خسته كه درخيمهٔ اوست دلربای من وبيمارمن است

اين شب تيره ، گرآخرشب اوست بی سحر،شوهراونيست ، منم !
وآنكه تاروز قيامت سوزد بخدا مادراونيست ، منم !

كاش كاين بيخردان ميكردند بردل خستهٔ منهم نظری
يا چوپروانه امان ميدادند كه زنم برسراوبال وپری

چند شب بودكه تا صبح نبود ياد خوابی وخيال قوتی
ديده ام تاكه بهم ميافتاد ميگذشت ازنظرم تا بوتی !

چشم پرجادوی افسونگرتو ميرود ای مه ! كزتاب افتد ؟
وين تن پاك ترازياس سپيد ای «**گل مريم!**» درآب افتد؟

وای ، گر چشم تو در خواب رود		به چه امیدی بیدار شوم !
ور تو رفتی و من اینجا ماندم		با چه نیروئی در کار شوم !

دیده‌ای حالت گنجشکی را		که شبانگاهش آواره کنند ؟
پرزنان تا بسحر نالیدم		کای خدا ! کی دل شب پاره کنند؟

چون سحر شد دلم آرام گرفت		کم کمك مردم ، خاموش شدم
ز آنهمه پرزدن و بال زدن		ناتوان گشتم ، بیهوش شدم

تن من بود بویرانهٔ من		روح من برزبر خانهٔ او
صبح را دید بشمعی تابید		که سحر سوخته پروانهٔ او

II

پرسد از من که پس از بیهوشی		آنچه گفتم تو مگر نشنیدی ؟
خجلتم زد که چو بگشودم چشم		مادرم گفت که را بخشیدی ؟

راست میگفت ؛ به بیهوشی ها		پیش خود روی ترا میدیدم !
شوهرم دست مرا میبوسید		من گناهان تو می‌بخشیدم !

اندر آن نیمه شب وحشت زای		بود در مغز سرم ناقوسی
گفتم این کوس رحیل است مرا		وین توئی دست مرا میبوسی !

چشم بگشودم و دیدم همگان		بر سر بستر من درعجبند
اشك در چشم و بلب خندهٔ شوق		در بر روز، بنفرین شبند

مادرم بوسه زنان می پرسد شاد وخندان که چه خوابی دیدی؟
بکه گفتی که ترا بخشیدم درچنین حال که را بخشیدی ؟

بزبان گفتم با انده ودرد سرموئی خبرازاینم نیست
ته دل گفتم افسوس که او بازهم برسر بالینم نیست !

III

ماه تابیده بر آن پارهٔ ماه فتنه ای بوده وفتانه شده
زین سخن گفتن عشق انگیزش دل من واله ودیوانه شده

دست او بوسم و گویم با اشك بتوام دسترس ای ماه نبود
آمدم تا برتوجان سپرم دربستند ومرا راه نبود !

تهران ۲۹/۱۱/۲۶



آخرین میعاد

آمد برم رمیده چو آهوئی		زی آدمی زغرش شیر آید
گفت آمدم که چشم توام این بار		چندان کند نگاه که سیر آید

یك امشبی هر آنچه دلت خواهد		بنگر بروشنائی مهتابم
لیکن بدان که چون گذرد امشب		دیگر شبان نبینی جز خوابم !

از این سخن جهان بسرم چرخید		گفتی دگر زعمر، زمانم نیست
وین دم که میزدم بهوای او		فردا دم سپیده دمانم نیست

بازم بگوش دل بنهان کس گفت		خلقی بگیرودارت آویزند
یك امشبی بدارفنا خوش باش		فردا سحر که دارت آویزند!

دستش بگیرو روی بصحرا کن		با عشق چیست شوی وزن وفرزند؟
اینها که راز عشق نمیدانند		قرآن بگوش خرکنی وپازند؟!

این موریانه ها چه ثمر دارند؟		عمرتومیخورند وبنای او
دستش اگر بگیری وبگریزی		نه او بدآیدش نه خدای او

آن کوه را ببین که درآنجا ؛ دور		سر زیر برف کرده واستاده است
پایش بدامن ده زیبائیست		کز بهر زندگانی آماده است

آنجا برو بسایه جنگل‌ها　　چون سایه باش هردم دنبالش
هر مرغ عاشقی که بشهر آید　　باید که بشکنند پروبالش

ده سال روز آمد وشب آمد　　صبح بهار وشام زمستان شد
گاهی زمان مستی هشیاران　　گه روز هوشیاری مستان شد

آخر چه دیده‌اید شما هردو　　زین روزهای مستی وهشیاری؟
جز روزها دویدن وجان کندن　　جز شامها نخفتن وبیداری؟

ای مرد! اینکه پیش‌تو استاده است　　ده‌سال نظم ونثر وپریشانی‌است!
یك امشبی است پیش‌تو-میگوید-　　یك امشبی است، امشب... فردانیست!

مرغ پریده راکه بدست افتاد　　دانا برایگان ندهد ازدست
فردا دگر کجای جهان یابی　　این مرغ‌را که پیش توامشب هست؟!

در لحظه ای بصحن خیال من　　صدها هزار فکر کند بازی
تا بازآیم از سفر اندوه　　بینمش گرم مستی وطنازی

نور سپید ماه از آن بالا　　لغزیده لای‌خرمن گیسویش
من خشمگین که ماه تند ز آن دور　　چون عنکبوت پیری برمویش

وآن مژهٔ سیه‌که بخون تشنه است　　بر روی گونه هاش زده سایه
گوئی کسی نوشته بر آن رخسار　　شادی خانه، محنت همسایه!

هردم نسیم سردی بر خیزد　　بوی گلی از او بمشام آرد
وین فکر در دماغ شود پیدا　　کای خرم آنکه با توبشام آرد

انگشت نور بر رخ چون ماهش پاشیده نرم، سایه وروشنها
وآن سایه‌ها وروشن‌ها گوید بیچاره گل، خزان زده گلشنها!

میلرزد ازنسیم شبانگاهی دنباله های گیسو بردوشش
در ماهتاب نرم فرورفته گوئی گرفته ماه در آغوشش

از پشت تار نازك ابریشم بر زانویش بلندی و پستی‌هاست
چون پا بروی پای بیندازد در زانوانش معنی‌هستی‌هاست

اوگرم حرف ومن زسر مستی گرم نگاه و گرم تماشایش
تا این زمان چه گفته نمیدانم گوشم شنیده است از اینجایش:

میخواستم- چه روز دل افروزی ـ آن روزهای‌خوب دبیرستان
کآن خانه را ـ همانکه تو میدانی- از برگ گل بسازم چون بستان

ای کاشکی‌شبی پدرم میدید معنای دل بحرف پدردادن
یا روزآنکه شوی دگرخواهد او را بدست شوی دگردادن

دانی که تا دل تونیازارم از دل چه بارهای گران بردم
وین روزها وشبها از اندوه جانم گداخت، نصف شدم، مردم

تاآیمت که بینم وبرگردم جانم ز بیم، آهن تابیده است
وآن کودکی که مادر میخواهد مادرندیده رفته وخوابیده است

هرچند من زهیچ نمیترسم آنراکه هیچ نیست، هراسان نیست
وین زندگی بدیدهٔ من هیچ است باهیچ ، زندگانی آسان‌نیست!

حرف دل من وتودراین دنیا   دانی که خود تمام نخواهد شد
وین دیدن شبانه ودزدانه   جز ورد خاص وعام نخواهد شد

اکنون بیا بعاشقی وپاکی   در جان عشق شوروشر اندازیم
یعنی که وعدهٔ دگرخود را   دیگر بعالم دگر اندازیم

چشم سیاهش از اثر اندوه   با اشك پرستاره وغمگین است
بامن به بیزبانی میگوید   کاین بار زندگانی سنگین است!

☆☆☆

من بیخودم زخویش ونمیدانم   کاین شام را چگونه سحر کردم
لیکن دو چشم خستهٔ من میگفت   رویش باشک شستم وتر کردم !

تهران ۲۹/۱۱/۲۸

هجرت دهساله

بازهم رفتی وبرجا ماندی   آتشی سوزان درسینهٔ من
لیك این باربدنبال تورفت   خشم دهسالهٔ دیرینهٔ من !

چون زمژگان ترت یادکنم   اشکم ازدیده بدامن ریزد !
وای ازاین چشم تودیدهٔ من   کاینهمه خون تومن ریزد !

گفتم آنروز، که آن روز توبود   وقت سرمستی وطنازی نیست
ما ، درآن لحظهٔ عمریم که هیچ   اندرآن لحظه ، گه بازی نیست

مرد ومردانه بیندیش نخست   دست بردار ازاین بوالهوسی
مده ازدست دمی راکه دگر   نیست یك عمربدو دسترستی !

شادی عمرگرانمایهٔ خلق   بستهٔ حاصل یکچند دم است
هرکه این یك دو دم فرصت کشت   آنچه دارد همه افسوس وغم است

دختری بودی افسونگرومست   غرق در دلبری وبی‌خبری
جزفسون ساختن وبالیدن   ازهمه کاروهمه چیز بری !

بخدا باورت آنروزنبود   ازجوانی ،که زن پیر، زن است !
وای ! ده سال دگرمیگویند   که فلان عاشق این پیرزن است !

راستی ای دم فرخندهٔ عمر توهمان صبح جهان افروزی؟
وی زن ازپا تا سرهمه ناز توهمان دخترك دیروزی ؟!

بازچون عمرزدستم رفتی تا دگرکی ببرم بازآئی !
بازاگرهجرت دهساله کنی باردیگربسرم بازآئی !

۱ر۱۲ر۲۹ تهران

گزند پیری

مرا آنچه ماند از جوانی بیاد   شبی اشك بود و شبی آه بود
چه نالم بدین اشك و آهی که رفت   همان به که این درد کوتاه بود

کسی را که دل در جوانی بمرد   هراسیش از موی چون شیر نیست
تنی را ز پیری است بیم گزند   که از شادی رفته ، دل سیر نیست

خزان کرد در چشم من آسمان   بروز جوانی ، بهار مرا
مرا بست چون شیر و ، کفتار خورد   بپیش دو چشمم شکار مرا

چو شیری ببند است و کفتار کور   بپیشش گوزنش خورد ، عار نیست
ولیك آنچه درخورد شیر نر است   خورش مایه ، کرگ و کفتار نیست*

بغریدم و دید زنجیر من   از آن غرش سخت ، پروا نکرد
بر او دید آثار چنگال شیر   سگ قلتبان مشت خود وا نکرد !

ندانست ؛ شیرین خسرو پرست   بجز خسرو ش ، در جهان بویه نیست
درد گرچه شیرویه پهلوی او   بپهلوی این ، جای شیرویه نیست !

۲ر۱۲ر۲۹ تهران

---

* کرگ بروزن برگ یعنی کرگدن.

پس ازمعشوق

امشب بیاد او بگردم جای او — گویم سخن با منزل و مأوای او
مانند شاعرهای عهد بادیه — با یاد اوازاشك شویم جای او
تحسین کنم برچهرهٔ زیبای وی — نفرین کنم برکینهٔ بابای او
روزی خداگرتیغ من براکند — برد اگر نائی ، ببرد نای او
رسوای خلقی کرد جان پاك من — تا زنده ام سوزم دل رسوای او
بازی گرفت این آتش سوزنده را — آتش زدم برخرمن سودای او
چشم وی است ودوزخ جانکاه من — کلك من است ولرزش اعضای او
باخود نگفت ار آتشی بروی زنم — افتد بجان دخترم الای او
آتش گرفت ازکینهٔ اوعمرمن — عمرمن وعمرمه رعنای او
گرعشق خود قربان آن مجنون کنم — چون بگذرم از محنت لیلای او؟
سیری ندارم هیچ زآشامیدنش — میمیرم ازاین رنج استسقای او
گردست من ازدامنش کوته شود — پیوسته گیرم دامن صحرای او
اینجاست آنجائی که دیشب ایستاد — این جای پای اوست،اینهم پای او
می بینمش درپیش چشم ومیبرم — ازسنگ صحرا بوی روح افزای او
این روی او، این موی او،این بوی او — این چشم او،این چشم گوهرزای او
این درسیاهی های شب آهنگ او — این در سپیدیهای مه ،آوای او
اینجاست آنجائی که ازلغزیدنی — خم شد بروی دست من بالای او

اینجاست آنجائی که ازسرمای شب لرزید روی شانه ها موهای او
اینجاست آنجائی که ترشد عکس من دراشک او، درنرگس شهلای او
امشب میان جلگه ها غوغا کنم تابشنوم از بادها غوغای او
آنکس که بیداراست هرشب تاسحر چشم من است وچشم شب پیمای او
گرروی اودرچشم من پیدا نشد پنهان نمیگردد زمن رؤیای او

☆☆☆

ای اخترسوزان که ازدامان شب میتابی اکنون بررخ زیبای او
با اوبگو گرمیتوانی حال من با من بگو گرمیتوانی رای او
نه تو کجا سودای من دانی، کجا کزعشق محرومی وازصفرای او
درعشق او آنکس بمن یاری دهد مرغ شباهنگ است وبانگ وای او
یك تن جزاین مرغك نمی گریدبمن هرجاکه هستم درشب یلدای او
پیدا شود گرجفت من دیوانه‌ای این مرغك است وجسم ناپیدای او
میسوزم ومیسازم ازنا دیدنش گرشادمان باشد دل شیدای او
این امشب من بود وآن فردای من کاینسان مبادا امشب وفردای او

۵ر۱۲ر۲۹ تهران

پایان کتاب اول

کتاب دوّم

فرشته صحرا

تاریخ مفصل ایران

بازمانده

آمد خزان و بررخ گل رنگ وبو نماند
وزگل بجزحکایت سنگ وسبو نماند
زآن نقشهای دلکش زیبا بروی باغ
از ابرو بادها اثررنگ وبو نماند
درپای گل که آنهمه آواز بود وبانگ
جزبانگ برگ وزمزمهٔ نرم جو نماند
برشاخها ازآنهمه مرغان ونغمه ها
الای مرغ کوکو و بغض گلو نماند
ای آرزوی من ! همه گلها زباغ رفت
غیراز خیال روی توام روبرو نماند
چیزی بروزگار بماند زهرکسی
وزما بروزگار بجز آرزو نماند
باری زمن بپرس وزمن یادکن شبی
زآن پیشتر که پرسی و گویند او نماند!

۱۳ر۱۲ر۲۹ تهران

گریزگاه

پیچیده درچشم هوا ازکوهساران
دودی سیه‌تر ازشب ‌بدروزگاران
میریزد ازانگشت لرزان چناران
برروی آن گل قطره قطره قطره باران

خورشید ، پشت کوه‌ها درخواب رفته
در ابرها رنگ ازرخ مهتاب رفته
بردوش‌او ، گیسوی‌او ، درتاب‌رفته
چون سنبل پیچنده از ابربهاران

شب ، نرم نرمك برسرصحرا خزیده
برکوه ودشت و گنبد خضرا خزیده
درپای کوهی زهره ای زهرا خزیده :
اونرم نرمك آمده تاکوهساران

دردشت هرجا بنگری جنبنده‌ای نیست
فریاد وبانگ گریه ای یاخنده‌ای نیست
گوئی دراین صحرا خدا را بنده‌ای نیست
الای من ، الای او، الای باران !

افتد گهی ازلای ابری پاره پاره
برچهرهٔ مه پاره ام چشم ستاره
مه برعذارماه من گرم نظاره
من گرم درنظارهٔ سیمین عذاران

افکنده مژگان سایه‌ها برروی ماهش
دیگرقیامت میکند چشم سیاهش
من رفته خواب مرگ درنازنگاهش
مردن چه آسان است پیش نازداران!

میگویدم کزخستگی ازتاب رفتم !
من کی بعمراین‌راه بی‌پایاب رفتم !
رفتم اگرراهی چنین درخواب رفتم !
باید کشید آخر بلای عشق یاران!

من شادمان ازاینکه اویارم شمارد
بارم برداکنون نه سربارم شمارد
رفت آنشب هجران که زاغیارم شمارد
درپیش من آمد برغم روزگاران !

دردل ازاین عشق ووفا پایش ببوسم
باچشم ، ازاین مهر، لبهایش ببوسم
بالب زمستی دست زیبایش ببوسم
وزقعردل آهی کشم چون سوگواران

گویم که ما پیوسته باید تا گریزیم
در کوه ودشت وصخره وصحرا گریزیم
یعنی زچشم خلق درخارا گریزیم
ورنه خورند ازخون ما خونابه خواران !

۲۲ر۱۲ر۲۹ تهران

خورشیدی که همیشه در مغرب است!

خورشید همچوجام بلورین پرشراب
بر کوهسارمغرب درهم شکسته بود
وآن ابرپاره های می آلود سرخ رنگ
چون خون روز ، دردل مغرب نشسته بود

میگشت عمر روزفریبنده‌ای تمام
کز نیمه روز ، رازمن‌واو شنفته است
ما ، درغم گذشتن این روزمهربان
حیران وخیره برسرقبری که خفته است

هردم کشیده میشد ومیشد کشیده‌تر
با سایه های خاربنان سایه های ما
با مرگ روز ، سایه میرنده میکشید
درطول دشت جای فرورفته پای ما

من درخیال آنکه درآنجا که پاگذاشت
ویژه کدام حرف گذشت اززبان او
خورشید ازکجای افق خون دل تنید
در تاروپود راز دل مهربان او

او برفراز تیغهٔ دیوار کوتهی
با من نشسته ، چشم بخورشید دوخته
هردم بمن نشان دهد آن رنگهای نغز
درابرپاره ای که زخورشید سوخته

گوید نگاه کن که چه نغزاست ودلفریب
گویم بلی : درآتش بیداد سوختن !
ناگه ازاین کنایه چوآهو کند نگاه
گوید : بآفتاب دل خود فروختن !

هرلحظه زردترشود وزردترشود
چون گونه های عاشق ، دیوارباغها
درآسمان بگرد طلا بال وپرزنند
باآه وناله ، خسته وسنگین ، کلاغها

زآن دورها نسیم شبانگه کند شتاب
آرد صدای نائی وآوای گله‌ای
برروی دوش ماکشد ازاین پیام شب
برمرگ روز وصل ، عزا مانده کله‌ای

کم کم نن برهنۀ خورشید بیفروغ
گردد بکوه ، در کفن برفها نهان
بینم که دیدگان وی از اشك گشته پر
بر روز مرده ای که سفر کرده از جهان

دانم چرا و پرسم ناچار کای امید !
گریی بمرگ روز و ترا شرم و عار نیست ؟
گوید بمن ز مردن این روز نازنین
گر عاشقی بگوی ؛ جهان شام تار نیست ؟!

بر روی دشت ، پهن کند در سکوت شب
وای نخست ، مرغ همه شب نشسته‌ای
با بانگ او بتیرگی شب نهان شود
فریاد وای عاشق و معشوق خسته‌ای

☆☆☆

فردا بپیش او برم این شعر زنده را
گویم ببین که روز تو در شب نهان شود ؟
وین مرده را که پرتو عشق تو زنده کرد
گر صد هزار سال شود از جهان شود ؟

۲۵ر۱۲ر۲۹ تهران

باغبانی شاعر

کارعمروزندگی پایان گرفت　　کارمن پایان نمیگیرد هنوز !
آخرین روزجوانی مرد ورفت　　عشق او درمن نمیمیرد هنوز!

بازتابیکار گردم لمحه ای　　خیره درچشم من حیران شده !
دست درهر کاری ازبیمش زنم　　درمیان کارها پنهان شده !

قهر کردم چندگه باکلك خویش　　گفتم این یادآوریارمن است
گردل ازاین برکنم ؛ برکنده ام　　دل ازآن یاری که اومارمن است!

روی گرداندم زشعروشاعری　　باغبانی کردم وگل کاشتم
درچمن ها رنج بردم روزوشب　　نرگس ومینا وسنبل کاشتم

گرچه درآن روزها هم خیره بود　　بررخ من دیدهٔ بیداد او!
لیك میگفتم چوگلها بشکفد　　میبرد ازخاطرمن یاد او

کم کمك ابرزمستانی گذشت　　وقت نازنرگس بیمارشد
غنچه های نرگس شهلا شکفت　　دیدم ای افسوس ، چشم یارشد!

موی اوبودآنچه بردم رنج او　　ای عجب ، کآن شاخهٔ سنبل نبود !
چشم اوبودآنکه خورد ازخون من　　شاخه های نرگس پر گل نبود!

وای ، من دیوانه ام ، دیوانه‌ام　　دوستان ، گیریدوزنجیرم کنید !
بینمش هرجا وسیرازاونیم　　مرگ گرسیرم کند ، سیرم کنید !

۲۶ر۱۲ر۲۹ تهران

سال نو

ماه بپایان رسید وسال بپایان
ابر نهان گشت و آفتاب نمایان
سال نو آمد بباغ وبا اودرباغ
چنگ زنان آمدند ونغمه سرایان
شاخ برهنه تن ، ازشکوفهٔ سیراب
روئی زیبا گرفت وباری شایان
بازجهان تازه گشت و زندگی آغاز
حیفا عمرا که رونهاد بپایان
میکشدم رنج عمر رفته ، اگر نیست
کاینجا شاهان برابرند و گدایان

۱ر۱ر۳۰ تهران

جنون عشق

I

شب در میان ریزش باران و بانگ باد
پیچیده بودموج زنان درهوا چو دود
در پیش دیده گفتی بر دشت میخزید
از پشت پرده‌ای تنک وتیره هرچه بود

امواج قیر گون سیاهی وتیر گی
بر هم سوار وموج زنان درهوا روان
امیدوبیم وشادی واندوه ووصل وهجر
بر راه مرگ ، در پی این کهنه کاروان

از دور زوزه های شغال گرسنه‌ای
دنبال طعمه ، در دهن باد ره نورد
هر گوشه میدوید وبهر گوشه میگذاشت
بر روی شام تیرهٔ سنگین ، نشان درد

خورشید ازنهیب شب وما زبیم خلق
در زیر وروی شام ، گریزنده ازجهان
او گشته بر فراز شب تیره ناپدید
ما مانده زیرچادر تاریك شب، نهان

کس باورش نیاید در این شب مهیب
کآید برون ستارهٔ امید من بدشت
یا در میان خشم هوا وغریوباد
کس بشنود ز دلبر گمگشته، سرگذشت

از گوشه های چترسبک وزن کوچکش
گاهی بچهر دلبر او میچکید آب
بر روی او بکوری ایام مینوشت:
بیداری است وآنچه نمیدید کس بخواب !

دیگر سؤال آنکه مرا خواست یا نخواست
از آنکه با من است ودراین شام ، ابلهی است
ورخون دل بدیدهٔ من موج میزند
بربخت تیره ای است که دایم بکوتهی است!

افسوس میخورم که زنیرنگ آسمان
بار دگر کنار من است وزمن کنار!
آن بار درمیان من و اوپدر نشست
این بار هم حوادث ده سال روزگار!

گاهی غرور غمزده برمن زند نهیب
کای شاعر ! این بتی است که هر گزوفاش نیست ؟
از اوبپرس اگر بتویك ذره عشق داشت
آنشب چرا نگفت؟ـ که امروزجاش نیست!

ناگه در آن سیاهی شب گردد آشکار
با هفت تیر لرزان، انگشت لاغری
لرزد میان ماه من وغرش پدر
چون بید ریشه‌کن شده‌ای، جان مادری!

من غرق این خیالم و لغزیده پای او
در گل نشسته کفش فریبای نازنین
گوید به بین ـ دل من بیند در این دو حرف
بالای آنچه معنی عشق است در زمین!

دانم در این دقیقه ـ اگر هم شبی نبود ـ
عشق منش چو آتش سوزان بدامن است
ای کاشکی زمانه همینجا بسر رسد
تا هر دو جان دهیم و بدانم که از من است

II

یاد آیدم بشعری کز روز کودکی
در یاد خود سپردم از بیم اوستاد
آنروز اگرچه یاد من از معنیش رمید
امشب بغیر معنی آن نیستم بیاد:

«ازشامگاه باران آغاز گشته بود *
وز خواب جسته زود ترک باد خشمگین
گاهی دریده پیرهن نارون بغیظ
گاهی بخشم بر رخ دریاچه داده چین

* ترجمهٔ مقید شعر «برونینگ» بعنوان «عاشق پرفیریا».

گوشم بباد بود ودلم خون زبار غم
ناگاه باز شد در وخورشید من دمید
زانو زد و بخاری خاموش راگداخت
با مقدمش نهیب زمستانی آرمید

پس ایستاد وبندکمر بازکرد وکند
سنجاب دلبری که از آن میچکید آب
بندکله گشود وفروریخت ناگهان
بردوش او زخرمن گیسویش آفتاب

پهلوی من نشست ومرا نام برد ومن
نه دیدمش بروی ونه دادمش پاسخی
دستم گرفت و برکمر خویش حلقه‌کرد
بی اعتنا چودید مرا با چنان رخی

زآن پس زشانه های سپید برهنه اش
برچید رشته‌های دل افروز زرنشان
خم گشت وگونهٔ من برشانه تکیه داد
افشاند روی آنها گیسوی زرفشان

ها، این همان بتی‌است که با عشقی اینچنین
ازمستی وغرور بدین عشق تن نداد
اندیشه های پست زبون را رها نکرد
خود را زشور بوالهوسیها بمن نداد!

لیکن شرار عشق که گه چیره میشود
امشب دمی به بوالهوسیهاش چیره شد
زینروی در میانهٔ بزمی که چیده بود
یاد من اوفتاد و بر این یاد خیره شد

اری ، بیاد من که زبیداد عشق او
در دیده ام قیود جهان را شکسته‌اند!
بریاد من ، که خلقم دیوانه خوانده اند
اینجا مرا چومردم دیوانه بسته اند!

پس جسته بود و بزم وطرب را نهاده بود
کآید در آن نهیب زمستان بدیدنم
من لحظه‌ای بدیدهٔ او دوختم نگاه
دریافتم که معبد آن دیدگان منم!

یك چند لمحه با دودلی رفت وخیرگی
سرگشته بود عقل و ندانست کارچیست !
چون عقل باز آمد وحیرت فرونشست
معلوم شد که چارهٔ من پیش یار چیست

دیدم در آن دقیقه سراپاست ز آن من
با آنهمه فسونگری ونازودلبری!
تا جاودان چرا نبود اینچنین که هست؟
تسخیرعشق وروح من، این ماه، این پری!

پس دسته کردم آنهمه گیسوی زرفشان
پیچیدمش سه بار بدور گلوی او!
چندان کشیده داشتم این رشتهٔ طلا
تا مرد وقیر گون شد چون شام، روی او

چون برگهای گل که بزنبور انگبین
بندد میان هستی ومستی درجهان
پلکش بروی مردمك دیده بسته شد
بی درد ورنج ، مردم چشمش در اونهان !

بار دگر گشودم آن پلکهای نرم
سرمست چشم آبی خندان اوشدم
ازگردنش گشودم آن گیسوی دراز
محو پرستش لب ودندان اوشدم

باردگر شکفت ودرخشید گونه هاش
درزیر بوسه ها ولب آتشین من
لیکن کنون دگرسر اوتکیه کرده بود
برروی قلب وسینهٔ اندوهگین من!

آری هنوزاین سر زیبای دلفروز
برشانهٔ من است وهنوز آرمیده است!
برگونه هاش خندهٔ صبحی است لاله رنگ
روی لبش تبسم عشقی رمیده ، است !

خرسند وشادمان بنظرمیرسد از آنک
جزعشق، هرچه بود زپیشش گریخته
او نیز جز بمن که براوسخت عاشقم
از هرچه بوده درهمه عالم، گسیخته!

صبح است و بینمش که همه شب زخرمی
بردوش من زمستی وشادی غنوده است
نه لمحه ای زپهلوی من گشته است دور
نه لحظه‌ای زبان بشکایت گشوده است! »

III

خوابم نمیبرد که زپیشم نمیرود
کفش بگل نشستهٔ زیبا ونازنین
تا پلکهای خسته ام افتد بروی هم
بانگ **به بین** بگوش دلم افکند طنین!

باران فرونشسته وآن ابردل سیاه
از هم دریده، هرطرفی رفته تکه ای
گوئی بروی پیرهن نیلگون شب
افتاده جابجای ، گریزنده لکه ای

بردشت بیکران بنفش وکبودچرخ
درلابلای ابرتنك ، ماه میدود
چون دختری که گمشده درکوه وسنگلاخ
تنها وترسناك پی راه، میدود

شب میرود بکندی و گوئی بپای اوست
آن کفشهای غرق گل نازنین او
مرغ سحر بنالهٔ وای است و گوش من
هردم به بین اوشنود درطنین او !

۲۳ر۱ر۳۰ تهران



هنگامه!

زنم آخر ازاین هنگامهٔ عشق
زگردشهای بیهنگام، بوبرد!
برفتارم، بکردارم، بکارم
فروغ عشق دید وبوی او برد!

بخشم وکینه بامن گفت دیروز
که خواب دیشبت خوش بود وشیرین
بمرغ صبحدم نفرین که بیگاه
جدایت کرد ازمعشوق دیرین

حمیدی! خود تومیدانی که امروز
زنی دربردباری تای من نیست!
ولی درقلب پاك چون بهشتت
چوحوایم که دیگرجای من نیست!

ببین: ده سال ازعشق تورفته است
چومجنون دمبدم دردت فزون است!
دل من آخر از وصل توخون شد
توهم دانم دلت ازهجرخون است

ازاین اندوه جانسوزتو پیداست
که اوهم بی‌تو شاد وتازه دل نیست
دلش هرچند سرد وسخت باشد
دل است آخر، خدارا، سنگ و گل نیست!

اگر بر آتشت دامن سپارد
بروچون آتشی بردامنش گیر
مگو باخودکه من جایش گرفتم
بیارش بازو برجای منش گیر!

مترس از آنکه من باخشم نالم
که پیمان بسته‌ای، پیمان وفاکن
نمیگیرم گناهی برتوزین عشق
مرا بابی گناهی‌ها رهاکن! *

من ازتحریف این دوبیت خوانم
که اسراری که پنهان بود، دیده‌است!
سخنهائی که میپوشیدم ازوی
نهان ازدفترشعرم شنیده‌است!

زن است آخر، کجا باورکند هیچ
که من جزازگناه عشق، پاکم
نمی‌بخشد گناه دیدنش را
بدرد عشق و چهرشرمناکم!

---

* رجوع کنید به بند ۱۶ منظومهٔ «کفش‌عنابی» درهمین کتاب .

نمیداند که گر سوزم سراپای

هوائی هیچ جز این درسرم نیست!

وگر او در دلم جائی نشسته است

سرجای زنم یا دخترم نیست!

دراین اندیشه ام هر شب که یك عمر

بیاد آرزو ، تنها بسوزم!

برفرزند وزن چون شمع هرشام

جدا ازدوست ؛ سرتا پابسوزم !

۱۰ر۱ر۳۰ تهران



هوای طلاق در آرزوی عقد .

خروس پیگاه

بمان ای تازه سرو نوبهاران
که پایت شویم از اشك چوباران
مروای غمگسار من ، که فردا
غمین گردی زمرگ غمگساران
بمستی پرمزن پروانه آسا
بترس از آتش شب زنده داران
توخندان ، بند از گل میگشائی
من اندر بندمی پیچم چوماران
ترا زنجیر بگسستن چه حاصل ؟
که درزنجیر میمیر ندیاران
مگو در گوش هجران دیده ،ازوصل
مکن مستی بپیش باده خواران
نه درپایم چنان بندی کشیدی
که آیم درپی بی بند وباران
بخند ای گل ز اشك من ؛ که خندند
همه گلها زابر نوبهاران
مبارازچشمه سار دیدگان سیل
که من خود غرقه ام درچشمه ساران

نیندیشیدی آن روزی که باید

کنون از اشك بیحاصل چه زاید ؟!

شبی باید وفا کردن ـ نکردی !

بمن ترك جفا کردن ـ نکردی !

خدا را درمیان دیدن ـ ندیدی !

دل خونی دوا کردن ـ نکردی !

سرانجام جهان خواندن ـ نخواندی !

هوسها را رها کردن ـ نکردی !

بعشقی دین و دل دادن ـ ندادی !

براهی دست و پا کردن ـ نکردی !

رخ مردی زجان شستن ـ نشستی !

کهن عهدی ادا کردن ـ نکردی !

بعشقت سالها دامن گرفتم !

نشستی آنقدر تا زن گرفتم !

ببین آن روزهای عشق ، کی بود

حساب عمر کردم دوش ، طی بود !

مرا آنشب که صبح زندگی زاد

شب شیراز بود و ماه دی بود

امید وصل بود و بهمن پارس

نه فروردین هجر و شام ری بود

میان آسمان ، در نور مهتاب

دو چشمم خیره در چشم جدی بود

در آن تابنده اخترها تو بودی
جهان یکباره مستی بود ، می بود
شبی درعاشقیها رفت وصبحی
نوای هجر ، چون آتش به نی بود
دلی ، چون اشك از چشم تو افتاد
بهاری تازه پیدا شد ؛ که وی بود !!

کنون ز آن تازه سرو نو بهاری
بهار عمر من ! دو سرو داری !

گر از هستی بری دارم ، تو دانی
وگر خود دلبری دارم ، تو دانی
سری دارم اگر از گردش چرخ
وگر دردسری دارم ، تو دانی
اگر چون سرو، آزادم در این باغ
وگر بار و بری دارم ، تو دانی
اگر جانم اسیر دختری نیست
وگر هم دختری دارم ، تو دانی
اگر از آتش عشق توام سرد
وگر شور و شری دارم ، تو دانی
گر از هجر تو دارم خاطری شاد
وگر چشم تری دارم ، تو دانی
اگر درها برویم بسته مانده است
و یا دیگر دری دارم ، تو دانی

همه عشق تو سرتا پا شرربود

امید وصلت ، ازهجرت بتربود !

مرا ، بوی امیدی درهوا نیست

که براین درد بیدرمان دوا نیست

اگرمرگ امشبم آید ببالین

خدای صبح داند ، ناروا نیست

حیات ومرگ من رنگی است درهم

که مرگ وزندگی دروی سوانیست

دل من بربطی اندوه سازاست

بجز آهنگ غم دروی نوا نیست

هوای مرگ من دارد شب وروز

مرا هم روزوشب جزاین ، هوا نیست

فری زآن شب که چون دامن‌فشاند

سیاهی برمزارمن فشاند !

۳ر۲ر۳۰ تهران

بربادرفته

عمر دراندیشه ها برباد رفت
گشت فرداها همه، دیروز ها
بررخ من رد پای روزماند
در دل ایام ، ازمن سوزها

موی مشکینم بخاکستر نشست
رفت ونزدیك چهل‌شد سال من
سالها ازآه من آتش گرفت
ماند چون خاکستری دنبال من

شعرشد ،آهنگ شد ، فریاد شد
هرچه عمر ازگشت روز وشب رسید
تا مرا آن دست شیرین ترزجان
عاقبت مانند جان برلب رسید

گرپشیمان گشت ازبیداد خویش
یاکه رحم آمد بفریاد منش
زین پشیمانی و این رحمت چه سود؟
با چه دستی گیرم اکنون دامنش !

لاجرم در آتشم یك عمر سوخت
گر بیاد آورد و گر ازیاد برد
زآنکه رفت آنگه که بلبل خانه ساخت
زآنکه باز آمد چو گل را باد برد

عمر اگر این‌سر گذشت تیره بود
وای ازاین تیرگی وین‌سر گذشت
درچهل گر آب ازسر بگذرد
کم کمك بهتر که آب ازسر گذشت !

۲۴ر۳ر۳۰ تهران



از چه میترسم؟

کشت ازحسدها .... پر کینه‌ام

نه شنبه‌ام بگذاشت ، نه آدینه‌ام

خواهد که یا ازخانه‌ام بیرون رود

یا عشق دیرین راکند ازسینه‌ام

غافل که گراین رشته بودی کندنی

بود آرزوئی کهنه ودیرینه‌ام

گرنام او ، رنگ ازرخ من میبرد

من بیگناهم ؛ من بدین راضی نه‌ام

هرچند بیند شیرطبعیهای من

خواهد که رقصاند چنان بوزینه‌ام

نادان نمیداند که من با حنظلی

با اوچرا چون شکرین خاگینه‌ام

گاه ازسرم موی سپیدی بر کشد

گیرد بپیش چشم ، چون آئینه‌ام

غافل که گرپیرم شراب کهنه‌ام

هرسال مستی ده تر ازپارینه‌ام

مرغ گهرزایم که استاد ازل

ازدروگوهردانه داد وچینه‌ام

گرسرفرودآرم بعشق دختران

ازاختران پرترشود کابینه‌ام

هرگزنمیترسم زدرد بی ...

میترسم ازبی مادری نازینه‌ام

۱۶ر۵ر۳۰ تهران

نوشدارو

عقل میگوید که بنشینم خموش — درخمارعشق، این باقی کنم
عشق میگوید که برخیزم زجای — جان فدای جلوهٔ ساقی کنم

بازتابستان محنت زا رسید — یارمن اندیشه گشت و آه شد
روزها چون دست عشق او دراز — شامها چون گیسویش کوتاه شد

درنگاهم گشت پنهان روی او — صبحدم برچهرهٔ گل اوفتاد
درسرشکم حلقه زد گیسوی او — شامگه بردوش سنبل اوفتاد

هرطرف ازیاد اوبگریختم — یاد اوچون سایه پیش وپس دوید
دل ، میان سایه های خویشتن — مرد ، دراین آفتاب ازبس دوید

گرد عزونازشد ده سال شعر — نرم نرمك بررخ ماهش نشست
هرچه ازعاشق کشی بیراهه رفت — نام عاشق برسرراهش نشست

روزی ازسرمستی چشمان مست — خرمن من‌سوخت ، خوددامن کشید
روزوشب چندان بدنبالش گذاشت — کآخرش درسوخته خرمن کشید

نیک میدانم که گشت این همای — برسراین استخوان صدبارنیست
لیك آن بارغم است ودوش من — بارهجرمن بدوشی بارنیست

عمر ، درتاریکی رؤیا گذشت — عمرطی‌شد ، خواب هم تعبیرشد
نوشداروعاقبت آمد ولیک — تا برسهراب آمد دیرشد !

۱۷ر۵ر۳۰ تهران

مشرق آرزو

I

بزردی ، ازخلال نارونها کنار کوه میتابید خورشید
پریده رنگ، گیتی خواب‌میرفت پریده رنگ میخوابید خورشید

ز گرماسایه های شامگاهی هنوز آتش دم وتابیده بودند
بردیوارها ، زیردرختان دراز افتاده وخوابیده بودند

کلاغان بازمیگشتند ازدشت بسوی لانه میرفتند نالان
از آن امواج زرین‌میگذشتند بسنگینی‌وسختی‌سینه مالان

بشاخ بید گنجشکان پرشور پیاپی‌جنگ میکردند وفریاد
پروبال هم ازبیخوابی‌روز بعشق خواب میدادند برباد

دلم درسینه چون گنجشك درشاخ پیاپی‌می‌طپید وبال میزد
لبش‌از دورگاه آرزوها برویم خندهٔ اقبال میزد

بهر گامیکه می‌پیمودم ازراه بمن فرسنگها نزدیك میشد
چنان‌نزدیك ، مویش‌حلقه می‌بست که درچشمم جهان تاریك‌میشد

خدایا ! دل طپیدنهای بیگاه   مرا جز مژدهٔ دیدار او نیست
ولی اینجا که من مهمانم امروز   که هرگز مشرق آن آرزو نیست

از این غافل که یك شب در همه عمر   خروس بخت، بی هنگام خوانده است
نهانی میزبان نازك اندیش   من و اورا بصرف شام خوانده است!

II

زبام آسمان ماه دل افروز   ببام خانه ها پاشیده مهتاب
نشسته درمیان چشمهٔ نور   چو شیرین درمیان چشمهٔ آب

دلم هرلحظه میریزد از این بیم   که چشم مهر، براین ماه باشد
میان مهر و مه این شب که باقی است   از آن چون گیسویش کوتاه باشد

چنان درتابم ازجان دادن شب   که گوئی میکند جانم بدندان
نهان درسینه میگریم که ای صبح!   **مخند ، آفاق را برمن مخندان***

مرا ازمردن هرلحظه رنجی است   که جای شادی ازدیدار او نیست
بعمری گرفروشند آرزوئی   مرا جزعمر این شب آرزو نیست

نسیمش سوده گیسو بربناگوش   کسی برلاله سنبل تاب داده
بناگوشش نهان درجعد گیسوی   گلی پنهان، گلی برآب داده

بپیش میزبان نکته پرداز   چو بلبل گشته مست راز گفتن
که چون گل در بهارش یك سخن نیست   که نتوان باسخن پرداز گفتن

---

* این مصرع از نظامی است.

رسانده قصه را اینجا که درعشق		بنای هجر و ناکامی از او بود
نکردم مستی وخامی نکردم		همه سرمستی وخامی از او بود

بپرس از وی ز آدم تا بامروز		کسی معشوق را دشنام داده‌است ؟
پرستشگاه از کف رفته‌ای را		پلید ودیوو زنگی نام داده است ؟

همین اشعارچون شمشیراو بود		که ما را عاقبت ازهم جدا کرد
همه ناکامی ماهردوازاوست		همه او کرد وپندارد خدا کرد !

نگاهم میکند دانا ؛ که یعنی		اگر داری ، جواب این سخن چیست ؟
منش گویم که این گفتم ازاین پیش		چو او می‌نشنود تقصیر من چیست ؟

اگرمن ناسزائی گفته‌ام هیچ		جدائی ما ، نه ازاین ناسزا شد
که من این ناسزا آن روز گفتم		که او بی موجبی ازمن جدا شد

اگرجز ناسزا میگفتم آنروز		چه الفت بود جانم را بجانش ؟
وگر با رفتنش آرامشم بود		چه فرقی داشتم با دشمنانش ؟

دراینجا میزبان خنده برلب		بنرمی پرسد از آن ماهرخسار :
که هرگز میتواند هیچ عاشق		شود معشوق معشوق دل آزار ؟

بدین پرسش زسرتا پا شوم گوش		که پاسخ بشنوم از گلعذاری
برخساری بریزد سرخی شرم		زلعلی مژده برخیزد که «**آری!**»

زشاهان برترم امشب دراین بزم		که دراین عشق، شاهان را محل نیست
شبی شیرین‌تر ازاین شب که دارم		شب **فاروق** درماه عسل نیست !

ولی افسوس شب از نیمه بگذشت   حدیث آرزونا گفته وا ماند
سراسر دردها گفتیم و پیداست   که درد عاشقیها بی‌دوا ماند !

III

ببستر خفته ام نالنده از هجر   خیالش بر سرم بنشسته چون ماه
شبی بینم چوروی دوست روشن   رهی بینم چو عمر خویش کوتاه

چواین ره‌بود واین‌شب بود وتنها   گرفتم دستش وتاخانه بردم
زبانگ کفش او در راه خاموش   همه ره ، لذتی دیوانه بردم

در آنجا ایستادم اندکی دور   بدرنزدیک گشت وکوبه برداشت
بمن‌میگفت : «من‌رفتم» ـ ولیکن   نمیگوبیدواز هجران خبرداشت!

۱ر۶ر۳۰ تهران

تقصیر از کیست ؟

گر اسیر توام و بستهٔ بند دگرانم

دل بیرحم تو انداخت در این بند گرانم

خار بی برگ و بری بودم و صد غنچهٔ پنهان

کندی از باغ و نشاندند بباغی دگرانم

گفتمت اینهمه ارزان مدهم ز آنکه بیرزم

گفتی ارزانتر از اینهم که دهی باز گرانم

خون دل خوردم و شاخه زدم و ریشه دواندم

غرق گل گشتم و صد نرگس شهلا نگرانم

سالها جز تو نخواندم برخود سیمبری را

طعن کردی که نخواهد تنی از سیمبرانم

تو چه کردی ؟ ـ تو گلی کندی و خاری بنشاندی

آنچه خلقی همه یکرویه بر آنند ، بر آنم

سوختم شمع صفت عمر و جهانی به تحیر

که چرا با همه گل در غم یك گل نگرانم

همه شب بود و من و طعنه و این نالهٔ پنهان

که اگر خلق نه کورند ، من از بی بصرانم !

پرده‌ازروی توناچار بصد نغمه دریدم

تا بسوزند وتوپنداشتی‌از پرده درانم

عاشق کینه ورم دانی وداند همه مردم

گرتو بیداد گری یاکه من‌از کینه ورانم

گرچه ، ای آرزو ! ازدیده چواشکیم براندی

من بدنبال توای عمر ! بجزاشك نرانم !

۲۵ر۹ر۳۰ تهران

بهانه

هنوز آنگه که زیر دخمهٔ شب مرا خورشید ، تنها میگذارد
خیالش درسیاهی کورمالان بروی قلب من پا میگذارد

هنوز آنگه که دور از خلق ولرزان افق را مه بدامن می‌نشیند
تن چون زیبقش لرزنده دراشك میان دیدهٔ من می‌نشیند

هنوز آنگه که میلرزد بصد ناز ببرگ گل سرشك صبحگاهی
بروی چون گلش میلغزد ازعشق در آن گلبرگ ، اشك بیگناهی

هنوز آنگه که بی‌هنگام از آن دور پی شب میدود بانگ خروسان
زلای پرده ها ، با پرتوماه نگاهم میکند چون نوعروسان

دراین ده سال عمر رفته برباد مرا بی‌یاد او یك روزوشب نیست
بت من اوست، چشم ولب بهانه است وگرنه هر بتی بی‌چشم ولب نیست!

۲۸ر۹ر۳۰ تهران

آئینهٔ شکسته

شب رفته بود ودیدهٔ افسون فروش ناز
درمستی سپیده دمان غرق خواب بود
شبنم بگونه های گل ازمستی وصال
جان می سپرد ومنتظر آفتاب بود

چون واپسین سرشك عروسان بگاه صبح
میگشت گرد چشم سحر گه ستاره ای
میسوخت ازشرارهٔ خورشید ناپدید
چون جان عاشقی ، بافق ابرپاره ای

بیدار گشت دختر دوشین زخواب عشق
باآنکه دوش هم بدرستی نخفته بود
دیدآن شبان تیره که خاموش میگذشت
دارد چه رازها ،که بدو کس نگفته بود !

شرمنده واپسین دم شب رابحجله دید
چشمش بسقف خوابگه تازه خیره شد
ازسقف خوابگاه نوین ، نقشهای نو *
شوری در او نهاد که برخواب چیره شد

چشمش بسقف وعمر گذر کرده با شتاب
از آن دوچشمه ، نرم تراز آب ، میگذشت
شیرین وتلخ آنچه بعمری شنیدو دید
ازدیده اش، بنرمی، چون خواب ، میگذشت

یادآمدش نخست بسقفی که پیش از این
تا صبح دیده بود ، بر آن سقف دیده بود
زآن پس بدآن دریچه که بانگ خروس را
تا گوش او شنید ، از آنجا شنیده بود

ازروزن خیال نگاهی بخانه کرد
گنجشکها هنوزپرو بال میزدند
دنبال او که هرسحری جست ودانه ریخت
برشیشه بال وپرچو همه سال میزدند

برروی میزدید کنار اطاق خویش
درزیر گرد مانده ، کتابی ودفتری
خود را نشسته دید در آنجا ـ زحجله گاه ـ
با حسرت زنی که ببیند بدختری

---

* کلمهٔ « نوین » صحیح نیست اما زیبا ومصطلح است .

یاد آمدش که آنجا شبهای امتحان
تا نیمه شب نخفت وسحر هم زجا پرید
لیك آن شبان ، نخفته پریدن جواب داشت
دوش ازچه رونخسبید ، امشب چرا پرید ؟!

اززیرچشم ، خیره نگاهی بخفته کرد
کای بخت خواب رفته ! توکآن آرزو نه‌ای !
پس آن امید و آرزوی نازنین کجاست ؟
عمری چگونه باتو سر آرم ؟که او نه‌ای !

غافل که آرزوها ؛ این دلبران شوخ
تا شام وصل دامن جانان گرفته اند
زآن پیشتر که شب رسد ونوبت وصال
بازردی غروب ، زآفاق رفته اند !

۳۰ر۱۰ر۲۶ تهران

فرشتهٔ صحرا

دل خسته‌ام ، محو بالاش بود دوچشمم بدوچشم شهلاش بود
تنیده زسیماب لرزان ماه یکی‌پرده برچهر زیباش بود
دلم رشك میبرد برسایه‌ام که افتاده آن لحظه درپاش بود
بر آشفته، چون ربة‌النوع عشق ببدگشتن چرخ دعـواش بود
وز این‌مهر وماهی که عاشق کش‌است زخشم درون، گرم پرخاش‌بود
نه در دشت ، جز باد ، جنبنده‌بود نه جنبنده درباد مأواش بود
وگر بود جزما وجز بانگ ما همان مرغ‌شب بود وآواش بود
در آن دورها،کوه در زیر برف بخواب گران گواراش بود
نگاهی بشب‌کرد ولرزنده شاخ که ازجنبش باد غوغاش‌بود
بپرسید ازمن‌که در خون ما مگر نطفهٔ بوم وخفاش بود؟!
بجز ما وجز بوم وخفاش‌کیست کز آبادی ونور ، پرواش بود؟
دریغا که من هرچه دارم بیاد همین کاسه بود وهمین آش بود!
زبانگش که آهنگ لرزنده داشت مرا بود پیداکه سرماش بود
در آغوش اگرمیفشردم تنش چه جائی به ازاین؟ - همین جاش‌بود
مرا خنده آمد از آن پرسشی که چون شهد، شیرین زلبهاش بود
بدو گفتم ایمه ! ز گردون مبین گناهی که خودریشه از ماش بود
بدان هرچه پیش آیدت ازبدی کز آن دختر مست عیاش بود

براندم در آن روز از خویشتن — که عشقی چوخورشید ومه فاش بود

بخواندم در این شب بسودای عشق — که ازاختران بیم وسوداش بود

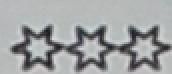
فریبنده شاگرد مکتب گریز — چه اندیشه زاستاد داناش بود

دریغ آن پریچهره کز بخت شوم — بسینه دل ناشکیباش بود

دریغ آن دوجادوی امروزبین — که چیزی که کم دید، فرداش بود

مرا راند وجای من آنرا نشاند — که سگ شرمگین بود گرجاش بود

بلی، آنکه از باج شاهان گریخت — بسر، بارغولان صحراش بود!...



دراینجا بنرمی دهانم گرفت — بدستی که عمری تمناش بود

مرا گفت خندان، زهی تنگ چشم — که سیریش نی، گرچه دنیاش بود!

ترا گرچو من گوهرازدست رفت — رسیدی بدانجاکه دریاش بود

چه اندیشه میباید ازگوهری — که بشکست ودر دل گهرهاش بود

وگر این گهر بود، دیگر کجا — حمیدی وطبع گهرزاش بود؟

دومعشوق گمنام؛ اوبود ومن ... — بنالیدم از دل که ای کاش بود!

تهران ۳۰/۱۱/۲۷

گل ناز

از برون آمد صدای باغبان گفت: کو ارباب ؟ـ کارش داشتم
از درون گفتم که: اینجایم ـ بگو گفت : هرجا هرچه باید کاشتم

گفتم : آخر بود در گلهای تو؟ ناز دلخواهی که گفتم، داشتی؟
گفت : در واکن، بیا بیرون ببین هر گز این گلها که کشتم، کاشتی؟

رفتم و دیدم که سحر باغبان معنی ناسازگاری سوخته
آتشی از شمعدانیهای سرخ در حریر سبزه ها افروخته !

جعد شبنم دار سنبل خورده تاب در هوا پاشیده مشك وزعفران
چشم مست نرگس بیدادگر بازگشته تازه از خواب گران

وآن بنفشه ، زرد ومشکین وکبود غرق گل، چسبیده در آغوش هم
تا جهد ازمحبس شمشادها رفته بالا از سرو از دوش هم

زیر ناز گیسوی افشان بید سوسن و مینا وناز افتاده مست
هر زمان درسینهٔ گلهای سرخ برگ لرزان چناری برده دست

لحظه ای برهر گلی کردم نگاه زیر لب گفتم که : پس آن ناز کو؟
باغبان برشاخه‌ای انگشت زد یعنی این نازاست ! چشم باز کو؟

گفتم این را دیده بودم پیش از این　　　این کجا ناز است؟ـ این ناز شماست !
خشمگین شد، گفت : جز این ناز نیست　　　یا اگر باشد بشیراز شماست!

☆☆☆

باغبان گر این سخن بی طعنه گفت　　　راستی را چشم جانش باز بود
کآن گل نازی که دلخواه من است　　　یك گل ناز است و در شیراز بود!

۱۳د۱۲د۳۰ تهران



سحر قلم

دلبری داشتم که شاه نداشت داشت روئی که مهر وماه نداشت
بخت بر گشته ای شکارش کرد که هراسی زتیر آه نداشت
دست قانون گناه اونگرفت پیش قانون که این گناه نداشت!
برد ازپیشم، آنکه براثرش دل زکس تاب یك نگاه نداشت
کس نداند بمن چه شبها رفت گر زهجران شبی‌سیاه نداشت
در دلم انتقام نعره کشید لیك فرمانده وسپاه نداشت
داغ او مانده بود وخامهٔ من وین دو وامانده فروجاه نداشت
کلك من پیش شوی او آنروز بخت بر گشته ، قدر کاه نداشت
دوش آخر بمن‌پناه آورد که بجز عفو من پناه نداشت
خوردسو گندکاو شکاری جست وآگهی از شکار شاه نداشت
این دروغ است، زین‌خبرها داشت خبر ازگشت سال وماه نداشت
کی گمان برد، کس بسحر قلم بامیدی رسد که راه نداشت؟!

۲۰ر۱۲ر۳۰ تهران

پایان کتاب دوم

کتاب سوّم

غروب آفتاب

عیادت

با خیال توخوشدلم که هنوز　　چون تو پابند زندگانی نیست
سر موئیش مهردختر وشوی　　رهزن عشق جاودانی نیست

نرم ، با پرتوسپیده دمان　　میدهد بر کنار بسترمن
اشك در دیده ، موی افشانده　　میگذارد بزانوان سر من

این تو هستی ؟ ـ بگریه میپرسد ـ　　که عزیز منی وتنهائی !
وین توئی آفتاب ؟ ـ میگویم ـ　　که سپیده دم است واینجائی !

سوخت اشك تو گونه های مرا　　زنده‌ام ـ زنده ام که میسوزم !
گر بامید مرده ای بر خیز　　تا توئی، شب نمیشود روزم !

این قبای عزای مشکین را　　برتن خود چنین بناز مکن
بر سر نیمه جان چنین مگذر　　عمر من ! ـ عمر من دراز مکن

پای این تیره شب؛ که روزمن است　　زآنکه چون ماه پاره‌ای ، منشین
پیش‌من ، ای خیال دلکش او!　　زآنکه عمر دوباره‌ای ، منشین

۲۷ر۸ر۳۱ تهران

دالان دوزخ

کلاغها همه سنگین وخسته ، ناله کنان
زدند بال وپریدند و دشت ، تنها ماند
نشست بومی برشاخه ای وکرد نگاه
بشاعری که در آن دشت تیره ، شبها ماند

پریده رنگ ، در آن دورها ، بدامن کوه
خزید روز بر آن برف و سینه مالان رفت
بروی شاخه درخشید چشم بوم از شوق
زجاپرید وبدنبال طعمه نالان رفت

شب سیاه فرود آمد از کرانهٔ کوه
نهیب باد بدنبال او غریو کشید
هوا بدیدهٔ من لوح قیر گونی گشت
که دست وهم بر آن صد هزار دیو کشید

شب سیاه فراوان گذشته بود بمن
که عمر من همه الاشب سیاه نبود
ولی در آنهمه شبهای زشت قیراندود
شبی چنین که در او گم شود نگاه نبود

تن برهنهٔ چون عاج دختری ازدور
میان‌حجله ، در آن تیره شب نمایان گشت
زچشم غولی ، برقی‌جهید و شعله فکند
بروی آن تن سیما بگون که عریان گشت

فرازشاخ درخت شکسته برسرمن
دوباره برقی ازچشم بوم رفته پرید
صدای نالهٔ گنجشکی آمد از آنجا
که سینه اش راآن مرغ نا خجسته درید

از آن صدای جگر کاه شوم و نعرهٔ باد
چوآسیا بسرم آسمان بتاب افتاد
زسردی شب دیوانه ، یا زوحشت وخشم
گریست چشمم ، یا خیره گشت وآب افتاد

بروشنائی‌دوچشم چون دو مشعل‌سرخ
زبان شیرسیاهی بگرد لبهاگشت
دهان بهم زد وخمیازه ای کشید و بشست
لبان زخون گوزنی که مست وتنهاگشت

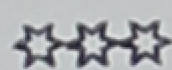
میان اشك ، نگاهم بمادری افتاد
که چشم کودك او زیرناخن شیراست
کشد غریو وبشیر آرزوی حمله کند
ولی چگونه کند ؟ دست وپا بزنجیراست!

میان شاخهٔ بی‌برگ باز برسرمن
صدائی آمد ومنقار بوم برهم خورد
بروی مردم چشمم سگی گرسنه نشست
که باهزار دهان مغز وچشم آدم خورد

ز جای جستم و نالیدم وغریوزدم
در آن سیاهی شب دستها تکان دادم
ازاین هیاهو ، ننگ پرندگان نپرید
از آن ، تنش بدم سنگ خونچکان دادم

گشاده بال ، سرانجام ز آن درخت بلند
بپیش پایم چون پنبه برزمین أفتاد
سپیده آمد ودیدم کز آن نبرد دراز
شکسته گشتم وچینهام برجبین افتاد

میان پنجهٔ خونین آن پرندهٔ شوم
شکسته بود پروبال مرغ خستهٔ من
از آن ، سیاهی شب چون شکست خندهٔ صبح
نه خنده کرد ، نه پرزد ، دل شکستهٔ من !



شب سیاه وسیاهی شب وپلیدی بوم
دریغ عمر که دراین شب وجدال گذشت
مرا گمان که شبی بوده و درازشبی
ولیك آینه داند که چند سال گذشت !

۱۰ر۱۱ر۳۱ تهران

قفل طلا *



* این قفلهای ریز طلا برای اتصال دو سر دستبند وگردنبند و زنجیر ساعت مچی بکار میرود و گویا صنعت خاص شیراز است.

I

سالها میرود که روز وشبم
جز بروی تو ، دیده بانی نیست
زنده ام بی تو وین تومیدانی
که مرا بی تو زندگانی نیست

پیش من نیستی ودیدهٔ من
پیش خود ننگرد بجز تو تنی
لحظه ای از «تو» ، «من» جدا نشود
قصه کوتاه ؛ من توام تو منی

اینکه همراه شب رسیده زراه
پیش من تا دم سپیدهٔ دم است
هر شب اینجاست ، هر سحر اینجاست
این توئی - این چه چیزش از تو کم است ؟!

هر کجا بینندم که تنهایم
میدود ، میدود برم خندان
چون بخندد سپیده میخندد
فرخ آن لب ، خجسته آن دندان

میکشد همچو کودکان ازدست
مست وخندان ،کتابهایم را
میزند همچو موی خود برهم
ـ خواب اگر بود ـ خوابهایم را

II

آنك از پشت پرده پیدا شد
آنهمه چین که خورده دامن او
ریخت بر بازوی چویاس سپید
گیسوان زمشك خرمن او

مست ، خوشبوی ، شادمان ، خندان
همچو در فرودین سپیده دمی
بوستانی ـ شکفته ، شادی بخش
دیده از ابر نوبهار ، نمی

تافت ـ زآنسان که پشت ابر تنك
ماه تابد ـ تنش زپیرهنش
واشد ـ اما چنان که غنچهٔ سرخ
واشود نرم ، صبحدم ـ دهنش :

گفت : ازجان من چه میخواهی ؟
گفتمش : هیچ ـ ماه من ! بنشین
گفت : گفتی که من گنه کارم !
گفتمش : پس گناه من ! بنشین

گفت با خنده : من گناه توام ؟
گفتم : آری ـ ولی گناه مراست !
گردلیل تو ، روی روشن تست
همه جا نامهٔ سیاه مراست !

من بر آنم که اینچنین که توئی
گرخدا هم بکیش ورای من است،
فی‌المثل گرتو دوزخی باشی
اواشارت کندکه جای من است !

نرم خندید ـ گفتی از ته دل
درشب وصل ، ماه میخندد
خنده ای گرم ، دلربا ، شیرین
راست گفتی گناه میخندد !

گفت : آخر گناه من ؟! .... گفتم :
هرچه خواهی ، ولی نه گردن تو !
گفت : زآنها یکی بگو بمثل
گفتم آن یك : نگاه کردن تو !

باز خندید ـ خنده اش هر گز
اینهمه مستی وفریب نداشت
خنده اش ، گردنش ، رخش ، مویش
هر که جزمن ، دمی شکیب نداشت

حلقه شد روی شانه های سپید
گیسوی پرشکنج سر گم او
نرم تابید ، زیرپرتوماه
سینهٔ همچوپشت قاقم او

لحظه ای ـ بیش ازآنکه من خواهم ـ
دل ، درآن چشم دل سیه لرزید
لمحه ای ـ همچو لذتی ، کوتاه ـ
جانم از شادی گنه لرزید

گفت : بهرچه آمدم ؟ ـ گفتم :
تا بگریی برنج بردن من
گفت : بر عکس .... گفتمش : ناچار
تا بخندی بجان سپردن من !

گفت : این هردو نیست ، میدانی ؟
جای دیدار بیش ازاینها نیست
وردل عاشقان بباید جست
عاشق من ، دل تو تنها نیست

گفتم : آری ، ولی بدیدن من
برتو هر دیدنی روا نشود
گر دوا همچو زهر، تلخ بود
هرچه تلخ است کآن دوا نشود !

ماه من ! هر که چنگ و دندان داشت
شیرمرد افکن درنده نشد
گرچه خفاش بال زد همه عمر
بازهم بینوا پرنده نشد !

دیگران را بپای من مگذار
گر نه مرهم نهی ، به تیرمزن
آتش کینه تا نیفروزی
باز، انگشت کین بشیر مزن

کیست آنکس که عشق دشمن را
در دل خویش پرورد ، همه عمر!
با خیال بتی ـ که جانفرساست ـ
روزوشب راه بسپرد ، همه عمر!

هیچ میخواهی از نخستین روز
تاکنون ، هرکجا مرا دیدی
یادت اندازم و بیاد آرم
آنچه کردی و آنچه پوشیدی؟

گفت : حاصل ؟.... جوابدادم : هیچ
آدمیزاد ، زنده از یاد است
یاد .... ـ نزدیکتربیا و ببین۔
شیشهٔ عمر آدمیزادست !

آمد وروی شانه ام خم شد
کرد ازبوی گیسوان مستم
دست من باکلید درخشکید
بوی گل برد ، دامن ازِدستم

گفت :کو؟.... بازکن ببینم چیست
شیشهٔ عمروزندگانی تو !
خانهٔ میز، چون تواند بود
خانهٔ مستی وجوانی تو!

گفتم : افسوس ! روزگاری بود
جای عشق من و جوانی من !
گفت : امروزنیست ؟ ـ گفتم : هست
قبرعشق است وزندگانیِ من !

اشك دردیدگان او غلطید
جای خود پیش‌من کشید ونشست
هرچه ازخویشتن درآنجا یافت
یك بیك بازکرد ویك یك بست

بوی گلهای خشك و كاغذها
با دم صبح ، درهوا پیچید
زیرطاق فلك ، اذان خروس
بازپیچید ونا روا پیچید

خون شب ریخت روی دامن صبح
کم کمك پردهٔ سپیده درید
هر کجا مرغی آشیانی داشت
بال برزد ، زآشیانه پرید !

III

خسته ام ، دوش تا سحر گوئی
اشك بر گونه ها دویده مرا
پشت دستم نشان دندانی است
نرم ، گوئی بتی جویده مرا

ریز- چون پشت ناخنی - برمن
مانده قفلی و، قفل بند بلاست
گرعزیزاست ـ زآنکه تحفهٔ اوست ـ
بازقفل است ، گرچه قفل طلاست !

۳۱٫۱۱٫۲۴ تهران

همای رمیده

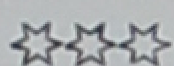
باز، گر صبح مرا وعده بشام اندازد
طشت رسوائی من از سر بام اندازد
ترسم اینگونه که می‌بیند ونا دیده رود
کار دیدار بفردای قیام اندازد
بخت دیوانه بخواب است وهما درپرواز
کاش بیدارشود تاش بدام اندازد
چه شد آخر که ازاین منزل ویرانه رمید
آنکه میخواست در او بارمدام اندازد
مه که درمجلس ما جام طرب میگرداند
نکند رشك برد ، سنگ بجام اندازد
آنکه با بندهٔ خاصش نبود روی خلوص
وای اگرچشم وفا بررخ عام اندازد
بازهم زندگی ومرگ دوان آمده اند
تا مرا بخت در آغوش کدام اندازد
صبح اقبال حمیدی که نخندیده هنوز
آه اگرزود چنین پردهٔ شام اندازد

۲۳ر۳ر۳۲ تهران

میوهٔ تلخ

برمن گذشت وازدل من با خبر نبود
عمر من است وعمر بجز رهگذر نبود
روزی دمید ودانی روزدمیده را
هرگزعزای مردن شمع سحر نبود
دردل ، شرارمانده ازاین کاروان که رفت
رازی بودکه جزبزبان شرر نبود
شاید مرا زتابش رخسارخود ندید
کآندم که مهرتافت ، زاختر اثر نبود
شایدکه شرم داشت زبار گران خویش
کاوسرو بود ودرخوراو بارو بر نبود
دانم که دربرش دل چون مرغ میطپید
مرغ اسیر، وای گرش بال وپر نبود !
میخواندم ازدوچشم فروهشته اش زشرم
کاین سرمزن بپای که بی پا وسر نبود
مستانه گربنیمه شبی بوسه ای شکست
ناچاربود وغیرتواش درنظر نبود

اورا بجرم بیخبری متهم مکن
کآن بیخبر ،که ازدل یارش خبر نبود
عمری است با خیال توشب روزمیکنم
ما را نصیب عشق ازاین بیشتر نبود
برمن بخشم وکینه میفکن نظر، که من
بودم بحکم عشق وقضا وقدر نبود !



نالیدم ازدرون دل خسته بانگاه
اما دلش بنالهٔ این محتضر نبود
کای شاخهٔ امید که سنگین شدی زبار !
والله مرا دگرزتوچشم ثمر نبود !
با من زبان عشق تودر زیر آن درخت
جزاین که هست بود وزگفتن حذر نبود
درچشم دل ، خیال تو ، ای مژهٔ بلند !
روزی چنین نشست وکم ازنیشتر نبود
بازآمدی وبازبدینگونه آمدی
پنداشتی که زخم کهن کارگر نبود !
گویند که بیاد منی ، گریه میکنی
بربندگان مرده دوای دگر نبود !

۳۲ر۳ر۲٤ تهران

در خیمهٔ سیاه

های ! ای ابر زمستانی تردامن
از تو میپرسم این راز ، بگو با من
زین دو تن یکتن ناچار گنه کاراست
او ست این تن که گنه کار بود یا من ؟
از تو میپرسم این قصه که میدانم
جز تو این قصه نداند کس الا من
بنگر امروز من ای شاهد دیروزی !
تات در پیش خدا خوانم فردا من
این تو بودی که زدی برق و نگه کردی
چون زدم بوسه بر آن دست فریبا من
برق چشمان ترا بر رخ اولغزان
دیدم آنشب چو شفق در گل حمرا من
پس شنیدی زلبش خندان ، پی در پی
کاین منم آخر با دوست بصحرا ، من !
یعنی ای عاشق ! ده سال اگر رفتم
هاتو و ، ها دل تاریک شب و ، هامن !

موی پیچنده شکن خورده بر آن شانه
باد بیداد گر، افتاده در آن دامن
سوده با موی ، بر آن شانهٔ سیمین ، دل
رفته با باد در آن دامن بالا ، من
مست ، عاشق کش ، خوشبوی ، فریبنده
او سرا پا هوس و مست سراپا من
نرم ولغزان و نشاط آور وجان پرور
ماه وخورشید وچه خوانمش خدایا من !
آرزوئی ، غزلی ، چامه بتن کرده
جامه‌ای مانده میان تن او تا من
خواب شیرینی ، درعالم بیداری
شکرین خوابی ، نادیده برؤیا من
ازرخ روشنش و گرمی آغوشش
بیخبر ازشب وتاریکی وسرما من
زآن دم نرم هوس پرورمشک آگین
دیده جان گرسنهٔ لذت نجوا من
او همه ناز وهمه ناز، تماشائی
من همه چشم و ، همه چشم تماشا ، من
او بحاشا زده بد ها که بمن کرده
وین دل مست ، خوشی داده بحاشا من !
اینهمه دیدی وبسیارجزاین دیدی
ازتوپنهان چکنم قصهٔ پیدا من ؟

تو زنو کنده دل گریان از دریا

دل گرینده زده باز بدریا من

هان وهان بنگر کز آنچه دراینجا بود

خود همین «جا»ست که وامانده واینجا من

پس تنی از ما گرهیچ وفا داند

من تنهام ، بگو فردا ، تنها من !

۲۰ر۸ر۳۲ تهران

ای ازدست رفتهٔ عزیزکه این مرثیه را بدینصورت براوراق زمان بیادگار گذاشته‌ای ! نمیدانم هیچکس بجز تو صدای دو ندبهٔ مخلوط را ، صدای یك عاشق بی معشوق و یك معشوق عزا دار را ، فریـاد شاعری عشق گم‌کرده را توأم ومخلوط با ضجهٔ معشوقی‌که عـزیزی را ازدست داده است ، ازاین شعرمیشنود !؟

کاش میتوانستم براین مرثیه مقدمهٔ روشنی بنویسم .ـ نمیدانم هیچکس دانست‌که بـرای چه این‌کلمات را درهـم فشردم وبرپیشانی این شعرگره زدم ؟ اگر توفهمیده باشی ـ وفهمیده‌ای ـ برای من بس‌است . وآیاروزی که‌این اوراق پراکنده شودکجا هستی‌وچه میکنی‌ای سپیده دم خجسته که‌هیچ نغمه‌سرائی طلوع ترالذت بخش ترازمن باآهنگ نریخت ؛ زیرا هیچکس شکوه زیبائی ترا بهتر ازمن نشناخت ؟ وآیا هیچ ممکن است‌که باردیگرـ چنانکه بودیـ آنقدر بمن نزدیك شوی‌که‌گرمی انفسهای‌مشك‌آگین ترا برگونه های خود حس‌کنم و ضربان قلب وحشت زدهٔ ترا در خاموشی تاریکیهای رازپوش نیم شبان بشنوم ؟! ـ بامیدآن شب ای‌آفتاب غروب ! وکسی چه میداندچه خواهد شد !

۳۰ر۱ر۳۳

ازدست رفته!*

جای تو گل نهند وجای تو نیست ‌ ‌ ‌ ‌ گل بجای‌توجز هجای تو نیست

توکجاگل کجا ، که براب گل ‌ ‌ ‌ ‌ هرگزوهیچ ، خنده های تو نیست

ای بهشت زدست رفتهٔ من ‌ ‌ ‌ ‌ کآدمی را بجزهوای تو نیست

برف دوم بخانهٔ تونشست ‌ ‌ ‌ ‌ برسر برف جای‌پای تو نیست

تونداني‌چگونه وحشت زاست ‌ ‌ ‌ ‌ خانه‌ای کاندر آن صدای تو نیست

وین سخن ، هرکه دیده میداند

وزتو حرفی شنیده میداند

---

*جای این قطعه ظاهراً دراین کتاب نیست وحقاً درهمین کتاب است . بمقدمه ومتن شعر بادقت بیشتر نگاه کنید .

جان بپرواز از تو میآمد   بوی شیراز ازتومیآمد
سرونازی که خلق میشنوند   برسرناز ازتومیآمد
دردل مرغ نغمه سازچمن   شوق آواز ازتومیآمد
عشق سربسته بود سینهٔ تو   بوی این راز ازتومیآمد
لاجرم مرغ پر گرفتهٔ جان   سوی تن باز ازتومیآمد

ای بهشتی سرود یزدانی !

این توئی درمزار پنهانی؟!

بال ، پروانه سان ، وبال توشد   خصم جان توپروبال توشد
همچو عیسی بر آسمان رفتی   اوج اومبداء زوال توشد
زنده ، در آتش وهوا چه شدی ؟   سنگ، گریان زحسب حال‌توشد
هیچکس مردهٔ ترانشناخت   دوزخ من همین‌خیال‌توشد
روزبرمن‌بسان سال گذشت   پیرم اکنون که روزسال‌توشد

کآنچه یکدم گرفته دامن تست

هست سالی که گرد خرمن تست

بی‌تو، چون پارهٔ جگرنخورم   کاین جگرپاره ها خوردجگرم
دخترت هرزمان دود گریان   دامنم راکشد که کو پدرم ؟
پسرت نیمه شب جهد از خواب   اشکریزان برد بسوی درم
مادرت روبدآستانه بروی   که دراینجا نهاده پاپسرم
چون زنت کودکان ببر گیرد   روز گردد زشب سیاه‌ترم

دیگراین خانه آنچه دانی نیست

قبرشد ، جای زندگانی نیست

هرکه یعقوب جست وپیرهنش   باید امروزجستجوی منش

بازیعقوب ، ز آنکه یوسف او   روزی آخر دمید جان بتنش
کیست تاجان من زمن گیرد   ببهای کلامی ازدهنش
به ، چه فرخنده بود وجان افروز   پیش ازاین، صبح وخنده برچمنش
وه ، چه تاریك گشت وجانفرسا   پس از او ، آفتاب وسرزدنش

کاش او بود و آفتاب نبود
زود خوابید ، وقت خواب نبود

یادباد آن خجسته شبها ، یاد   که چمن خنده کرد و دل فریاد
ماه بربام آسمان خندید   گل زمستی دهان بخنده گشاد
جوی مهتاب لابلای چمن   همچو آب روان براه افتاد
توبباغ آمدی وپیش ازتو   باغبان مژدهٔ رسیدن داد
بانگ نرم تو درهوا لغزید   روی برگ بنفشه وشمشاد

آنك آن شب، که دورنیست هنوز
بیندش چشم وکورنیست هنوز

دل زخاك تو گرچه برنکنم   میکنندم که موی سرنکنم
میکشندم که شام شد ، برخیز   چکنم دل زجان اگرنکنم
رفتم وبی‌توهیچ شب نشود   که رخ خویش تاسحرنکنم
گرچه دانم دگرنمیآئی   چشم ازحلقه‌های درنکنم
سفرمرگ گرچه دشوار است   من دگردل ازاین سفرنکنم

برتودرهای باز اگربستند
بس درباز پیش من هستند

۲۴ر۹ر۳۲ تهران

آیت عذاب

دیگر گذشت از آن که بجویم عنایتی
چندان بمان که از تو بپرسم حکایتی
جزعشق ما وحسن تو ، ای آیت عذاب !
کو آن بدایتی که ندارد نهایتی
هرگزشبی نخفتم - داند خدای من -
الا که باخیال تو کردم روایتی
مائیم ودرولای تو ملکی بهم زده
ما را مده ، اگر بدهندت ولایتی
ده سال عمر دادم ، ده سال سوختم
تا کردمت برون ز کف بی کفایتی
دیگر بمان ، که دیگر عمری نمانده است
تا آتشی بسنگ نماید سرایتی
روزی خطا نمودی، گفتی که دخترم
اکنون که مادری شده ای ، پس درایتی !
گر صورت تو ، سورهٔ معنی تمام بود
مانیز در بیان تو بودیم آیتی
ترسم که گل نماند وماند بروزگار
در بوستان ز بلبل شیدا شکایتی!

۱۹/۱/۳۳ تهران

غریق

ای پشت مرا زغم دو تا کرده — با من همه جور کرده تا کرده

صدبار و هزار بار و بیش ازاین — خط داده وزآن سپس خطا کرده

چون گرگ ضعیف، قوچ سر کش را — نه کشته وخورده، نه رها کرده

چون مادر ترسناك دلسوزی — بر کودك غرقه، رحم ناکرده

هم پیش کسان ستاده، سد بسته — هم برلب بر که پا بپا کرده

نا خوانده زچشم محتضر، در آب — کای عشق توعمر من هبا کرده

مردم، تو اگر شنا نمیدانی — این راه مبند بر شنا کرده

آنك آن موج؛ موج مرگ آنك — وآن سهم دهان ژرف واکرده

وین پیك سپید موکه بیش ازپیش — هر روز بمرگم آشنا کرده

بنگر که زمان چه دفتری پیوست — از برگ زعمر من جدا کرده

وآن مرده دقیقه های پتیاره — نه خجلت برده، نه حیا کرده

ننشسته گریخته، همه ازمن — چون از قاضی زن زنا کرده

وآنگه بحساب من، نهان ازمن — با هم شده، جمع سالها کرده

میترسم ازاین حساب ومیترسم — ازاینهمه برگهای تا کرده

بنگر بقفا که ناگهم گیرند — روزان وشبان درقفا کرده

فردا که سواشوم زتو، دانی — قدرمن ترك ما سوا کرده

آنك شبح مزار من، وآنك — آن مرد نبرد با بلا کرده

مستی زده ، خواب رفته ، آسوده		راحت شده ، آخر الدوا کرده

وینهم تو- که گر نترسی از مردم		برسیم زده ، سیه قبا کرده [1]

وآن جلوهٔ بیکران که من دانم		آنروز بجامهٔ عزا کرده

وآن صبح برهنه را زپشت شب		مانند سپیده برملا کرده

وآن مرگ روای من بچشم من		زین عشوه که کرده ناروا کرده

یکبارد گرزمن ربوده دل		زآن لعل برنگ کهربا کرده

هرشب درخواب ، خواب من دیده		هرصبح زاشك ناشتا کرده

هرجا که گذشته جای پای من		یادآوریش زمن بجا کرده

دزدانه دو دیده گاه ؛ شب هنگام		پیشم زخروسها صدا کرده

هرلحظه فشرده خاك من - گریان -		برسینهٔ پرزمرحبا کرده

دانسته مرا ودیر دانسته		بوسه بتذرو درهوا کرده

ازمردهٔ من - که کشتهٔ عشق است -		دریوزهٔ رحمت ورضا کرده

☆☆☆

گراین شبح تواست ومی بینم		حیف است که بگذری جفا کرده

کزرحم خدای بهره کم گیرد		مغروق خطا بناخدا کرده ! [2]

۳۳/۱/۲۵ تهران

---

۱ - سیم زده - نقرهٔ خالص ۲ - کلمهٔ «مغروق» درعربی استعمال نشده و در فارسی نظائری دارد که مجوزاین استعمال است .

مرگ قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد فریبنده زاد وفریبا بمیرد
شب مرگ، تنها ، نشیند بموجی رود گوشه ای دور وتنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آنشب که خود درمیان غزلها بمیرد
گروهی بر آنند کاین مرغ شیدا کجا عاشقی کرد ، آنجا بمیرد
شب مرگ ، از بیم، آنجا شتابد که از مرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم ندیدم که قوئی بصحرا بمیرد!
چو روزی ز آغوش دریا بر آمد شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی! آغوش واکن که میخواهد این قوی زیبا بمیرد!

۲۷ر۱ر۳۳ تهران



لالهٔ قبر

شب وروزها آمد و کاستم
شکسته شد آن پیکر راستم
بخوابیدم و خاستم دیر و زود
وزاین هردو فرسودم و کاستم
چو پشتم ، قلمها بدستم شکست
شکستم ولی خوب آراستم
نه خوردم، نه خفتم، نه خسته شدم
که بنشسته بود از چپ وراستم
زبس درو گوهر فشاندم براو
تو گفتی که جنبنده دریاستم
دریغا ! تن خوگ شستم باشك
گل لالهٔ قبر پیراستم
گرت عمر نوح است ، دیگر بمیر
که مرگ ترا از خدا خواستم!

۱۱ر۲ر۳۳ تهران

ملکهٔ عریان

کس بدر انگشت زد ـ گفتم: که ای؟
بانگ شهوت زای نرمی گفت: من
لذتی در جمله ذراتم دوید
گوشم از هر ذره ای بشنفت: من

هیچ یادم نیست کی برخاستم
کی دویدم، یا چه شد در باز شد!
من باو گفتم که بنشین یا نشست
گفتگوها از کجا آغاز شد!

گرم، هستی سوز، عریان، شرمروی
ماه خوبان، آفتاب دختران
دختر دلبند **نارنج طلا**[1]
معنی جاندار **از ما بهتران**[2]

۱ـ قصه‌ای که برای کودکان میگویند. ۲ـ کنایه از پریان.

آرزوها ریخت در گفتار ها
گشت گم در گیسوی سر در گمش
بوسه‌ها لغزید پنهان در نگاه
موج زد بر سینهٔ چون قاقمش

دید چون جانم سراپا محوخویش
پیش خود پنداشت : ـ پندارم که اوست
سخت غمگین گشت ، غافل ز آنکه من
دانم این آب است ، و آن چرگین سبوست

گفت : دانستید من او نیستم ؟
یادتان آمد که دیدید از کیم ؟
گفتمش : ـ یعنی که در اویم ، نه او
همچو آهنگی که پنهان در نیم !

خوب دانستم که تو ، او نیستی
خوب میدانم که دیدم از کیت
گرچه عریان پیشم امشب آمدی
دیده‌ام دزدانه عمری درویت !

برق زد چشمش ، فروزان شد رخش
چشمها خندید ، چینها آب شد
برلبانش خنده ای چون گل شکفت
باغ شد ، شیراز شد ، مهتاب شد

گفت : چون نا گفته‌ام بشناختید
لحظه‌ای هم گوش درحرفم کنید
گفتم : ازعریانیت گوئی که من
آب پاکم ، ظرف درظرفم کنید :

دخترطبع توام ؛ شعرتوام
پیش از اینم بخت سرکش رام بود
بود معشوق توام پیراهنی
جلوه های دمبدم یارام بود

لکه شد پیراهنم چاکش‌زدم
برهنه بودن به از تردامنی
یاره‌ها کن ، یابپوشان پیکرم
ورنه میمیرم زبی‌پیراهنی!

غیراز اینهم هیچ حرفی داشتی ؟
گفت : نه ـ والله توجانی ، تودلی !
گفتمش : تونیزای خورشید روی!
معنی عمرمنی ـ اما .... ولی....

☆☆☆

شب بپایان رفت ولب خاموش ماند
نه دم از ادبار، نه اقبال زد
گه لبم بوسید ، گه اشکم سترد
تاخروس صبحگاهی بال زد

جست ازجاسر گران ، اندوهگین
گیسوی پرچین بروی شانه ریخت
خواندم ازچشمش که خوانده است ازدلم
کآن سبوبشکست و آن پیمانه ریخت

شاعر افسونگر شکرشکن
پیرشد ، ای ماه تابان ! پیرشد
تاترا دوزد زنو پیراهنی
دیرشد ، ای عمر باقی ! دیرشد!

آفتاب روی بام است ای امید!
کاشکی پیراهنت ناپاك نیست
زآنکه بااین‌موی چون خاکسترش
دیگرت پیراهنی جزخاك نیست!

۳۳ر۵ر۴ طهران

کابوس

گاهی . . . ولی نه گاهی ؛ پیوسته ، دمبدم
هرلحظه ، هر دقیقه ، شب وروز ، روز و شب
در تیرگی نماید چیزی که هیچ نیست
چیزی که نیست، یا همه چیزاست، ای عجب!

پس از دو تن، دو بانگ بر آید، بیك زمان
چون بانگ دو عسس بشب بی‌ستاره‌ای
از ترس جان خویش، هراسان وخشمناك
نالیم هردوتن که ؛ سیاهی ! چکاره‌ای؟

از آن شبح ـ که نیست بچشم من آشنا ـ
این بانگ آشناست که آید بگوش من
در چشم‌وگوش او ـ که خطائی نمینمود ـ
ناآشناست هم شبح وهم خروش‌من !

گیرم که دیدگان مرا عمر کرده تار
آن دیدگان روشن گیتی فروز کو؟
خورشید بخت اگر نه بمغرب بمرده است
پنهان نما ؛ فروغ نخستین روز کو؟

دو دست مرگ ، از دوسیاهی شود دراز
دوپنجهٔ اجل ، بسوی دو گلو رود
دوخنجر برهنه درخشد در آسمان
چون دو کمان بسوزد ودرهم فرو رود !

درسینه ها بمیرد دشنامهای تلخ
آتش زچشمها جهد وخون ز مشت ها
پتیاره روز وشب که ببلعد شراروخون
در زیر جلد پنهان ، چون خار پشت ها !

از درد ورنج پیچم ونالم بسوز دل
کای خالقی که صنعت توخلقت غم است
نه از تو در عذابم ، نز شب ، نه زین حریف
زین رنجه ام که او نه زمن بیش ونه کم است!

گوئی من است و بامن پیکار میکند
ای کاشکی کنون که نه کم بود ، بیش بود
تا جنگ ما چنین بدرازا نمیکشید
یك تن نبود وآن دگری شاه خویش بود

خواندم بقصه ها وبدیدم بچشمها
جنگ آنزمان شود که دو جان است ویك هوس
لیکن من وحریف مرا تا هوس دوتاست
از جنگ جاودانه ، امان نیست یك نفس



بسیارسالهاست ـ ندانم که چند سال ـ
کز این دوسایه هرجا ، خونی چکیده است
وین صبح وشام ؛ این سگ ابلق که عمرماست
دنبال ما دویده وخونها مکیده است !

۲۸ر۱۰ر۳۳ تهران

خاتمه

منت خدای را که دگر باره ای امید!
جان توزین عذاب ـ که مائیم ـ رسته شد
یعنی بدست عقل تو؛ آن عقل بوالهوس!
بر من دری که عشق تو بگشود، بسته شد
راهی مخوف بود و پر از گل* ولی دریغ
کآن ره بسر نیامده پای تو خسته شد
اینك رسید وقت که بر تو کنم نثار
گلهای گونه گون که در آن راه، دسته شد
عشق تو قید ها و قلم قید ها شکست
گنجی پدید گشت و **طلسم شکسته** شد

۲۸ر۱۲ر۳۳ طهران

پایان کتاب سوم

---

* گل بضم کاف.

کتاب چهارم

ظُلمت

تاریخ مفصل ایران

دریا

کاش گیرد کسی زمن یادم — که من از یاد خود بفریادم
بود بنیاد عمر من برباد — کیست تا بر کند زبنیادم
یا بگیرد شبی زیاد، مرا — یا بگیرد شبی زمن یادم

ای عجب، کوه ودشت وآب وهوا — همه درد منند ومرگ دوا
بوی او بشنوم زکوه وزدشت — روی او بنگرم درآب وهوا
گیرم ازشخص او سوا گردم — زین دگرها شوم چگونه سوا ؟!

همه گویند پیش من سخنش — فی‌المثل گل، چو واشود دهنش
فی‌المثل آسمان که هرشب وروز — یادم آرد برنگ پیرهنش
فی‌المثل دشت، فی‌المثل مهتاب — که شبی‌دیده اند پیش منش!

باز جنبید باد سرد خزان — برگ رزشد چو دست رنگرزان
دختران رو بمکتب آوردند — بادها رو بشاخ وبرگ رزان
آن خزان کو که او بمکتب رفت ؟ — من بهاری ندیده ام پس‌از آن

گم شد وهرکجاست پیدایش — شد جهان جسم جان شیدایش
من بعمدا نخواندمش برخود — تا برانم زخود بعمدایش
بیست سال است وهرشبی گویم — که نخواهم دگرزفردایش!

خلق گویند بلبل گویا ! باز هم بانگ گل زنی که بیا ؟
ز آنهمه بدکه کرد سیرشدی ؟ سیر شد جانت ازفریب وریا ؟
گیرم ای خلق! آب دریا شور سیر شد هیچ ماهی ازدریا ؟!

۲۰ر۶ر۳۴ تهران

زنجیر

نه خنده بلب ، نه بدل خرمی
همه روز تنها ، همه شب غمی
چه دردی بتر زین که باصد زبان
چوعنقای مغرب زید آدمی ؟!
زهر درد ، گرجان بدر برده‌ام
مرا میکشد درد بی‌همدمی
دوفرزند دارم چودو باغ گل
کشان زاید از رنج من ، خرمی
گر این رشته برپای جانم نبود
نه هر کس فزون بود با هر کمی !
زمین، فی‌المثل گر نگشتم بکام
نماندم چوعیسی بروی زمی !

۱۷ر۹ر۳۴ تهران



سایه

گر بمیری ور بمانی! ماه گل رخسارمی
جز گل رویت نخواهم ور گل پرخارمی
نیستی پیش من وپیوسته ای در پیش من
ای عجب! خوابی درون دیدهٔ بیدارمی
تالی عمری که عمری هستی اما در گریز
من از آن ؛ هرلحظه با دارائیت نادارمی
میرمی ازما چو آهوبچه ای کزسایه‌اش
میرمی ازخویشتن، هرلحظه ای کزما ، رمی
من‌هویدا در توهمچون روشنی در آفتاب
تونهان درمن، چواندرمن نهان پندارمی
میگریزی از من ومیآئی از دنبال من
سایه ای؛ زیرا که هم یارم نه ای هم یارمی
چشمهٔ پاکم که کارم جلوهٔ دیدار تست
زآن اگردریا بنوشی تشنهٔ دیدارمی
بال برهم زن بیا، ور دانه ای چینی مترس
چند چون مرغ گرسنه برسر دیوارمی ؟!
هیچکس کارتوپیش من ، نمیپرسد که چیست
ورکسی نام توپرسد، گویمش اشعارمی !

۳۶٫۲٫۲۷ تهران

تاریخ مغل ایران

حمیدی

و

ارباب قلم

استاد : عباس اقبال

استاد دانشگاه ومدیر مجلهٔ یادگار

اشك معشوق

گوینده مهدی حمیدی شیرازی . شامل چهار کتاب: عشق وانتقام وعصیان ورستاخیز . ۲۷۳ صفحه چاپ دوم شهریور ماه ۱۳۲٤ شمسی ، طهران چاپ رنگین .

این کتاب مشتمل بریك قسمت از گفته‌های آبدار شاعر جوان وباذوق آقای مهدی حمیدی شیرازی است . متضمن بیان یك سلسله شور وشوق در مرحلهٔ عشق وکلیه ناکامیها ونامرادیها که در این رهگذر خواه ناخواه عاشق بیچاره باآنها مصادف میشود وهر کدام بوضعی خاص دل حساس وطبع نازك اورا بهیجان می آورد .

حمیدی دراین کتاب عاشق سوختهٔ شوریده سری است که باطبع فیاض واستعداد خداداد شرح تمام این مراحل را درقالب نظم ریخته وهرگونه احساسی که هرطبع حساسی را دراین عالم برسر شور میآورد بزبان شیرین بیان کرده است . اما چون گویندهٔ اشك معشوق بتمام معنی شاعر است و بنابراین حب وبغض او واضح وشدید میشود پس ازآنکه در راه عشق خود بمانعی برخورده وباناکامی قرین شده‌است نسبت بوجودی که اورا تنها برای خود میخواسته وامید دیده ودل خودرا دراو بسته بوده است از حال طبیعی خارج شده وبغضب وعصبانیت اطالهٔ لسان کرده است .

من یقین‌دارم که اگرمعشوقهٔ سابق حمیدی نیزازنعمت تلفیق عبارت‌در لباس‌شعر وذوق نظم بابهره بود درجواب حمیدی حرفهای گفتنی بسیارداشت ودراین زمینه اشعارآبداری بیادگار میگذاشت که‌لذت این معاشقه را برای سایرین چندین برابر بیشترمیکرد .

بااینکه من باحمیدی دوست هستم واورا بهمین علت که شاعری توانا

و«سخن آفرین» است دوست دارم از عتاب وخطابهای سخت او نسبت بآن دختر جوان که بعدها بکام دیگران شده است متأثر شدم ودر پیش نفس خود حمیدی را درباب بعضی از این «زبان درازیها» ملامت کردم . اما چه میتوان کرد حمیدی شاعر است وشاعر هرچه را خوب در قالب نظم ریخت وزیبا از آب درآورد محبوب اهل وجد وحال میشود وهمه اورا دوست میدارند .

نویسندهٔ ساحر آناتول فرانس درباب شاعر مشهور فرانسوی «بودلر» پس از بیان شرح زندگانی او که سراپا خلاف عرف وعادت واخلاق بوده میگوید : « بودلر بهمین علل وجودی مردود است ومنهم در باب او همین عقیده را دارم اما بازچون میبینم که شاعر است اوراوجودی آسمانی وستایش کردنی میدانم » .

سیرهٔ ما در«مجلهٔ یادگار» همیشه این بوده است که ازمعاصرین شعری بچاپ نرسانیم تا هم ذوق خودرا برذوق روزگار که پس از گذشت مدتی از زمان حکم صحیح خودرا دراینگونه موارد اعلان مینماید تحمیل نکرده باشیم وهم گرفتار فشار وخواهش شعرای معاصر که شعر خودرا نیزچنانکه طبیعی است مانند فرزند خویش عزیز میدارند ودرصورت عدم طبع بدشمنی با ما وکسیکه شعر او چاپ شده برمیخیزند نشویم . بااینحال این دفعه از رعایت این اصل سرپیچی میکنیم وقطعهٔ ذیل راکه میتواند نموداری ازذوق لطیف و طبع قادر گویندهٔ پرشور آن باشداز کتاب اشك معشوق حمیدی عزیز دراینجا نقل میکنیم وآن این است : «مادرم چه گفت ؟» .

از مجلهٔ یادگار سال دوم ـ شماره چهارم

استاد : سعید نفیسی

استاد دانشگاه ومدیر مجلهٔ پیام نو

اشک معشوق

گوینده مهدی حمیدی - شهریورماه ۱۳۲٤ - چاپ‌دوم طهران‌قطع رقعی ۱۷ + ۲۷۵ ص. آقای حمیدی درمیان عدهٔ معدودی شاعران جوان این خاصیت آشکار را دارد که طرفدار جدی اصلاح در مضامین وانواع واشکال شعر فارسی است ودرضمن اینکه در اشکال قدیم مخصوصاً در قصیده دست دارد بیشتر افکار تازهٔ خودرا در قالب اشکال تازه میریزدودرضمن مضامین وتصورات وتعبیرات وحتی تشبیهات جدیددرشعراو بسیارست بهمین‌جهت‌شعر او چه‌ازحیث مضمون وچه ازحیث اشکال تازگی‌دارد .

باوجوداینکه‌آقای حمیدی جوانست وبیش‌از ده‌سال نیست که بشاعری معروف شده است تاکنون درمیان ۹مجلد کتابی که ازآثار اوچاپ شده سه مجلد شامل اشعار اوست . شکوفه‌ها ، پس‌ازیکسال واشك معشوق که‌اینك چاپ دوم‌آن منتشر میشود . این‌چاپ برتری‌که بر چاپ سابق دارد اینست که تقریباً دوبرابر شده وشاعر دوفصل دیگر نیز برفصل‌اول‌آن افزوده و مخصوصاً این چاپ از حیث زیبائی وسلیقه‌ای که درآن بکار برده شده نیز جالبست .

اشك معشوق مجموعهٔ اشعاریست که ازطبع آقای حمیدی در مرحلهٔ پرشوری اززندگی جوانی‌او تراویده وبهمین جهت بلندپروازیهای طبع‌روان وحساس وی راگاهی ببهترین وجهی نمایش‌میدهد .

ازمجلهٔ پیام نو - دورهٔ دوم - شمارهٔ سوم

آقای عبدالرحمن فرامرزی

مدیر کیهان ـ نمایندهٔ مجلس

کعبه

جمعی از سخن شناسان معتقدند که آقای مهدی حمیدی بـدون استثناء بزرگترین شعرای معاصر است و برخی از شیفتگان ایشان مدعی‌هستند که از دوسه‌قرن باینطرف شاعری نظیر حمیدی نیامده است . اگر تمام اینها را حمل برمبالغه کنیم لااقـل باید اقرار کنیم که او از بزرگترین شعرای این عصر است .

این قصیده راکه ذیلا چاپ‌میشود ایشان بمناسبت جشن هفتادسالگی آقای قریب ساخته‌اند : «کعبه»

کیهان سال پنجم شمارهٔ ۱۲۳۳

روزنامهٔ سروش شیراز

شمارهٔ ۲۰۲ سال سوم

بادهٔ عشق*

آنانکه ازبادهٔ عشق جامها زده وازشرارهٔ این‌آتش سوزان سوخته وساخته‌اند، آنانکه بیم وامیدهای عشق ولبخند واخمهای معشوق را دیده و بدرد هجران وناکامی گرفتار آمده‌اند وآنکسان که هنوز دلشان در هوای سیاه‌چشم بلندبالائی‌درطپش است بهتروخوبترراز‌های دل‌حمیدی‌رامیفهمند .

نام حمیدی مرادف باعشق‌وشاعری است .

هروقت نام این سخن‌سرای بزرگ را میآورند عشقی‌سوزان‌وشاعری شوریده ودلسوخته درنظر مجسم میشود .

---

* عنوان اصلی مقاله این بود : اشك معشوق حمیدی

گویا خمیرهٔ حمیدی را ازعشق وشعر وهنر سرشته‌اند .
عشق حمیدی درشعر او ، وشعر او درعشقش تأثیر متقابل داشته‌اند .
اگر طبع قادر وذوق سرشار حمیدی نبود عشقش شهره وزبانزد نمیشد واگر عشق سوزان او نبود طبعش تا این اندازه آتشفشانی نمیکرد، چه عشق‌ها که سوزانتر وغم‌انگیزتر ازعشق حمیدی بوده وهمچنان زیرخاکستر پنهان مانده وچه عاشق ومعشوقها که دراثر نداشتن هنریکه عشق سوزان آنها را منعکس کند همچنان دردفتر حوادث گم شده و نامی از آنان نیست .
ولی حمیدی ، عشق حمیدی، آثار حمیدی همه زنده وجاویدان خواهند ماند . من پس ازمسافرت این شاعر بزرگ ازشیراز اورا ندیده‌ام وتصور میکردم همچنانکه طبع آتش‌فشان او مدتها درشیراز خاموش بود خواهد ماند واین شاعر حساس که از همه چیز حتی رفقای صمیمی خود مأیوس گشته بود دیگر ازشعر وشاعری قهر خواهد کرد .
اما چاپ دوم اشک معشوق که بشیراز رسید تصور مرا باطل ساخت زیرا دیدم طبع حمیدی گوهرافشانی خودرا ادامه میدهد وهیجان روحی این شاعر بزرگ هیچ فرو ننشسته است .
اشعار او باهمان عظمت واستحکام بلکه پرشورتر وشیرین‌تـر شده است. کتاب چهارم اشک معشوق پر از آثار جدید و بی‌سابقهٔ حمیدی است . در این کتاب اشعار جدید حمیدی که منتشر نشده بود چاپ شده‌است . قطعات : «بانسیم صبا» ، «بهار عمر» ، «آیا پرسیده‌اید» ، «خیال او» ، «زخمی است بردلم» ، «مرگ جوانی» ، «آیا هنوز هم» ، «نازنین» ، «مرگ نرگس» ، «او» ، « پرندهٔ اسیر » ، «نغمهٔ اردیبهشت» ، «حدیث عمر» ، «دل غافل» ، «دشمنان من» ، «ای شوهر او» ، «بارها ازمن پرسیده‌اند» و«آخرین پایان» دراین کتاب منتشر گشته است .
این قطعات همه زیبا وهمه عـالی است وروحیهٔ شاعر وشوریدگی و بی‌پروائی ومناعت طبع اورا میرساند . قطعهٔ « بارها از من پرسیده‌اند » بنظر من شاهکار هنر است .
این قطعه بقدری حلاوت دارد که خواننده باخواندن آن مست میگردد .
شاعر میخواسته دراین قطعه پاسخ بکسانی بدهد که معمولا فضولی کرده واز عشاق حرمان کشیده می‌پرسند : « آیا هنوزهم او را دوست داری ؟ با اینهمه بی‌وفائی وسنگین دلی بازهم اورا میپرستی ؟ »

بقدری حمیدی خوب از عهدهٔ این جواب بر آمده و باندازه‌ای خوب پاسخ داده وروحیهٔ خودرا دراین قطعه منعکس ساخته است که دیگر بهتر وعالیتر از آن نمیشود گفت .

من انتقادی هم باین کتاب دارم و آن نشر قطعاتی است که حمیدی از روی عصبانیت ساخته‌است ، خوب نبود این قطعات دراین کتاب که یك شاهکار هنر است ، چاپ شود . قطعهٔ « ای شوهر او » و «عروس وداماد» قطعاتی است که ازروی عصبانیت ساخته شده . درست است که از نظر شعروشاعری عالی است ولی نباید عصبانیت را باهنر درهم آمیخت بعلاوه اگر من بجای حمیدی بودم اینقدرعصبانی نمیشدم واین بی‌رحمی رانمیکردم، اما افسوس که حمیدی زودرنج و کمی عصبانی است ! بهرجهت چاپ دوم اشك معشوق که آثارجدیدحمیدی را در بردارد صفحهٔ دیگری بافتخارات ادبی ماافزود ونشان داد که هنرمندان فارس هریك درنقش خود بی‌نظیرند .

آقای جواد تربتی

مدیر روزنامهٔ بولاد

بزرگترین نقاد *

فکرمیکردم حمیدی شاعرشیرین‌سخن ، حمیدی گویندهٔ توانای معاصر راکه‌در کناررکن آباد و گلگشت‌مصلی پرورش‌یافته وباآنکه هنوز بر آستانهٔ جوانی است‌شاهکارهائی پدید آورده‌است باچه‌عنوانی معرفی کنم‌ولی خوشبختانه تفکر من زیاد طول نکشید ، یك عبارت از نقاد مشهورفرانسوی«سنت بو» بخاطرم آمد که‌میگوید : « زیاد فکر نکنید ، اصلا فکر کردن‌لازم‌نیست . »

« بهترین معرف هرشاعر ونویسنده‌ای همان نوشته‌های‌اوست وزمانه بهتر وبیشتر ازهرنقادی حق قضاوت دارد ودرحقیقت فقط «زمانه» است که میتواند ارزش واقعی هر گوینده‌ای را درجامعه تعیین کند . »

مهدی حمیدی ، گوینده‌ای توانا است که درطلیعهٔ دورهٔ شاعری خود هزاران بیت نظم ونثر نگاشته و استادی خود را بااین شاهکارها ثابت کرده است .

* عنوان اصلی مقاله این بود : مهدی حمیدی

آقای نصرة الله امینی

رئیس ادارهٔ سرپرستی صغار

زندگانی شاعر*

مهدی حمیدی درسال ۱۲۹۳ درشیراز دریکی ازاصیل ترین ومعروفترین خانواده‌ها پا بعرصهٔ حیات گذاشت . پدرش مرحوم سیدمحمدحسن ثقةالاعلام ازبازرگانان معروف ومحبوب شیراز بود که دردوره‌های اول مجلس شورای ملی از آن شهر بنمایندگی مجلس انتخاب گردید .

مادرش بانو سکینهٔ آغازی یکی اززنان دانشمند وتربیت شده واصیل است که درخانواده‌ایکه سراپاذوق وقریحه وشعر بودند پرورش یافته وخود او نیز شاعره‌ای بلیغ بشمارمیرود .

این طفل بیش از دوسال ونیم نداشت که پدرش درگذشت و تربیت او وبرادر کوچکش آقای تقی حمیدی که اکنون از صاحبمنصبان لایق ادارهٔ کل درآمدهای داخلی تهران است بعهدهٔ مادرشان محول گردید . خانم مزبور در بیست وپنج سال قبل که فرهنگ ایران ومخصوصاً تربیت وتعلیم دوشیزگان با مخالفتهای زیادی مواجه بود دامن همت بکمر زده ودر شیراز بتأسیس مدرسه‌ای بنام «عفتیه» که بحقیقت مادر تمام مدارس دخترانهٔ فارس محسوب میشود همت گماشت . دراین راه بانیکنامی وحسن شهرتی که داشت هرمخالفتی را خنثی کرد ودخترانی عفیف وفاضله تحویل جامعهٔ فارس داد واین حق بزرگ را برگردن فرهنگ ایران وبخصوص معارف فارس برای خویش دردفترروزگار بثبت رساند .

حمیدی تحصیلات ابتدائی خود را درمدرسهٔ شعاعیه شیراز ومتوسطه را دردبیرستان سلطانی همان شهر بپایان رساند وبرای ادامهٔ تحصیلات در سال ۱۳۱۳ بتهران آمد وبدانشسرای عالی داخل شد وبتعقیب تحصیلات ادبی درشعبهٔ ادبیات دانشسرای عالی پرداخت . درسال ۱۳۱۶ از دانشسرای عالی

---

* عنوان اصلی مقاله این بود : مهدی حمیدی

لیسانسیه‌شد و بین تمام شاگردان همدورهٔ خودش رتبهٔ اول را حائز گردید.
درهمین سال مجموعهٔ اشعاری بنام «شکوفه‌ها» انتشارداد که جان استادان بزرگ را شیفته‌ساخت و بسیاری ازدانشمندان براین کتاب تقریظها نوشتند: مرحوم وحید دستگردی ، فرامرزی وچندتن‌دیگر از فضلا وشعرشناسان آن روز باانتشار این‌دیوان مژدهٔ ظهور یك‌شاعر بزرگ را دادند وقسمتی از این تقریظها درابتدای «شکوفه‌ها» طبع شده است .

حمیدی پس از اخذ لیسانس بکارمندی فرهنگ وتعلیم جوانان کشور پرداخت وبرای انجام خدمات‌فرهنگی بشیرازرفت. درسال ۱۳۱۷ برای‌انجام خدمت سربازی بطهران آمده وبدانشکدهٔ افسری داخل شد ویکسال بعد برای خدمت افسری احتیاط بادرجهٔ ستوان‌دومی بشیراز مراجعت نمود .

تااین سال جزشکوفه‌ها اثری‌ازاو منتشرنشده بود ولی درظرف این سال یك‌حادثهٔ عشقی که خوشبختانه (برای جامعهٔ ادبی) منجر بنا کامی‌شد برای حمیدی پیش آمد ومعشوقهٔ او کاری را کـه الویرلامارتین در ادبیات فرانسه کرده بود در ادبیات ایران انجام داد واز این حیث تاریخ ادبیات ایران این رستاخیزادبی راتاحدی بطنازیهای او مدیون‌است . کتاب «عشق دربدر» جریان این امررا کاملا روشن میسازد و «اشک‌معشوق» یادیوان حمیدی ىك‌پارچهٔ آتش‌است که از این عشق سوزان شعله‌ور گردیده !

دراین‌سال‌علاوه بردو کتاب‌مذکور کتاب «پس‌ازیکسال» و«سبکسری‌ـ های‌قلم» نیز ازاین شاعر بلندپروازمنتشرشد وخوانندگان را بخود مشغول ساخت. پس‌ازآن «شاعردرآسمان»منتشرشد وسپس «فرشتگان‌زمین» انتشار یافت وچندی‌بعد کتاب «عصیان» که درحقیقت متمم دیوان اشک‌معشوق‌است درآسمان ادبیات درخشید ، مجموعهٔ این آثار که نظم ونثر را بمنتهـا درجهٔ دلفریبی‌وزیبائی رسانده بود ازعموم نقاط ایران چشمهارا بشیرازمهدسعدی وحافظ متوجه ساخت وبرهمه مسلم گشت که شاعربزرگ دیگری درادبیات ایران برستاخیز نظم ونثرپرداخته است .

ازمیان این آثاربیش‌ازهمه اشك معشوق وعصیان شهرت یافت « پس ازیکسال» نیز ازنظر عده‌ای براشك‌معشوق ترجیح داشت . بهرحال هرچه تاامروز ازقلم این شاعر منتشرشده همه یکدست ونخبه بوده باید انصاف داد که طبعی‌چنین روان وذوقی چنین لطیف وسلیم ، اشعاری تااین اندازه مهیج وعذب‌حمیدی‌راازستارگان‌پرفروغ آسمان شعروادب ایران‌خواهدساخت

در شهریور ۱۳۲۱ حمیدی بطهران آمد و با یکی از دوشیزگان عفیف که ازفامیلی محترم و بزرگ بود ازدواج کرد ومجدداً به شیرازمراجعت نمود.

درمهرماه ۲۳ ازشیراز که آنهمه در نظراین شاعرمحبوب بوددلتنگ و نگران شد بطهران آمد درحالیکه دوسال بود کلمه‌ای شعر نگفته‌ونتوشته بود و حتی یك ناخوشی و رخوت و بدبینی همهٔ وجود اورا فراگرفته بوداما کم کم این کسالت بحمدالله روببهبود رفت و باز هم طبع افسونگر او بکار افتاد و به تکمیل کتابهای اشك معشوق وپس از یکسال وسالهای سیاه که مجموعهٔ اشعار سیاسی و حماسی این شاعر وطن پرست وملی است کمر بست و همهٔ آنها را تمام وکامل کرد و امیدواریم کتاب سالهای سیاه نیز بزودی طبع شودو ازاینراه روح افسردهٔ هموطنان خود را پرجوش وخروش کند.

مجلهٔ مطبوعات ایران ـ شمارهٔ سوم

آقای صفاری

مدیر روزنامهٔ الفبا

سالهای سیاه

آقای حمیدی شیرازی ، شاعر توانا و همشهری استاد سخن سعدی را نه تنها پارسی زبانان ایرانی بلکه کسانی که درخارج ایران نیز به شعرو ادب فارسی علاقمند میباشند ، بنام یك شاعر بزرگ قرن اخیر میشناسند.

حمیدی نه تنها صاحب ذوقی عظیم وقریحه ای بی نظیر است بلکه اراده و تصمیم اودرمیان شعرا که بدبختانه به بی حالی وضعف اراده متصف میباشند قابل تحسین و تقدیر است .

هنوزعموم فارسی زبانان وعاشقان شعر وادب لذت **«اشك معشوق»** رادرك نکرده اند که **حمیدی** دسته گل دیگری از گلستان باطراوت بی پایان ذوق خود بنام سالهای سیاه تقدیم هم میهنان کرده وبر گنجینه پرازجواهرو لآلی ادبیات گوهر نفیس دیگری افزوده است .

«سالهای سیاه» چون آثار دیگر حمیدی ممتاز ، گرانبها وعالی میباشد و اشعاری راکه درآن می بینید جنبهٔ سیاسی و اجتماعی دارد واگر خوانندگان « الفباء » بیاد داشته باشند ما درشماره بیست ویکم الفبا آرزوی

چاپ وانتشار مجموعهٔ اشعار سیاسی حمیدی را داشتیم وازایشان نیز تمنا کردیم که این مجموعه را که از لحاظ قدرت شعری بی نظیر است منتشر کنند زیرا سالهای سیاه ؛ از نظر تعرفهٔ شخصیت شاعر ملی ایران ؛ شاعر جوانی که نه ننگ نوکری این ، و نه ننگ بردگی آنرا پذیرفته است ، سخن‌سرائی که بدون وهم وبیم از افترای این دسته و ترس و رعب از توهین آندسته آنچه بنظرش راست و صحیح آمده ساخته و نوشته است ودراین ساختن و نوشتن نظری جز خدمت باستقلال کشور و آزادی هم میهنان خود نداشته، گرانبها است . گرانبها از آن نظر است که بخاطرخوش آیند کسی این قطعات را که موجب افتخاروسر بلندی نسل معاصر در پیشگاه آیندگان خواهد بود نساخته است ؛ بلکه در هنگام ساختن آنها صلاح کشور خود را درنظر گرفته واز این رو **«غوغای آذربایجان»** برای بعضی گوشها مفرح نیست وهمچنین نوکران استعمار ازقطعهٔ **«وطن»** احساس ناراحتی میکنند ولی‌حمیدی در هر دو قطعه نظری جز خدمت به ایران و ایرانیان ودفـاع ازحقوق آندو نداشته‌است واین اشعار نغز مایه تسلای‌روح ایران‌دوستان و آزادی‌خواهان واقعی است.

قطعات **«رستاخیز»** که در این شماره نقل شده است و **«جزیره نشین»**، **«سورهٔ یاسین»** ، **«کمانچه کش روباه»** ، **«عدل مظفر»** ، **«غوغای آذربایجان»**، **«ایران چه‌میگوید»** از بهترین اشعار اجتماعی امروز بوده و تاکنون شاعری جزشهریاردر انتقاد اوضاع اجتماعی چند سال‌اخیر بدین فصاحت و بلندی وتأثیرشعری نگفته‌است و شهریارهم اگرچه‌طبعی بلنددارد اما چون دیگر شاعران همیشه‌خاموش است وهم کم می گوید درصورتیکه حمیدی هم زیاد میسازد هم نغز می گوید .

آقای مصطفی مقربی

از روزنامهٔ کیهان

سال‌های سیاه

چندی پیش ،کتابی بنام سالهای سیاه ، اثر منظوم مهدی حمیدی شاعرزبردست و نامی معاصر ، زینت بخش مطبوعات فارسی گردید. ازاین کتاب آشکار وهویدا احساسات عالی میهن پرستی ، تأثرات و رنج های درونی سخنسرای نامور را ازمصائبی که بایران وایرانیان درددوران جنگ و پیش از آن وپس از آن روی آورده است، میتوان دریافت ، و مخصوصاً آنچه سزاوار ستایش و حاکی از پاکی درون وصدق گفتار وعقیدهٔ گویندهٔ آنست ، شهامت و شجاعت او درانتقاد های صریحی از رفتار و کردار زمامداران امور و تاختن بدشمنان و بدخواهان ایران میباشد.مطالب این کتاب درحقیقت سخنانی است که حمیدی از زبان هرایرانی میهن پرست و پاك نهادی گفته است .

اما نکته ای که بیش ازهرچیز در« سالهای سیاه » جلب توجه‌میکند ابتکار گویندهٔ آن درپدید آوردن منظومه های نوینی از قبیل : «خار کن» «نبردگاه شهریور» و«مرگ بی صدا» میباشد که بعقیدهٔ ما پاسخ دندان شکنی بمدعیان ابتکار سبك جدید در اشعار فارسی است .

اجمال این‌داستان آنکه : اخیراً بعضی‌ها گمان کرده اند که شعرفارسی بعلت داشتن وزن عروضی وقافیه ، نمیتواند پا بپای تمدن جدید گام بر دارد و از بیان ونمودن موضوع‌ها وصحنه‌هائی که درزندگانی کنونی یافت میشود عاجز وناتوان است ،و به‌پیروی از این‌پندار ناروای خود ، سخنانی‌چندبی سروته‌دنبال‌هم کرده ، جای‌جای آنهارا ازیکدیگرجدا نموده ،آنرا عالیترین وتازه ترین نمونهٔ شعر فارسی شمرده اند وعجب‌تر آنکه عده‌ای نیز ندانسته و نسنجیده وشاید هم بعمد ، بهواداری ازاین‌سبك وآورندگانش برخاسته و دراطراف آن سروصدائی‌راه انداخته اند،وچون هیچ فارسی‌زبانی‌ازمعنی

آنها و ترکیبات لفظی و شعر بودنش ، سردرنیاورده وچیزی دستگیرش نشده است ، مدعی شده‌اند که این سخنان آسمانی ! واین نمونه عالی شعر! در خور فهم نارسا و سلیقهٔ کج مردمان این عصر نیست وچندصدسال بعد که افکار ترقی کرد ، شاید بدرك زیبائی ! و معانی عالی آن ! نائل بتوانندشد. غافل از آنکه اولا : ـ آنچه شعر را شعر میکند ودلها را برانگیخته نفوس را متأثر میسازد، وزن و آهنگ و آنچه مایه تأییداین تأثیرو نمك و لطافتش میشود قافیه است (که خودآنرا باید نوعی از آهنگ بمعنی اعم بحساب آورد) وثانیاً وزن عروضی حدکمال وزن وآهنگ درشعراست ،واگرهم روزی بخواهد کمال بیشتروتازه تری بدست آورد ، باید حرکت خود را ازهمین مبدأ آغاز کند .

تنها نکته ای که دربارهٔ شعرفارسی میتوان گفت وشایدهمین است که آنرا دستاویز اینهمه جاروجنجال قرارداده اند اینکه درپاره ای از انواع شعر ونه همهٔ آنها ، آنهم نه از نظر وزن و قافیه بلکه فقط از نظرشکل‌از قبیل رباعی وغزل (بعلت اینکه عدهٔ ابیات در اولی از دوودردومی حداکثر ازهفده نباید تجاوز کند وبسبب رعایت پاره‌ای سنن ادبی در این نوع اخیر) مجال پروراندن موضوعهائی که محتاج تفصیل وبسط سخن است، نمیباشد، درصورتی که در سایراشکال شعرمانند قصیده وقطعه‌ونوع مسمط وخصوصاً مثنوی ، بقول معروف : راه باز وجاده دراز است ، وتازه در همین رباعی و دوبیتی وحتی تك بیت‌های استادان شعر ، موضوعهای گوناگون وصحنه‌های دلفریب وحکایت وحکمت ببهترین وجه و البته بصورت ایجازنه‌یك نه ده نه صد، هزارها وجوددارد .

اماجهات تازگی این منظومه‌های حمیدی گذشته ازدارا بودن موضوع‌ها وصحنه هائی اززندگانی عادی ، ترکیبات دلنشین ونقاشیهای تازه، اختلاف شکلی است که باهمهٔ انواع کهن شعروحتی نوع نوین ترکیب بندهائی که‌اخیراً درشعرفارسی رایج شده است و گویندگان معاصر نمونه‌های دلکشی از آن بوجود آورده‌اند(ویکی اززیباترین آنها منظومه «صبح نوروز» است در همین کتاب) دارد . ازنظر : تنوع قافیه بطرزی نو در سراسر منظومه ، مقید نبودن بترکیب تعداد معین ارکان وبالنتیجه پیدایش مصراعهای کوتاه وبلند (اگراندازهٔ ارکان را بحساب نیاورده پاره های کوچکی را نیز که ازعدهٔ کمتری رکن تشکیل شده توسعاً مصراع بنامیم)وترکیب آنها باختیار گوینده وبتناسب معنی با یکدیگروحفظ انتظام وهم آهنگی میان اینگونه

مصراعهای مختلف ، درعین حال .

در اینگونه منظومه‌ها، موضوع آنها هرچه باشد، شاعر آزادومختار ودست اوکاملا درقافیه، ترکیب ارکان عروضی باندازهٔ دلخواه‌وتعدادمصراعها به تناسب مطلب ، بازاست . بدین معنی که‌چنانچه بیان مطلب اقتضا کرد میتوان مثلا بند نخستین منظومه را با ده یا دوازده و یا بیشتر مصراعهای کوتاه وبلندآورد . در صورتی که بندهای دیگر آن ، از عدهٔ کمتری از اینگونه مصراعها ترکیب شده باشد .

خلاصه آنکه ، بعقیده نگارنده ، این منظومه ها همان چیزی است که مدعیان سبك جدید شعر فارسی از بیراهه بدنبال‌آن شتافته و هرگز بآن نرسیده اند وما امیدواریم که حمیدی درپدیدآوردن اشکال‌تازهٔ‌دیگری ازاین جنس و بسط وتکامل‌آن توفیق یابد و ازبرکت دم روانبخش او و دیگرگویندگان ، ادبیات فارسی دارای منظومه‌های‌فراوان وزیبائی‌ازاین نوع‌گردد .

آقای صفاری

مدیر روزنامه الفبا

جهان عشق *

مهرووفا ، عشق و امید، گله وشکایت ، اشك وآه ، کینه و انتقام ، سوزوگداز ، غم و اندوه که روزگار جوانی هرموجود زنده ای را بخود مشغول میدارد در اشك معشوق مییابید .

آهی که از دل مأیوس عاشقی برمیخیزد ، عشقی که تا آخرین‌لحظهٔ حیات ازدل بیرون نمیرود ، اشکی که از دیدهٔ عاشق برزمین میچکد ،آهی که ازدل پرازیأس وحرمان حکایت میکند ، سوز و گدازی که معلول‌عشقی آتشین است ، درکمال استادی وهنرمندی بصورت شعر درآمده و صفحات اشك معشوق را پر کرده است .

هیچکس نیست که درزندگی‌عاشق نشده یا روزی این دردروحی

---

*موضوع اصلی مقاله این بود: اشك معشوق

براو نشناخته باشد . درجائی از تاگور فیلسوف وشاعر هندی چنین‌دیده‌ام
«جهان چیست ؟ عشق وعشق چیست ؟ ـ جهان»

اگراین گفتهٔ تاگوررا قبول کنیم باید عشق‌وجهان را دراشك‌معشوق حمیدی شیرازی به‌بینیم.

يك دنیا لطف وزیبائی ، يك جهان ذوق و هنرمندی ، با احساسات آتشین شاعر وتألمات روحی او عجین شده و اشك معشوق را بوجود آورده است .

اشك معشوق، دراستحکام بااشعار سعدی همشهری حمیدی، درزیبائی با اشعار خواجه همشهری‌دیگرش برابری میکند اما درلطف وافسونگری ودرعریان نشان دادن احساسات براشعار آندو برتری دارد .

دراشك معشوق گله گزاریهای عاشق ، بیقراری های شاعر، شما را بیاد چایلد هرلد بایرون میاندازد . برای خوانندگان عالم دلدادگی را چنان شرح میدهد که گوئی راز دلدادگی را از رومئو ژولیت شکسپیر می خواند.

در این عصر که بدبختانه بازارشعررواجی ندارد وشاعری بانحطاط میرود سرایندهٔ اشك معشوق اثر بدیعی را بجهان ادب تقدیم کرده است که در ادبیات ایران نظیر ندارد.

آیا تاکنون ازهیچ شاعری وصف پیغام معشوق را با این لطف و زیبائی دیده اید ؟!

باد پیغام آورد از خسرو سیمین برانم
از خداوند دلم ؛ از پادشاه دخترانم
از گلم،از گوهرم،از نرگس مخمورمستم
از بت‌افسونگرم ، ازخسروسیمین برانم
زآن شکفته گلبنم؛ یعنی بهاردل فروزم
زآن گهرزانرگسم؛ یعنی سرافسونگرانم
باد از ری خیزد وپیغام ازشهرری آرد
من‌زری بیزارم‌وزین پیك گویاسرگرانم
«ازمحاکمهٔ‌معشوق»

رازناکامی وحرمان را از اشعارزیردرمیابید :
بوی مرگ عشق برمی خیزد امشب ازسرمن
از سر من ، ازبرمن ، از لحاف وبستر من

از گل وازلاله واز گلبن و نسرین و سوسن

بوی هجرو بیوفائی خیره میدارد سر مـن

سخت درگوشم خزان عشق خواند هر نسیمی

ای نسیم! آهسته خوان این راز در گوش کر من

راستی امشب بچشم من دگرگون است گیتی

تـابشی دارد دگرگون آسمان و اخترمن

✩✩✩

آخرای سیمینه تن ، سیمینه پیکردر کجائی ؟

خانه چون قبراست و امشب میفشارد پیکرمن

✩✩✩

ای شب یلدای من ، ای طرهٔ مشکین جانان !

بیش از این محنت میفشان برمن و بام ودرمن

✩✩✩

اشك معشوق در ۲۷۵ صفحه انتشار یافته و تمام صفحات آن پر از اشعار بلند و لطیف است و شاعر توانائی چون حمیدی است که بمطالعهٔ آن دل جوانان را بطپش انداخته وروزگارجوانی را بیاد پیران میآورد .

آرزومندیم که بزودی اشعار اجتماعی وسیاسی حمیدی که الحق در نوع خود باز بی نظیر است چاپ شود و پارسی زبانان از آن استفاده برند.

شمارهٔ ۲۲ سال اول ـ الفبا

آقای کاظم پزشکی

مدیر روزنامهٔ آئینهٔ فارس

عشق جاوید *

من نمیدانم عشق مایه شعر حمیدی شده یاشعر عشقهای سوزان وجاوید اورا بوجود آورده است ، اما این نکته برای من روشن است که شعر حمیدی ترکیبی ازعشق وعالیترین عواطف بشری میباشد. آدمی هنگام خواندن آن احساس شور وحرارت لذت بخشی میکند. آثار حمیدی با بهترین نمونه های زندهٔ اشعار گویندگان گذشته برابری مینماید. اشعار این گوینده بی نظیر همه باشور ونشاط جوانی همراه است و از یك عشق پـاك وبی آلایشی حکایت مینماید.

حمیدی در بیان عواطف بشری وترسیم اسرار ورموز قلبی گوینده و نقاش چیره دستی است که هرچه‌را احساس کند بی‌محابا مینویسد وآنچه‌را که باچشم جان وخرد می بیند نقاشی میکند.

هنگامیکه آدمی آثار حمیدی را میخواند بزودی درمییابد که گوینده بامحیط همرنگ نیست زیرا آنهمه بدبینی وشکوه‌ای که درزیر سطور وکلمات اشعار حمیدی پنهان ونهفته است، گله‌های شاعرانهٔ حمیدیست که گاهی بصورت اعتراض درآمده وزمانی بایأس ونومیدی همصدا وهمراه است.

اگر کسی بزندگی حمیدی آشنا نباشد وماجرای عشق و شیفتگی او را نداند همینکه کتابهای اورا ورق بزند نعره‌های اورا از میان داستانهای جانسوزش میشنود وبه‌نیکی درمی‌یابد که هجر ومحرومیت‌های زننده‌و کشنده تار دل اورا بصدا درآورده وهمیشه وی را باناله‌های جان‌سوز هم‌نواساخته است.

طبع حمیدی چشمهٔ فیاض وزاینده‌ایست که‌ما درآثار جاوید وگرانبهائی

* عنوان اصلی مقاله این بود : بمناسبت ورود حمیدی.

و نوید میدهد که کتب و دواوین بیشمار و گرانبهای دیگری بادبیات فارسی هدیه‌خواهد کرد .

اشك معشوق ، عشق‌دربدر ، پس‌ازیکسال ، شکوفه‌ها، سالهای‌سیاه، آثار گرانبهائی است که طبع حمیدی آنهارا خلق کرده وهمیشه‌زنده وجاوید خواهد بود .

حمیدی نه تنها عاشق شیدائی است که با نومیدیها ومحرومیتها پنجه نرم کرده واشکها ریخته ودر آتش هجر وحرمان سوخته است بلکه‌درمیدان سیاست واجتماع مردی صاحبنظر است ، آثار منظوم او درانتقـاد از روش سیاسی حکومتها ، وحمله بوطن‌فروشان وبیگانه‌پرستان نیزدر نوع‌خود بی نظیر وخواندنی است و هر بیت آن تازیانهٔ عبرت وانتباهی است که روح خفتهٔ‌ملت حسرت‌زده را بیدارخواهد کرد .

برای ما فارسیها این افتخار وجود دارد که حمیدی‌ازشهری برخاسته است که روزی سعدی وحافظ را بوجودآورده‌ودماغ بشریت از گلهای‌معنوی آنها معطرشده‌است .

حمیدی نیز قطعاً یکی‌ازنوابغ ادبی ماخواهدشد که تاریخ ادبیات آثار اورا جاودانه زیب صفحات قرار خواهد داد .

من‌اعتراف‌دارم که‌حق حمیدی را دراین‌سطور کوتاه نمی‌توانم اداکنم وازاینرو باین یادداشت کوچك خاتمه میدهم وامیدوارم که درآتیه نزدیکی آثارحمیدی راموردتقریظ وانتقاد دقیق قرار داده وچنانکه شاید وبایداورا معرفی کنم .

آقای: محمدعلی عظیمی

مدیر روزنامهٔ پیغام

ندای شاعر

ازچندی پیش باینطرف آثار نظم ونثرشاعر شوریده دلی که‌درشیوهٔ سخن گامی فراتراز دائرهٔ سنت ادبی نهاده و نغمهٔ نوینی در ادبیات فرتوت و کهن‌سال فارسی نواخته است بغض و کینهٔ بسیاری را بخودجلب کرده‌بود . اگر ازنظر تفنن سرچشمهٔ این بدبینی‌را بخواهیم مطالعه کنیم بدواصل خواهیم رسید : نخست آنکه مردم سخنور جوان را خودستا ومغرورمی‌پندارند ،دوم آنکه ویرا شاعری رسوا میدانند .

برای شاعر آزاده‌ای که بنیروی خامهٔ دل‌انگیز وطبع خداداد شور و ولوله‌ای درجهان ادب بپامیسازد واندیشه‌های نوین‌را درقالبهای گوناگون ریخته وهمان قالب‌های پیشین را نیز گاه بشکلهای‌فریبنده دیگری درآورده ووزن وطنین شگفت‌انگیزی بترانه‌های خود بخشیده واز سوز درون‌بانگ برداشته وچون دلباختگانی که‌درگوشهٔ گمنامی میسوزند ومیسازند خاموشی نگزیده وننگ ونام را بیکسو نهاده وتأثرات‌پریشان واحساسات شورانگیز خودرا بی‌پرواآشکارا ساخته واز فرط غرور ادبی شعرارا بمبارزه می‌طلبد، جای شگفتی نیست که در نخستین وهله تأثیری زننده درذهنهاایجاد کند.

ولی چون مدتی براین گذشت ورسوائی وآشوبگری وی اندك اندك کنجکاوی مردم را برانگیخت ، درپنهانی آثارویراخواندند وقضاوت کردند وهمان گروه بدبین دریافتند که مهد شعر وادب شاعری شورانگیز درآغوش خودپرورده‌است .

نخستین اثری که این شاعر بسبك ترکستانی بنام «شکوفه‌ها» سرود تأثیری شگرف دردل صاحبان ذوق بخشید ـ شاعر قرن بیستم ، شاعر قرن هواپیماوزره‌پوش دارای‌احساسات واندیشه‌هائی است که باشاعران دوره‌های پیشین‌تفاوت محسوس دارد ، این‌اندیشه‌ها واحساسات نوین بزیباترین‌لباس نظم دراین اثر بدیع وشگفت‌انگیز جلوه گر شده بود ـ جامعه ایـن اثر را

بخواند وبستود و گویندهٔ آن را شاعری گرانمایه دانست .

آنگاه که طوفان عشق براین سر شوریده وزیدن گرفت و دیـوانه و شیدایش ساخت احساسات وی رنگ دیگری بخود گرفتند . شاعر خروش‌از دل بر آورده ترانه‌ها از نوك خامهٔ فتنه‌انگیزش فروچکید.

ازاین‌زمان دورهٔ برومندی و باروری طبع سرشار وی آغاز گشت . «سبکسری‌های قلم» ، «پس‌ازیکسال» ، «عشق دربدر» آثاری هستند که بی شبهه درتاریخ ادبیات ایران محکوم بفراموشی ونیستی نخواهند گردید .

امروز که شاعر افسونکار « اشك معشوق » را بجامعه تقدیم داشته ، امروز که ماحصل دورهٔ پرشور جوانی خویش را بپیشگاه خریداران کالای ادب نثار کرده‌است نقادان سخن جلوهٔ نبوغ سرکش وآشوبگرویرا درخلال این‌ترانه های شرربار می بینند . این شرارهٔ آتشین هنگامی‌زبان کشیده‌است که شاعر دلسوخته درگوشه نومیدی‌خزیده وصفحهٔ کافورگون‌رابخونابهٔ‌دل نقاشی کرده است ، ازاینرو سخنان جانسوز وی ازاسرار عشق وانتقام ، از اسرار شور وشیدائی حکایتها باز می گوید ـ شکوه ها – رازونیـازها – خاطره ها ـ اندیشه ها ـ دراین دفترعشق جلوه‌ای دلفریب بخودگرفته و باهنگ سنگینی که ویژهٔ طبع آشفتهٔ این شاعرچیره‌دست می بـاشد در دل شیفتگان شعر ، دردل آنهائی که بتحول‌ادبیات عقیده دارندطنینی سحرانگیز می‌افکند و پرده های اسرار آمیزی در برابر دیدگان مسحورآنان مجسم می‌سازد .

دل ودیدهٔ شعرا از مردمان‌عادی حساس‌تروزبان آنها گویاتروآهنگ سخنشان بی‌پرواتراست ازاینرو سوز وگداز درونی[1] خویش را درنهانخانهٔ دل نتوانند نهفت . داستان عشق ونومیدی خودرا باندائی بلند که از روزنه سینه‌ای پرخروش برمیآید می‌سرایند . خویشتن را بدست خود شهرهٔ شهر ورسوای خلق میکنند تا رموز عشق ولطایف ادبی را بدیدهٔ دیگران‌جلوه دهند ودمی آنانراسرمست‌ومفتون سازند، پس بخاطرادبیات فداکاری‌میکنند.

تاآنجاکه اطلاع داریم غزلسرایان بزرگ جهان دلداریا دلدارهائی داشته‌اند واین امر درنظر داوران سخن از قدروبهای آثارشان بهیچ روی نکاسته است .

برای آنکه ادبیات هر کشور بتواند سیرتکاملی خودرا ادامه دهـد بر سخن‌شناسان نکته سنج است که تعصب و کینه‌توزی را بیك سو نهاده وآثار

ادبی را بیطرفانه‌مورد قضاوت قراردهند واگردراین‌میان اثری نغزوزیبنده وشیوا یافتند لب ازتشویق گوینده فرونبندند .

روزنامهٔ عصر آزادی ـ شمارهٔ ۳۱۲۲

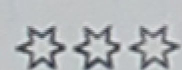
آقای : تراب بصیری

مدیر روزنامه اقیانوس

شاعر بلند آواز

چند سال پیش شکوفهٔ تازه رسته وزیبائی در گلزار ادبیات ایران شکفتن آغاز کرد . بوستان پیرایان تجربه آموخته از مشاهدهٔ جمال دلارای این شکوفهٔ سرسبز وباطراوت‌شادیها کردند . مثل‌اینکه دیدگان موشکاف آنها در خلال اوراق لطیف این‌نو گل زیبا بخوبی مشاهده می کرد که پس ازچندی میوه‌ای شیرین ودلچسب بوجود آمده وکام دوستداران ادب ودانش را برای همیشه شیرین خواهدکرد . نظر موشکاف آنها صائب بوده دیری نگذشت که ازآن شکوفه دلفریب میوه‌هائی شیرین‌تر از تصور و پیشگوئی باغبانان پدیدآمد وبازار دانش را رونقی بسزا بخشید .

درهمان‌هنگام که اولین اثر منظوم دوست دانشمند وشاعرشیرین‌زبان ما آقای حمیدی بنام شکوفه‌ها انتشار یافت گروه دیگری از نکته‌سنجان‌ادب چنین اظهارعقیده کردند که گویندهٔ زبردست آن‌هرچه ریزه‌کاری‌وهنرمندی داشته درنظم این دیوان بکاربرده ویقین داشتند حتی پس ازگذشت سالیان دراز دریای اندیشه این شاعر جوان قادر نخواهدبود درهائی قیمتی‌تـر از آنچه که درشکوفه‌ها نشان داده شده‌بود بوجود آورد . ولی برخلاف تصور همه طوفانی سهمگین دریای ذوق گویندهٔ چیره دست را بجوش و خـروش انداخت ومرواریدهائی زیباترو گرانبهاتر بخریداران کالای ادب تقدیم کرد.



گویندگان ونویسندگان زبردست جهان همیشه پرورش یافته‌حوادث سهمگین بوده اند . ریزه‌کاریها واحساسات شورانگیزی راکه فردوسی در دیوان‌فنا ناپذیرخود برجا گذاشته ، سوزو گدازهای آتشینی که در ترانه‌هـای دلکش مسعود سعد بجای مانده ، ناله وفریادهای دردناکی که از خاقانی

بیادگار است همه نتیجهٔ ناملایمات طاقت فرسائی بوده که روح حساس‌وزود رنج آنها را تحت تأثیر شدید قرارداده وزادگان طبع آنها را تااین‌درجه جذاب ودل‌انگیزساخته است .

عشق آتشین نیز روح وزندگی شاعر جوان مارا دستخوش خویش ساخته و از آن میانه آثاری بلطافت باران بهاری و بطراوت گلهای زیبای بوستان بنام سبکسری های قلم ، پس‌از یکسال ، عشق دربدرو بالاترازهمه اشك معشوق پدیدآورد .

یك نکته را نباید فراموش کرد که اشك معشوق تنها زائیدهٔ طبع بلند وذوق وقریحهٔ سرشار گویندهٔ زبردست آن نیست بلکه سوز وگداز ها ، دردمندیها ، ناکامیها ، وهزاران اتفاق ناگوار دیگر دست بدست هم داده واین اثر پربها را بخریداران متاع دانش تقدیم کرده است .

کسانیکه باآثار ادبی آقای حمیدی آشنائی دارند قضاوت خواهند کرد که اشك معشوق اثری جاوید وفناناپذیر بوده عروس افکار وآثار ایشانست وقطع‌نظر ازهنرمندی وزبردستی‌هائیکه گوینده در آن بکاربرده اگر وقت وزمانرا درنظر بگیریم سه جلد عشق دربدر در۲٤روز وسبکسری‌ها وپس‌از یکسال درمدك کمی تألیف گردید . ولی اشک معشوق نتیجه چندین سال زحمت وصرف بهترین اوقات‌جوانی‌شاعر است وسزاوار است آنرا زیبنده‌ترین آثاراین گویندهٔ زبردست بدانیم.

اشك‌معشوق یکی ازشاهکارهای پربها وهمیشگی ادبیات فارسی‌است وتاآنزمان که قریحه وذوق زیبائی‌پرست خوانندگان وزبان شیوای فارسی برقرار است پایدار خواهد بود .

هنرمندی دیگری که این گویندهٔ توانا بکاربرده این است که درنظم این دیوان علاوه برمضامین بکر وبیمانندی که مخصوص ذوق زیبائی دوست گوینده آن است بر شالوده کهن ادبیات ایران قصری با شکوه وزیبا برپا ساخته وسبك نوینی‌روی کار آورده وازاین راه خدمت بزرگی بادبیات‌ایران کرده و قطعاتی شیوا مانند گلهٔ معشوق ، آهنگ مسافرت او، دیباچه کتاب، نغمهٔ فروردین ، رؤیا ، محاکمهٔ معشوق ، گلهای سخنگو ، جای توخالی ، ارمغان ری ، خاطرات تهران ، نغمهٔ تاریکی، پادشاه بهشت،بازی باشاعران، شکست اهریمنان ، خزان‌زندگی ، مادرم‌چه گفت ، به‌آیندگان، وغیره‌وغیره

برای همیشه برصفحهٔ تاریخ ادبیات ایران ازخود باقی گذاشته است.

هراندازه بخواهیم زیبائی‌ها و ریزه کاریهای این اثر نفیس را بیان کنیم نتوانسته‌ایم آنطوریکه شایسته است حق گویندهٔ آن را ادا نمائیم.

بنا بر این قضاوت در صحت گفته‌های خود را بصاحبان ذوق سلیم و دوستداران حقیقی آثارادبی واگذار می نمائیم که این‌اثر گرانبها رابخوانند و یقین حاصل کنند که نه تنها بقول خود ایشان این اثر نفیس لکهٔ ننگی بردامان‌عروس شعر شمرده نمی‌شود بلکه گوهر درخشان‌و گرانبهائی است که بر فرق دوشیزهٔ زیبای شعر برای همیشه جلوه گری ودرخشندگی خواهد داشت.

عصر آزادی شماره–۲۱۲٦

آقای محمدعلی اسلامی

روزنامهٔ کیهان شمارهٔ ۷۹۰

یادبود جوانی

«تورا بعشق خرم مرا بمهر بدار»
«که یادگار جهان غیرعشق‌ومهری نیست»

کسانیکه دلی دارند وبرای دلشان داستانی، کم وبیش حمیدی رامی شناسند. درست نمیدانم چند سال‌است که درلابلای مطبوعات ایران گاه‌بگاه ورق‌هائی دیده میشود که با دل‌های ماجرائی ورمیده انس وارتباطی دارد وتار پودهای درهم ریخته واز هم گسیختهٔ قلوبی را بجنب وجوش ونوازش میاورد. یك داستان گدازنده وپر تب وتاب از نوع همان داستان‌هائیکه (ورتر) گوته وتغزلات آسمانی سعدی وحافظ را بوجودآورد این ورق‌هارا بدست ما میسپارد وبار دیگر خاطرات جفاکاری وعهد شکنی‌را در ادبیات فارسی تجدید میکند.

سند شخصیت‌ویا (یادبود جوانی) حمیدی کتاب اشك معشوق اوست که اخیراً برای دومین دفعه از چاپ خارج شده و شامل چهار جزوه ؛ عشق، انتقام، عصیان‌ورستاخیز میباشد. این دفتر شرح ناکامی ها وسوز و گدازهای

* عنوان اصلی مقاله این بود: حمیدی واشك معشوق.

جوانی شاعری است که با قلمی شور انگیز و پرهیجان که واقعاً در نوع خود بی‌نظیر میباشد برشتهٔ نظم کشیده شده است. داستان معاشقهٔ حمیدی تا اندازه ای به «ماگدولین» آلفونس کار شباهت دارد. آنچه از اول بین استیفن وماگدولین واقع‌شدبین حمیدی ومعشوقه‌اش نیز واقع‌میشود. همان عهد وپیمان ها ودلستانی ها وگرمیهای اول وهمان ناکامیها ودلگرانیها وسردی های آخروشایدپشیمانی وتحسر آخرتر که ما هنوزازآن بیخبریم.
حمیدی‌ازلحاظ اخلاق،وارستگی،بلند همتی‌و بی نیازی شباهت‌کاملی‌به استیفن دارد، بطوری که هر بیننده‌ای می‌تواند‌درنظراول آیت‌صفا وآزادگی‌وپاکی رادر پیشانی متکبروچشمان مخموراو بخواند، ولی من نمیدانم که معشوقهٔ او تا چه اندازه ماگدولین باشد! ... بهرحال ما از او بسیار متشکر و سپاسگزاریم که موجد ومسبب‌یك چنین‌نواهاوترانه‌های با حال وسوزناکی شده که اگر احیانا ما نیز دستخوش بازیگری های لعبتانی امثال اوشدیم خاطرخویش را باآوازهای حمیدی تشفی کنیم! بطور کلی، حمیدی دوجور شعر دارد. یکی اشعار تقلیدی و دیگری ابتکاری. اشعار تقلیدی حمیدی بسبك‌ترکستانی است وازشعرای متقدم پیروی میکند ودر این‌میان‌بفردوسی وفرخی ومنوچهری ومسعود ارادت بیشتری دارد واز این لحاظ بهمشهری های خود تا اندازه‌ای بیوفائی میکند!
حمیدی حال وطراوتی راکه در سخنان فرخی است با سوز و گداز کلام مسعود میآمیزد وتار وپودی از دل خود گرفته بیانات خویش راچنان مؤثر ودلنشین ادا میکند که در موقع خواندن بقول نظامی عروضی:
«وقت باشد که از اشعار اوموی‌بر اندام برپای خیزد، وجای آن بود که آب از چشم برود»
حمیدی در این قسمت هم مقلد صرف نیست واحتیاج زمان وموقعیت دل خود را همیشه منظور میدارد بطوریکه میتوان شخصیت او را درپشت اشعارش تماشاکرد، برای نمونه از اینگونه اشعار او میتوانم قصاید (در بستر بیماری ص ۱۵۷، از چاپ جدید اشك معشوق)، (وداع ص ۲۱۵) (نازنین ۲۵۵)، (آیا هنوزهم ص۲۵٤)، (ستارهٔ سیاه ص۱۹۲) ورحیل‌غم انگیز ص۱۷۲) را نام ببرم.
نوع دوم اشعارابتکاری حمیدی است. هما نطوریکه درسخنانش‌دیده میشود او از عهدهٔ تقلید خوب بر میآید و حق اقتباس را بنیکی ادا میکند

ولی بعقیدهٔ من جنبهٔ ابتکار اومهمتر است واز این لحاظ ادبیات اخیر فارسی بسیار بحمیدی مدیون است ، این نوع اشعار حمیدی شاید تاکنون در زبان فارسی سابقه نداشته‌ونه از لحاظ سبک بلکه از لحاظ ترکیب کلمات وعبارات دلپذیر وسبکروحی وتری وپرواز شعر گمان نمیرود که هیچکس دیگر هم بتواند از او پیروی کند.

این اشعار تجسم ناله‌هائی است که گاه وبیگاه از بیداد معشوق ازسینهٔ او بیرون میآید وبیشتر بصورت ترکیب بندهائی بر کاغذ می نشیند وهرچند از لحاظ استحکام وانسجام بپایه قصاید او نمیرسد ولی درعوض ازحیث گرمی وشور انگیزی بسیار از آنها بالاتر است ومیتوان گفت که غزلیات سوزناك مولوی را درفراق شمس بخاطر میآورد . درمیان اینگونه اشعار: «هرجائی ص۶۵»، «ارمغان ری ص۱۱۹ » ، «خاطرات طهران ص۱۲۲ «قسمت آخر ترانه آشفته ص۱۹۸ » ، «در دامـان البرز ص۲۲۲ » ، « آخرین چکامه ص۱۵۰»، «محاکمهٔ معشوق ص۱۷۸» ، «پادشاه بهشت ص۱۳۳» ، «مرغ پریده ص۷۷» و«ترانهٔ اندوه ص۱۶۲» بسیار خواندنی است.

رویهمرفته سخنان حمیدی ، پر طراوت ، روان ، جاندار ، دلنشین و گوشنواز است و همه وقت يك آهنگ و موسیقی مخصوص با خویش دارد و مثل این است که موسیقی آن نیز در خـود شعر تعبیه شده و بهمراه آن نواخته میشود .

حمیدی در تجسم مناظر وحالات مختلف بسیار تواناست، شبهای هجر، روزهای انتظار، دقایق وصل ولحظات وداع را با رموز عاشقی وجفاکاری بطوری وصف میکند که خواننده بجزئیات مشاهدات ومقاصد او آشنا می شود وتمام مناظر را در پیش چشم می بیند. در بین چهار جزوه اشك معشوق کتاب عشق دارای ارزش ادبی متوسط است انتقام ما را بتنگ ترین ومرموز ترین نقاط دل حمیدی واردمیکند ومناظری را بمشاهدهٔ ما میگذارد که از شکوفهٔ فروردین لطیفتر وازلبهای خشك و داغدار عاشق سوزنده‌تر است وهوای آن، درریعان بهار بوی مرگ گل وبادهای خزانی را باخود میآورد!..
عصیان هم دنبالهٔ انتقام است ولی در اینجا حمیدی عاقلتر وملایم‌تر میباشد ومثل اینست که میخواهد کم کم خاطرات گذشته را فراموش کند - امـا رستاخیز چیز دیگری است.

در اینجاما با حمیدی ورزیده وبا تجربه ومتین سروکار داریم. اشعار رستاخیز همه پخته واستوار و بی تکلف است وبطور کلی با استثناهائی چند

هرچه اشك معشوق را بطرف آخر ورق بزنیم سخنان بهتر و پاکیزه تر می بینیم .

واما انتقادهائی که بر اشعار حمیدی میتوان گرفت ، یکی تکرار زیاد کلمات وعبارات است مثلا یك کلمه که بچشم حمیدی خوش آمد دراغلب اشعار ویا دریك شعر چند بار آن را بکار می برد، همچنین است تکرار عبارات، گاهی همین عبارت را در چند قصیده تکرار مینماید و حتی بعضی موضوعات که چندان جالب توجه هم نیستند در اغلب چامه‌های اومکرر میشوند.

این تکرار لفظ و عبارت هرچند گاهی بر لطف اشعار او میافزاید ولی متأسفانه در اغلب اوقات نتیجه بعکس میدهد *

ایراد دیگر که برشعر گفتن حمیدی است آوردن بعضی مطالب وکلمات و کنایات مهجورونامناسب درضمن اشعارمی باشد مثلا درضمن یك شعرعشقی وغنائی بغتة ازمرگ بهرام درجنگ پشن ! ویا از بزرگی کمان رستم یاد می کند بطوریکه مجبور می‌شود در پاورقی راجع بآن توضیحی بدهد و این هر دو یعنی هم آوردن کنایه وهم توضیح آن از لطافت و ارزش شعر او کم می کند .

حمیدی ببلندی سخنان خود پی برده وگاهگاهی در ضمن اشعارمقام ادبی وغرور ومناعت ذاتی خویش را می‌ستاید . هر چند من از این لحاظ با اوهم عقیده وموافقم ولی اگر اندکی در این قسمت اغماض و تواضع میکرد حقاً که نمك اشعار وبیگناهی سخنان او بیشتر بود .

دیباچهٔ کوچکی هم آقای حمیدی بر کتاب خود نوشته است که هرچند از زبان دیگران گفته آمده ولی خوب بود آقای حمیدی بگذارند دیگران خودترجمان احساسات خویش باشند که در اینصورت اشك معشوق اهمیت خود را بهتر حفظ میکرد .

بطور کلی ، اشك معشوق برای کسی که دلی داشته باشد بهترین مونس است. او بهمراه جوانانی که خاطر شیدائی و معشوق سنگدل دارند اشك میریزد ونیز خاطرات فراموش شده ومتروك پیران را بیادشان می آورد ومی توان گفت که «بر سینهٔ عروس دلفریب نظم» یك شکوفه شاداب وهمیشه بهاری است که آن را زینت میدهد .

---

۱ و ۲ – مثل کدام عبارت؟ خوب بود مثال وشاهد بیاورید . مصنف

روزنامهٔ بهار ایران

سال پانزدهم شمارهٔ (۳۶۸)

شاهکار عشق

خامه‌ای افسونگر وتوانا، کلکی مقتدر ونیرومند، بمدد طبعی آتشین و روحی حساس، بدیعترین پردهٔ عشق ومحبت را نقاشی کرد، بابیانی رسا و شیوه‌ای شورانگیز، کسوتی زیب پیکر عشق ساخت که تاهمیشه معرف روح ممتاز وتابندگیهای عشق پاك و بی آلایش اوست.

روح بلندپروازوجمالپرست حمیدی بانیروی شعروشاعری دقیق‌ترین مکنونات عالم عشق وعاشقی؛ عشق پاك را برشتهٔ نظم ونثر کشید وچنان درآرایش آن همت گمارد که نام خودرا سرلوحهٔ دفترمردان اینطریق ساخت.

گلزار عشق را بنیروی سخن بااشعارآبدار خود، آبیاری کرد و زیبندگیهای دنیای عشق‌ومهر را بپایهٔ رفیعی رسانید.

شیوائی‌سخن - حقیقت گفتار - صراحت لهجه - بزرگواری روح و بالاخره خامهٔ افسونکارشاعرمحبوب شیراز مقام معنوی اورا درقلب‌هرشیفتهٔ نکته‌دانی برقرار کرده ودرمهد سعدی وحافظ وکانون سخن وسخن‌وران کمتر کسی است که نام حمیدی‌را مایهٔ افتخار نداند، وبآثار زیباودلکش ایشان آشنا نباشد. دراینجا مفهوم آفتاب آمد دلیل آفتاب‌را بهترین وسیله دانسته وقطعهٔ «ماه‌اسفند» راکه یکی از بهترین‌قطعات نظمی این شاعر بزرگوار است ذیلا درج میکنیم.

پولاد سال پنجم شمارهٔ (۱۷۰)

آقای محمد جواد تربتی مدیر روزنامهٔ پولاد

طبع فیاض*

شاعر بلندآوازهٔ شیراز را اغلب می‌شناسند.

آثار زیبا ومتنوع او مکرردرپایتخت‌وشهرستانها پراکنده و نقل‌شده.

حمیدی قبل‌ازاینکه شاعر عالیرتبه ومقتدری باشد مردی شرافتمند و معصوم وبلندروح است واغلب مزایای یك‌شاعر بتمام معنی را داراست.

طبع فیاض وقریحهٔ بلند حمیدی نوید میدهد که باغ ادبیات فارسی همچنان بارور وشاداب است.

روزنامهٔ عصر آزادی

شماره (۲۱۲۲)

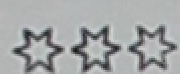
درخصوص آخرین چکامه

چنانکه‌خوانندگان‌محترم روزنامه ملاحظه میفرمایند «آخرین‌چکامه» شاعر عزیز وشیرین‌زبان ما درهر نقطهٔ این کشور کسانی راکه باادب وشعر سروکار دارند متأثر وغمگین ساخته وازآن‌پس که این منظومهٔ شیوا منتشر شده خوانندگان ازدورونزدیك بادارهٔ روزنامه کاغذها؛ مقاله‌ها واشعاری فرستاده ونگرانی‌وتأثرخودرا ازاین‌تودیع نابهنگام بمنصهٔ‌ظهوررسانیده‌اند که ما بعضی ازنمونه‌های آنرا درشماره‌های پیش عیناً درج کرده‌ایم.

اینك ادارهٔ روزنامه ازطرف خود وازطرف آقای‌مهدی‌حمیدی‌تشکر قلبی خود را باینوسیله بخوانندگان تقدیم داشته ودرخاتمه عین مقالهٔ‌سرکار سرهنگ هدایت‌الله سهراب را که باز در همین موضوع است واخیراً از

(*) عنوان اصلی این مقاله این بود: آقای مهدی حمیدی

تهران رسیده عیناً درج واز صمیمیت ایشان وسایر دوستان ادبی دورو نزدیک تشکر می نماید . عصر آزادی



آقای مدیر - «آخرین چکامه» مهدی حمیدی که در شمارهٔ ۲۱۱۳ آن نامهٔ گرامی درج شده بود در اصفهان ملاحظه شد . نگارنده از دیر زمانی بطور غیر مستقیم با مندرجات روز نامه‌های شیراز که خود مدتی در آن سر زمین شور انگیز و پر نشاط متوقف بوده‌ام آشنا شده و تماس داشته‌ام و اینکه تحولات روز گار تأثیری در تباهی افکار ادیبانه و شاعرانه آن سر زمین ارجمند نداشته موجب بسی مباهات وسر بلندی است . شیراز بعبارت دیگر سرزمین نشاط وسرور وقبله عشاق علم وادب ومهجوران وادی گمراهی وسر منزل مقصود آوار گان کوی دوست وغایت مطلوب پیروان حق وحقیقت است جمالی گوید :

جمالی ز شیراز و شیرازیان همان روح خیزد که از تازیان
که شیراز دارد نشان از حجاز حقیقت بود این سخن نی مجاز

لازمهٔ چنین سر زمینی داشتن ابناء ادیب وهنر پرور است که خوشبختانه در دامان خود همیشه پرورش داده وخواهد داد - نکات ادیبانه ورموز مهر انگیزی که آقای حمیدی در چکامهٔ خود بگوش دور و نزدیک رسانده‌اند مرا بر آن گمارد که بر طبع سیال چنین وجودی آفرین گفته ومخصوصاً تمنا کنم از تصمیمی که برای «خداحافظی» در نظر گرفته‌اند صرفنظر نموده ودر آتیه از تراوش افکار عالیه خود جامعه را محروم ننماید . جامعهٔ امروزی بیش از هرچیز محتاج بتربیت روح است ، تربیت روح نیز جز بوسیلهٔ پیروی از تعلیمات و تراوشات روحی بوسیلهٔ دیگری ممکن نخواهد بود وازهمین نظر است که همیشه انبیاء وشعرا درردیف هم واقع شده ویکی بعداز دیگری پیدا شده‌اند زیرا هردو هادی ورهبران ابناء بشر بشمار میروند . شعروادب وتراوشات روحی میراثی است که اختصاص بخاك پر نشاط شیراز داشته است. خورشید دانش همیشه از این سرزمین بدوروی کره نورافشانی کرده‌است. هر قدر که بر توسعهٔ دایرهٔ فکر وتمدن بشری اضافه شود اهمیت مقام فارس و بالاخص شیراز بر عالمیان واضح تر خواهد شد . «روز گار شکرین» حافظ برنامه‌اش درشیراز تدوین شده ودنیا بالاخره پیروی آنرا خواهد نمود - دراینصورت من بآقای حمیدی که خودرا بواسطهٔ شیرازی بودن «بیچاره» خوانده غایبانه تبریك گفته وامیدوارم مارا از تراوشات فکری خود محروم نفرمایند .

سرهنگ : هدایت‌الله سهراب

از روزنامهٔ بهار ایران

شمارهٔ (۴۲۹)

سالهای سیاه

کمتر کسی است که نام حمیدی را نشنیده و بآثار منثور ومنظوم وی آشنائی نداشته باشد .

این شاعر جوان یکی ازمفاخر کنونی ادبیات ودارای تألیفات وتصنیفات متعدده است .

وهروقت کسی یکی از کتابهای اورا بادقت موردمطالعه قراردهد زمانی که آنرا بپایان رسانید وبرهم نهاد تصدیق خواهد کرد، که باآثار یکی از باذوقترین شعرا ونویسندگان عصرحاضر سروکار داشته است .

دراینجا کاری بمحامد اخلاقی ، پایه معلومات ومطالعات وتجربیات ، آثارمنثور ومنظوم انتشاریافته ، سابقهٔ شاعری ونویسندگی، مضامین بکر ونوین سبك حمیدی نداریم زیرا تألیفات ایشان برین مدعا بهترین گواهند وتنها چیزیکه دراینجا مورد بحث ماست آخرین اثر فناناپذیر ایشان یعنی «سالهای‌سیاه» میباشد .

این کتاب حاوی انتقاداتی است که شاعر باوضعی مطلوب ودلپذیراز اوضاع دورهٔ بیست‌ساله ، اجتماع فاسد ، دودستگیها ، دوئیت‌ها،کابینه‌های نیم‌بند ، وضع رقت‌بار زندگانی کارگران ، بیرحمی مفت‌خورها وهزارها از این‌قبیل عیوب ونقائص نموده است .

شاعر دراین کتاب با بهترین وضع نـالهٔ مادر میهن را بااین مطلع جانسوز :

میکشندم از دوجانب این‌بسوئی آن‌بسوئی

مفتیان عقدم بشوئی بسته قاضیها بشوئی .

بگوش‌فرزندان‌خواب‌آلوده وبی‌خبرش رسانیده وباموثرترین وجهی استعانت وکمك آنانرا بسوی وی خواستار شده است .

من وقتیکه آخرین برگ سالهای سیاه را بادقت اززیر نظر گذرانیده وکتاب را برهم نهادم احساس کردم که ساعتها بدون اینکه خود متوجه باشم گریسته‌ام زیرا اوراق این کتاب فرشته‌وار مرا برروی بالهای خود نشانده ودرزوایای اجتماع فاسد این کشور بحرانی وخراب گردش داده است .

براستی حق داشتم که بجای اشك خون ببارم .

وهنگامیکه بخود آمدم باشاعرهم آهنگ شده و بی اختیار فریاد کردم :

ایجهان ! ایران ما ، ایران مـا بازیچه نیست

بیشهٔ شیر است و مهد مـرد شیر اوژن همی

سالهای سیاه افسانه نیست ، حقیقت است ، کتابیست که قسمتی از تاریخ ایران ومفاسد دورهٔ بیست ساله را برشتهٔ نظم درآورده است .

هرایرانی خونگرم و پاك نژادی هنگامیکه یك صفحهٔ ازآنرا مطالعه کند بدون اغراق نمیتواند ازریزش اشك جلوگیری نماید زیرا سالهای سیاه یك پردهٔ تراژدی ازاوضاع کشور باستانی وششهزارساله اورا پیش چشمش مجسم میسازد .

شاهکارهائی که آقای حمیدی درتنظیم اشعارسالهای سیاه ازخود بمنصه ظهور رسانیده‌اند بالاترازآنست که بوصف درآید وحقیقةً جای آن دارد که اذعان کنیم این کتاب نفیس ترین گوهر گرانبهائیست که گنجینهٔ ادبیات ایران را رونق وارزش بسزائی بخشوده است .

رستاخیز ادبی آقای حمیدی فارس وفارسیان را بوجودایشان مفتخر ساخته وارواح حافظ وسعدی نیز از داشتن چنین فرزند شادوخرسند است .

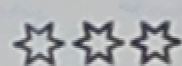
ماموفقیت ایشانرا از صمیم قلب تبریك گفته وتوفیقات بیشتری را در بارهٔ این جوان دانشمند از خداوند خواهانیم وآرزومندیم که افکار ایشان بتواند سرمشقی برای تهذیب اخلاق سیاهکاران و بی همتان واصلاح اجتماع فاسد کنونی ما باشد .

حسام‌الدین امامی

روزنامهٔ استخر شمارهٔ (۱۲۵۰) سال ۳۲

یادی از حمیدی

سه چهارسال پیش درمحیط پرهمهمهٔ شیراز که غرق در امواج بیداد گرسنگی، ناامنی، بیماری وناامیدی بود «صدای حمیدی» تنها صدای خوش‌آهنگی بود که سامعه را نوازش میداد. حمیدی یکدنیا شور ومستی، یکدنیا شیدائی وسودازدگی را در خلال اشعار تابناك خویش برای قلوب پژمرده برایگان‌ارمغان میآورد؛ راستی که حمیدی باخامهٔ شیرین خودمرهم شفابخشی برقلوب دردمندان وگرفتاران مینهاد، از میان‌اشعارجانبخش‌او طغیان یك روح بلند وحساس، یك‌قلب تفته در آتش عشق ومحبت ببهترین وجهی متجلی بود وگرمی لذت‌بخش خودرا بر هرچه«صاحب‌نظر» و «اهل دل» بود احاطه میداد وبی‌اختیار مارا از تنهائی وبیگانگی عالم«صورت» رهانیده وبعالم «معنی»،عالم ملکوت؛ عالمی که جز عشق ومحبت، صفاو یکرنگی هوای دیگری نداشت میبرد وقریب پنجسال‌این خاك پاكان؛ این آرامگاه اهل دل وصاحبنظران را از غلغلهٔ مستانهٔ خودپر کرد.



اکنون دوسه‌سال است که سامعهٔ ماجز باحقایقی دردناك وواقعیتهائی کسل‌کننده سروکار ندارد وکسی نیست که غمهای درونی ودردهای بیدرمان مارا با نوك خامهٔ جادوگر خویش بصفحات کتاب و مطبوعات کشانده یا احساسات تابناك بشری را از سلولهای تاریك وناپیدای روح بعالم هستی ووجود درآورد، بااینحال بهمین هم قانعیم که اگر حمیدی اکنون درمیان ما نیست در عوض گنجینه‌های پربهائی چون اشك معشوق، عصیان، سالهای سیاه، فرشتگان زمین، پس‌از یکسال ودیگر آفریده‌های خود را برای ما بیادگار گذاشته، همین است که «خاطرهٔ حمیدی» را در قلوب ما جاویدان

ساخته و پیوندی ناگسستنی میان این شاعر مهجور و حساس فارسی و دوستدارانش ایجاد کرده است . اکنون یکی از بهترین آفریده‌های حمیدی را بعنوان : « روز گذشته » که بر بال نسیم سحرگاهی لغزیده و یك عالم سادگی و جذابیت ، لطافت و صفا را همراه آورده بخوانندگان پیشکش میکنیم .

آقای مهندس مخبر فروغ

عصر آزادی شمارهٔ (۲۱۷۰)

ارمغان مهندس فروغ *

ای حمیدی چون تو نبود شاعر شیرین زبانی
نیست مانندت ادیب نکته سنج نکته دانی
در صف گویندگانت نبود اکنون همردیفی
نیست در خیل سخن سنجانت اینك همعنانی
درجوانی‌خوش ز پیران برده‌ای گوی سخن‌را
با چنان ذوق لطیفی ؛ با چنان طبع جوانی
در گلستان ادب بشکفته گل بسیار لیکن
چون شکوفه های تو نبود گلی در گلستانی
آن شنیدم از تو بگرفته است عیبی عیبجوئی
بر زبان آورده نامت را بزشتی بد زبانی
هر که شد ناپاك ، مردم را همه ناپاك داند
غیر بد بینی نمی زاید ز طبع بد گمانی
عشق تو پاك‌است و باشدپاکی وخوبی شعارت
چون تو نبود عاشق پاکیزه خوی پاك جانی
نیستی هر جائی و شهوت پرست و لاابالی
تا دهی هر دم زمام دل بدست دلستانی

* عنوان اصلی شعر این بود : بدوست شاعر هنرمندم آقای مهدی‌حمیدی.

در طریق عشقبازی ثابتی مانند مجنون
داده ای لیلی وش خود را چه نیکو امتحانی
سجده گاه یوسفی آری توخود آنسانکه گوئی*
یوسف آسا تافتی روی از زلیخای جوانی
نبود آسوده کس از دست و زبان عیبجویان
فی المثل گر خود بود پیغمبر آخر زمانی
لیك نتوان چشمهٔ خورشید را اندود با گل
کی رسد از عوعو سگ ماه تابان را زیانی
باری ایمرد سخن پرداز نامی دل مکن بد
از زن تهمت زن بد گوی بی نام و نشانی
غم مدار ایدوست از بی مهری خلق زمانه
تا تورا باشد چنین یکتا خدای مهربانی
ارمغان آرد فروغ این چندبیت از ری بنزدت
چون نباشد بهر شاعر بهتر از شعر ارمغانی

عصر آزادی

شمارهٔ (۳۱۱۵)

شاعر خشمگین

شعرا طبیعةً حساس و زودرنج آفریده شده‌اند. در اثر کوچکترین ناملایمی آئینه حساس روح آنها که بلطافت برگ گل و شبنم سحرگاهی است کدر شده افسرده خاطر وپژمرده میگردند. این گروه با مردم عادی تفاوت بسیار دارند. درعین اینکه بظاهر لبخند میزنند با دیدهٔ دل سرشك میبارند و بدانهنگام که در شادی و مسرت غوطه‌ورند ناگهان بدون دلیل دلگرفته وملول میشوند. ازیك تبسم بموقع دوستی یکدل حاضرند رقص کنان وپای کوبان جان خودرا فدا کنند ودر برابر یك غمزه نابجای معشوقی سنگدل

* اشاره به قصیدهٔ آقای حمیدی تحت عنوان «سجده گاه یوسف».

دست ازهمه‌چیز میشویند وجهان باین پهناوری وزیبائی‌راز ندانی تاریک‌تصور مینمایند .



شاعر توانا و شیرین زبان ما آقای حمیدی که بلطف سخن مشهور وآثار گرانبها و بی‌مانند ایشان‌شاهد گفتار ماست اخیراً با انتشار منظومه‌ای زیرعنوان «آخرین چکامه» از نکته‌سنجان ادب که قدر طبع گوهر زای‌ایشان راآنطور که شایسته‌است نشناخته‌اندروی ترش کرده‌وخدای ناخواسته‌بر آن شده‌اندکه از این‌پس لب فرو بندند ودوستداران ادب را از در فشانی و شکر شکنی خود محروم سازند . این‌دلگرفتگی ورنجش برای‌ما که‌طرفدار افکار بلند و ذوق سرشار ایشان بوده وناشر اشعاردربار ایشان‌هستیم‌بیش از همه‌گران وتحمل ناکردنی خواهد بود بنابر این روی سخن را بایشان کرده ومیگوئیم :

آقای حمیدی ! راست است که شاعر هستید وروح حساس شما بجزئی ناملایمی کدر میشود ، حق داریدکه ازاهل زمانه شکایت کنید ولی با اینهمه از مرکب خشم پائین بیائید وبسخنان ماگوش بدهید . اگرچه هیچ شاعری در سن شما اینهمه‌آثار زیبا ودل انگیز ولایزال منتشر نکرده است هیچ شاعری هم درسن شما اینهمه اشتهار بدست نیاورده . از کودکان خردسال تا پیران سپید موی هنگامیکه زیر لب زمزمه میکنند اشعار آبدار شما را میخوانند . علاوه براین شهرت وسربلندی باگذشت زمان رابطه نزدیکی دارد ، سالها باید بگذرد تا سنگی بلعل و قطره‌ای بلؤلؤرخشان‌تبدیل‌شود، باید خدا را شکر کنیدکه بشما این قریحهٔ سرشار را اعطا فرموده که در جوانی چون پیران تجربه‌آموخته سخن‌بگوئید وهمه را از گفتار شیرین‌خود محظوظ بدارید .

هنوز شکوفه‌های طبع شما مشام جان دلدادگان و شیفتگان ادب و ادبیاترا معطر میسازد ، چه بسیار شبها که خوانندگان از «آرامگاه عشق» شما مست شده و بخواب رفته و چه بسا روزها که دوستداران افکار بلند سرگرم «سبکسریهای قلم» شما شده ودردمندان خسته‌دلی از مطالعهٔ عشق دربدر واشک معشوق اشکها بررخسار ریخته‌اند .

پس چرا میخواهید زبان‌از سخن فروبندید ؟ گوهر فروشی که بخاطر

کم تجربگی خریداران جواهرات گرانبهای خود را در دسترس عامه نمیگذارد، پدری که دراثر نافرمانی فرزند لب از پند واندرز فرومی بندد . باغبانی که دراثر کم‌حوصلگی از تربیت گلهای زیبا شانه خالی میکند ، شاعری توانا و نویسنده‌ای زبردست که بعلت قدر نشناسی توده از نشر افکار خودداری می کند ودست از هدایت جامعه برمیدارد مانند کسی است که کوری را بر لب پرتگاه ببیند وازراهنمائی اوزبان بسته دارد .

همه کس ببلندی مقام و قریحهٔ سرشار شما اعتراف دارند . کمی بردباری وحوصله داشته باشید . گویندگان زبردست جهان چه رنجها برده وخون دلها خورده تا توانسته‌اند ارزش خود را بجامعه ثابت کنند . شما شایان تقدیر و احترام هستید ، جامعه هم روزی دیریا زود بارزش مقام شما پی خواهد برد بنابر این لب فرو بستن ودست از شعر وشاعری برداشتن شما ظلمی است بادبیات و ستمی است که شما دربارهٔ دوستداران ادب روا می‌دارید .

ماکه زبان توده‌هستیم وظیفه داریم که از شماخواهش کنیم که بیش‌از پیش قریحه وذوق خود را بکار انداخته و از بحر گوهر زای اندیشه خود درهائی قیمتی‌تر ازگذشته بخریداران کالای ادب عرضه بدارید .

آقای دکتر بهاءالدین پازارگاد

مدیر روزنامه‌خورشیدایران

قصیده آتشین*

یك شاهکار ادبی و تاریخی ـ آئینه عبرت ـ تازیانه تنبیه

این قصیده غرا و آتشین حمیدی که کوه و آهن و سنگ را بلرزه خواهد انداخت و حکایت از طغیان آتشین روح ایرانیان می کند نمیدانم در چند تن خائنان وپلیدان وستمگرانی که‌نام ایرانی‌را بدروغ برخودبسته وضایع کرده و ایران وایرانیان‌را شرمنده ساخته‌اندچه‌تأثیری‌خواهد کرد.

این قصیده نیست – شعر نیست – یك کورهٔ آتشین حدادی است که پلیدیها و زشتی‌ها وناجوانمردیها وبی‌غیرتی‌ها واهرمنیهارا‌خواهدسوخت .

*عنوان این قصیده این‌بود : فراریان جنگ ـ رجوع کنید بسال‌های‌سیاه.

این یادگار تاریخی و بی نظیررا بدفعات و بتکرار و بدقت بخوانید و آنرا باخط جلی بریك صفحه نوشته قاب بگیرید ودراطاقهای مسکونی خود نصب کنید .

این قصیده شما را تکان خواهدداد - ودرخانه اگر کس است یك حرف بس است .

آقای مصطفی مقربی

اشك معشوق

یا

عشق منظوم

یکی از آثارزیبای منظوم فارسی که باردیگر فریبنده تر ودل انگیز تر از پیش درجهان مطبوعات پدیدار گشته است ، اشك معشوق مهدی حمیدی شاعر توانا وزبردست عصرماست که آوازهٔ قریحهٔ بلند وطبع آتشین وی نه تنها در کشورایران، بلکه دراغلب کشورهای علاقه‌مند بزبان وادبیات فارسی پیچیده است ودرمیان دوستداران آثارهنری ازخرد وبزرگ کمتر کسی است که اورا نشناسد وقدرت طبع وشیوائی سخن اورا نستاید .

این اثر نغزودلفریب که مسلماً دل از بسیاری جمال شناسان شعرربوده داستان عشقی شورانگیزاست که دل حساس وجان زودرنج شاعرشیرین زبان مارا آتش زده ، دردریای روح او طوفانی عظیم پدید آورده وسرانجام موجب شکفتن اینهمه گلهای دل انگیز وروان بخش از بوستان قریحهٔ وی شده است .

اصولا شعر زبان دل وعشق است وکسانیکه باآثار هنری بزرگان جهان آشنا هستند ، میدانند که اغلب هنرمندان از نقاش وموسیقیدان تاشاعر ونویسنده آثارجاویدان خویش را از برکت عشق ودرپرتو این نور خدائی بجهان هنر تقدیم کرده‌اند ، وبسیار کم هنرمندی را میشناسیم که قریحه و

نبوغ او از این منبع فیض وسرچشمهٔ الهام نیرو نیافته وسیراب نشده باشد، خاصه که اندوهها وناکامی‌های عشق بیشتر بتابندگی وپرتوافشانی نبوغ و قریحهٔ هنری کمك میکند وروح‌های پرمایه ومستعد را صفائی خاص می بخشد وددردریافت حقایق ودقایق جهان لطیف‌تر وموشکافتر میسازد .

این اثر نفیس درنوع خود دراد بیات‌فارسی بی‌سابقه است وتازگی‌هائی‌دارد که اجمال آن بشرح زیر میباشد :

گویندگان پیشین هریك از انواع شعر را برای پروراندن وبیان موضوع یاموضوعهائی خاص بکار میبردند ، چنانکه قصیده برای بیان مدح وذم بکارمیرفت ومثنوی بیشتر درمورد داستان‌های پهلوانی‌وعشقی استعمال میشد وقطعات‌را برای‌تقاضا وتهنیت‌یامدح وذم بکارمی بردند وغزل(وگاهی رباعی ودوبیتی‌نیز) مخصوص بیان احوال روحی وشخصی شاعربود . ولی حمیدی دراین کتاب پا از دایرهٔ سنت کهن فراتر نهاده ، این قید را درهم شکسته واغلب اشکال شعر از قصیده وغزل ومثنوی ومسمط وترکیب بند تا دوبیتی‌های مسلسل جدید را برای بیان احوال گوناگون روحی‌وعشقی‌بکار برده است .

علاوه براین ، درمیان اشعار تغزلی وعاشقانهٔ فارسی ، بشعرهائی که ازنظر نوع موضوع‌وبسط‌مطلب باشعرهای‌اشك‌معشوق‌برابری کند،مخصوصاً اشعاریکه حمیدی‌آنها را بسبك نوین وخاص خود سروده‌است، برنمیخوریم واغلب شعرهای‌حمیدی ازاین‌جهات وخصوصاً ازنظرشکل شعر کاملاتازه‌است وبابی جدید درنظم فارسی گشوده است .

هیچیك، از داستانهای منظوم سابق را نیز در بیان سوز وگدازها و شورانگیزی های‌عشق ، نمیتوان بااشك‌معشوق‌برابرنهاد ، زیراگویندگان آنها تنها سرایندهٔ داستان ساخته وپرداخته‌ای از عشق دیگران‌اند ومانند حمیدی ، خود درآتش‌عشقی شرارانگیزسراپانسوخته‌اند ، ازهمین رو طبع حساس وسخن‌آفرین حمیدی در بیان حوادث ومراحل گوناگون عشق وکام وناکامی‌های‌آن داد سخن داده وشورها بپا کرده است .

سبك اشعارحمیدی ، مخصوصاً دراین کتاب که‌سراسرشرح امورواقعی واحوال حقیقی‌است که اورا اتفاق افتاده ودست داده ، بسیاردلکش وروان وخالی‌ازتکلف و تصنع میباشد واصولا درطرزبیان و توصیف‌وتجسم‌مناظر وحالات‌مختلف وانتخاب‌الفاظ ، وی را لطف ذوق وشیوائی‌وروانی‌خاصی است که‌سخنانش‌را دلنشین ومؤثرمیسازد وسبك‌مخصوص اورا درشعر بوجود آورده است .

شعرهای اشك‌معشوق تراویده ازروحی پاك‌ولطیف، دردمندو گرفتار وحساس وموشکاف است ومانند بسیاری از شعرها بهوس ترکیب الفاظی چندکه برآن نام شعر نهند یا بخاطر معشوقهٔ خیالـی سروده نشده است. هریك ازاین‌اشعار صحنه وحادثهٔ جداگانه وسراسرآنها داستان کامل عشق شورانگیزی راکه حمیدی باآن روبرو شده است، برابر دیدگان خواننده مینهد ومانیز ازهمین‌روعنوان‌دیگر این‌مقاله را عشق منظوم اختیار کردیم.

شعرهائی مانند: «گلهٔ‌معشوق»، «معلم بمن میگوید پریشانی»، «آهنگ‌مسافرت او»، «دو کبوتر»، «فرشتهٔ گناهکار»، «خزان‌عشق»، «ندای‌جهان آفرین»، «طوفان»، «ستارهٔ خونین»، «گلهای‌سخنگو»، «به‌اهریمن»، «جای‌توخالی»، «من»، «ارمغان‌ری»، «خاطرات‌تهران»، «نغمهٔ تاریکی»، «مادرم چه گفت»، «آخرین‌چکامه»، «آشتی باشعر»، «دربستر بیماری»، «درزیرستاره‌ها»، «ستارهٔ سیاه»، «افسانهٔ عشق»، «اسرارشاعر»، «سرگذشت»، «وداع»، «خداحافظ»، «دردامان‌البرز»، «طلوع ناهید» «مرغ‌خزان»، «درگوش‌قلم»، «آیاهنوزهم»، «او»، «بارها»، وبسیاری دیگر ازشعرهای اشك‌معشوق درمنتهای زیبائی‌ولطف، وازجهاتی که ذکر کردیم در ادبیات فارسی بی‌نظیراند وهریك ازآنها را بایدشاهکار جداگانه بشمارآورد.

خلاصهٔ کلام، آنچه را که ما بابیان نارسای خود بخواهیم در توصیف اشك‌معشوق بگوئیم، خود کتاب فصیحتروروساتر بخوانندگان میگوید.

اما یك نکته راکه ناگفته نمیتوانیم گذاشت اینکه درچند مورد ازاین کتاب تسامحی درپاره‌ای ازقواعد دستورزبان ومعنی برخی ازواژه‌ها روی داده است که اینك یکایك آنها را یاد میکنیم:

۱ــ فعل «گفتن» را درمواردیکه برای رساندن تشبیه بکار رود بدو صورت کلی درزبان‌فارسی آورده‌اند «گفتی» هنگامیکه سخن ازگذشته باشد و«گوئی» موقعیکه گفتگو ازحال است وحق‌هم همین است زیرا فعل‌دارای زمان است وقدما همواره رعایت این نکته راکرده‌اند، درشعر:

بتندی گفتم آن بشکسته اندام
که گوئی غافلست ازشورومستی

(ص۱۲ اشك معشوق چاپ دوم)

بجای گوئی ، حق این بود که «گفتی» آورده شود . (۱)

۲- درفعلهای : شایستن و بایستن وخصوصاً فعل اخیر که همواره بصیغهٔ سوم شخص مفرد : بایست ، بایستی، میبایست در گذشته، و باید، میباید درحال وآینده بکارمیرود ، استعمال صیغه‌های ماضی ومضارع آنها بجای یکدیگر ، مخل فصاحت معنی است ، بنابراین در شعر :

ندانم که اورا چه بایست خواند   بآئین دانشورو دفتری

(ص۲۶۹)

درمصرع اول بجای (بایست) بصیغهٔ ماضی ، لازم بود (باید) بصیغهٔ مضارع آورده شود . (البته بارعایت وزن شعر) زیرا بـدان صورت معنی جمله این میشود :

« نمیدانم که اورا چه لازم بود بخوانم » درصورتیکه مقصود این است:
« نمیدانم که اورا چه باید بخوانم » (*)

۳- دراین شعر :

بکیش من شماها ناروائید   بآئین شماها ناروا من

(ص۱۵۷)

برخلاف قاعدهٔ زبان ، بدنبال «شما» که خود ضمیرجمع میباشد «ها» علامت جمع آمده است . (۲)

---

(۱) اگر دراین شعر کلمهٔ «گفتی» آمده بود ناچار این معنی رامیداد که : الان آن زن غافل ازشورومستی نیست - درحالیکه مقصود این بوده که : وی الان هم غافل ازشورومستی هست - واین قاعده که دوست دانشمند آقای مقربی بآن اشاره فرموده‌اند رعایت نشده ، باین شعر منوچهری نگاه کنید :

نگارمن چوحال من چنین دید   ببارید از مـژه باران و ابل
توگوئی پلپل سوده بکف داشت   پراکند ازکف اندر دیده پلپل

دکتر حمیدی

(*) بیشتر ازانتقادهائی که بااین علامت (*) مشخص است درمقالهٔ آقای اسلامی زیرعنوان « سخنی برعشق منظوم » مورد بحث قرارگـرفته ، بآن مقاله در همین کتاب رجوع شود . قاعدهٔ فوق هم درزبان فارسی مراعات نمیشود بنابرشواهدی که من دردست دارم . دکترحمیدی

(۲) «شما» و«شماها» درزبان فارسی یك مفهوم ندارد ، لذا نویسندگان و گویندگان برحسب لزوم «شما» را به «شمایان» و «شماها» جمع بسته‌اند :

بقیه درپاورقی صفحهٔ ۵۸٤

٤ ـ درمصرع سوم ازاین بند :

بسالی رنجها بردم که روزی باز برگردی
بعشق تو سمر گشتم ، بعشق من سمر گردی
مـرا انگشتری زیبا ره آورد سفر گردی
دریغا کی گمان بردم چنین بیدادگر گردی
(ص۱۲۸)

«گردی» که فعلی لازمست ، بمعنی گردانی ومتعدی استعمال‌شده‌است واین درست نیست .

٥ ـ دراین‌شعر :

هم اکنون دهم بوسه برروی تو بدانسان که بتگر بپای وثن
(ص٦٨)

ازبتگر که بمعنی بت سازاست ، بت‌پرست اراده شده واین‌معنی‌درست نیست . وبرفرض که بتگر بمعنی‌خود که بت‌سازاست‌آورده شده باشد ، این تعبیر رسا نیست ، زیرا بوسهٔ بت‌پرست برپای بت بعنوان پـرستش ونیایش معهودتر است تابوسهٔ بتگر برآن . (☆)

٦ ـ دراین بند :

چون بگلخانه شوم لب بسخن بگشایند
گرچه خاموش لبانند دهـن بگشایند
با ادب راه به آمد شد من بگشایند
مشك ریزان دل آهـوی ختن بگشایند

بقیه ازپاورقی صفحهٔ قبل

بیهقی مینویسد ؛ «شمایان» را ازاین اخبار تفصیلی‌دارم «ص ٦٤ تاریخ بیهقی دکترغنی وفیاض سال ۱۳۲٤ تهران »

« چندانکه من فارغ شوم وشمایان را بخوانند «ص۲۲٥»
« وملامت کرد لشکرراکه شمایان را فرمان نبود ... «ص۲۳٤»
« شمایان مردمان پشت به‌پشت آرید ... «ص ۳٥۱»
« وشمایان را اینجا احتیاط بایدکرد .. «ص ٥٤۱»
« وازجناحها شمایان را مددمیفرستم ... «ص ٥۷۳»

دراشعارفرخی‌هم این کلمه آمده است .

به خموشی همه گویند بیا در بر من
بوسه زن بر لب من؛ بر لب چون شکر من
(ص۹۸)

چون «همه» معنی جمع دارد و فعل آن «گویند» نیز جمع آمده، میبایست که در آخر مصرعهای پنجم و ششم، بجای من «ما» که ضمیر جمع است آورده شود. (۱)

۸ - در این شعر:

ای دلبر خندان من، جان من و جانان من
بازی مکن با جان من، من نیستم بازیگری

«بازیگر» بجای «بازیچه» آمده است و این معنی روا نیست و در صورتی هم که بمعنی خود یعنی «بازی کننده» آمده است و بگوئیم: دلبر خندان جان شاعر یا خود او را بازیگر انگاشته میخواهد با وی بازی کند چنانکه دو بازیگر باهم نقشی را بازی میکنند، این معنی لطفی ندارد. (☆)

آقای محمد علی اسلامی

سخنی بر عشق منظوم

در شمارهٔ ۸٤ روزنامهٔ کیهان مقالهٔ نغز و فاضلانه‌ای بقلم آقای مقربی دربارهٔ اشک معشوق آقای حمیدی شیرازی منتشر شد.

گرچه باید گفت که این مقاله بیشتر جنبهٔ تفریظ داشت، اما چند نکته ای هم راجع به «تسامحی که در پاره ای از قواعد دستور و معنی برخی از واژه ها در آن کتاب روی داده است» در آن مقاله یادآوری شده بود. البته با تفریظهای آقای مقربی هر کسی که اندك دل سخن شناس و دردمند و با انصافی

(۱) اگر بجای ضمیر «من» ضمیر «ما» آورده شود معنی کاملا خلاف مقصود خواهد شد؛ زیرا در این شعر هر گلی وارد شونده را بسوی خود میخواند و مخصوصاً میخواهد او را از مصاحبت با گلهای دیگر مانع شود، این است که ذکر کلمهٔ «ما» در اینجا و جمله هائی مانند این بهیچوجه جایز نیست. در این باب بحث طولانی است و در این مختصر مجال گفتن نیست. دکتر حمیدی

داشته باشد - نه‌تنها باین اندازه بلکه بسیار بیشتر از آنهم - موافق‌خواهد بود ودل من میخواست که پردهٔ غرض وتنگ چشمی از مقابل چشم بعضی‌از اشخاص باذوق وصاحب قلم بکنار رود و دلهائی که الان پنجه هـای حسد گلوی آنها را بسختی گرفته است بصدا درآید تا آن‌وقت ارزش حمیدی و اشك معشوق ، در ادبیات فارسی و « کشور دل » آنطوریکه بایست منعکس گردد !

من هرگز آن شبی راکه مقاله ای در بارهٔ اشك معشوق نوشته بودم (این مقاله در شمارهٔ ۷۹۰ کیهان چاپ شد) وبرای چاپ باداره‌ٔ کیهان بردم فراموش نمیکنم ، آقای فرامرزی مدیر صاحبدل کیهان درضمن‌صحبت گفتند « من هرکس هرچه ازحمیدی تعریف کند باور میکنم ، حمیدی شاعر نیست دریاست ، يك دریا ، چگونه دریاکانراکرانه پیدا نیست . »

يك چنین سخن‌از چنین مرد دانشمند وسخن‌شناسی آنهم باآن آهنگ مؤثر واز دل برآمده ، درگوش من که دلم از اشعار حمیدی پرواز گرفته وبآتش افتاده بود ، چنان پیچید ودر سامعهٔ من‌نقش بست که هنوزهم‌هروقت باشك معشوق یا حمیدی نگاه میکنم ، عین همان‌آهنگ مردانه از نو در گوش من طنین می‌افکند ! «حمیدی‌شاعر نیست ، دریاست ، يك‌دریا،چگونه دریاکانراکرانه پیدا نیست !»

امادرقسمت تقریظ آقای مقربی يك نکته باعث تعجب من‌شد که‌ازذکرش ناگزیرم وآن اینست که ایشان درضمن اینکه اشعار خوب آقـای حمیدی را برمیشمارندو«هريك از آنهارا شاهکاری جداگانه بحساب‌میاورند»چندتااز بهترین وعالیترین قصاید واشعاراورا همچون«هرجائی» «محاکمهٔ‌معشوق» «مرغ پریده» ، « رحیل غم‌انگیز » ، « ترانهٔ اندوه » ، « زمزمهٔ بهار » ، «پادشاه بهشت» ،«بانسیم صبا» ، «خیال‌او» ، «مرگ‌جوانی» و «نازنین» را از قلم می‌اندازند درصورتیکه بعضی از اشعاریرا که ازحیث فصاحت و زیبائی دردرجهٔ پائین‌تر از این چند تا قراردارد نام میبرند ومن نمیدانم که علت این اشتباه بزرگ وقلم‌افتادگی‌چه بوده است !

واما دربارهٔ انتقادهای‌آقای مقربی ، نسبت بچندتای آنها نمیتوانم چیزی‌گفت ولی تاآنجاکه فهم قاصر من اجازه میدهد دوتای‌ازآنها بهیچ وجه وارد نیست ؛ درانتقاد (۵) درشعر :

«هم‌اکنون‌دهم بوسه برروی تو   بدانسان که بتگر به‌پای وثن»

ایشان از کلمهٔ (بتگر) ایراد گـرفته و آنـرانه غلط بلکـه نـارسا دانسته اند ولی باید گفت که این کلمه متأسفانه ! اینقدرهاهم نارسا و ناروا بجا نیفتاده که قابل انتقاد باشد ، زیرا که اصولا در قدیم بتگر یا بت ساز خود بت پرست بوده است و این ساختن بت دلیل نمیشود که بتگر از نیایش آن سر باز دارد و «پای وثن را بوسه ندهد» و نیز دلیلی در دست نداریم که کسانی غیر بت پرست بساختن بت پرداخته باشند .

در انتقاد (۷) آقای مقربی در شعر :

«ای دلبر خندان من جان من و جانان من»

«بازی مکن با جان من من نیستم بازیگری»

کلمهٔ (بازیگر) را بجای (بازیچه) تعبیر کرده و استعمال آنرا بی لطف دانسته‌اند ! در صورتی که کلمهٔ بازیگر در اینجا بمعنی (اهل شوخی) و یـا (مرد بازی) آمده و معنی شعر اینست که «مرا وسیله بازی قرار مده ، من مرد شوخی نیستم » و اتفاقاً بی لطف هم نمی باشد !

گذشته از این ، اینگونه تسامحات (برفرض اینکه تسامح بگیریم) در اشعار سایر گویندگان و حتی فصحای درجهٔ اول مامثل فردوسی و سعدی و حافظ هم پیدا میشود . کـه میتواند قول بدهد کـه حافظ و فردوسی هرچه کلمه و عبارت استعمال کرده‌اند بجا و زیباست و دیگر بهتر از آن نمیـتوان گفت؟

مثال در حافظ آقای قزوینی که ما مجبوریم تمام آنرا کلام خود حافظ و یالااقل از سایر طبع‌های آن کتاب باو نزدیک‌تر بدانیم شعر یکه ایـنطور معروفست :

چه خوش صید دلم کردی ، بنازم چشم مستت را

که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمیگیرد

و نیز در همان غزل این شعر:

خدا را رحمی ای لیلی که مجنون سر کویت

دری دیگر نمیداند ، رهـی دیگر نمیگـیرد

بدینطریق تصحیح شده که :

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت

دری دیگر نمیداند ، رهی دیگر نمیگیرد

واهل ذوق و سخن میدانند که چقدر در شعر اول (آهو) بهتر از (مرغان)

ودرمثال دوم شعر اول بهتراز دومی است . پس باید از آقای مقربی پرسید
که دربارهٔ حافظ که ذوق‌عامه اشعار اورا بصورتی بهتراز آنچه خودش گفته
درآورده است چه می گوئید!

درخاتمه ازاین یادآوری‌ها از آقای‌مقربی که در واقع معلم‌من‌محسوب
میشوند معذرت میخواهم . وضمناً از احساسات‌پاك وحق‌پرست ایشان که مثل
دیگران دندان روی جگر نگذاشته وحقیقت‌را پایمال نکرده ، عقیده وفکر
وهیجان خویش را بدون ریا ، نسبت باشعار تابناك حمیدی اظهار کرده‌اند
من بنوبه خودم که یکی از ارادتمندان حمیدی عزیز واز عاشقان اشعـار او
می باشم صمیمانه سپاسگزاری میکنم .

مجله یغما

شمارهٔ سوم ـ سال‌سوم

از یاد رفته

این کتاب قسمت دیگری است ازاشعار دکتر مهدی حمیدی شیرازی
که باهتمام «کانون معرفت» پسندیده ومرغوب بچاب رسیده است .

دکتر حمیدی بی‌تردید اکنون در تاریخ ادبیات معاصر مقامی عـالی
دارد وبحقیقت شاعری است کم‌نظیر . قطعات مجموعهٔ «ازیادرفته» پر است
از هیجان وسوز وگداز وتندی وخشم که ازلطف ورقت معانی وهم‌آهنگی
وگیرندگی الفاظ بتمام معنی «خوب» است . با اینکه این کـتاب « از یاد
رفته» نامیده‌شده ، خوانندهٔ‌دقیق درمی‌یابد که برخلاف ، شاعر هنوزمعشوقهٔ
آشوبگر خودرا ازیاد نبرده وازیاد نتواند برد ، واین موجب تأثراست که
خانواده‌ای چند وشاید خانوادهٔ خود دکتر از اینهمه تندی وبی‌پروائی‌رنج
برند . اما دراین مورد بردباری باید کرد که شاعر دل‌آکنده رابرفشاند و
آنچه میخواهد بگوید ؛ گفته‌هائی که جاویدان خواهدبود .

این‌مجموعه مشتمل‌بر بیست ویك قطعه است که‌دو قطعهٔ آن قبلا درمجلهٔ
یغما بچاپ رسیده (ص۵۰ وص۳۹۷ سال اول) بعضی قطعات دیگر از جمله
«ازیادرفته» و«آن‌شبها واین‌روزها»راهم بعداً درج‌میکنیم . امااهل ادب‌را
این‌باده‌ها کفاف کی دهد باید سرچشمه را دریافت .

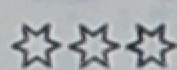
نامه بحمیدی

ترا چه میرسد ؟ ای روح دردمند وملول !
که روح عالمی ازنالهٔ تو شد بفغان !
نه میشود ببریار دعوتت مقبول ،
نه میرود بدر از جان ترا غم هجران !
چه رنج میبری ای عاشق از جدائی دوست ؟
ملامتت نکند آنکه عاشقی داند ،
که درد عشق چو بفکند ریشه دررگ وپوست .
نه‌تن بپوست بگنجد نه خون برگ ماند !
نصیحت تو چه‌گویند خیل بیخبران ؟
که ترك عشق کن وبار غم منه بردل ؛
بهل‌حکایت هجران وعمر خیره مران ؛
چو یار بگسلد ازتو ، تونیز از او بگسل !
بگوید این سخن‌آن‌کوچنان تو شاعر نیست ،
که شاعری بزمانه نشان درد وغم است !
خوشا بدانکه غم عاشقی نداند چیست ؛
که عشق وشاعری این هردو مایه الم است !
بلای عشق بهر خاطری نهاد اثری .
فراق در همه جاآتشی دمان افروخت،
بگوشهٔ دل هرکس فتاد ازآن شرری ،
ولی دل همه‌کس همچنان دل تونسوخت .
چه‌کرد باتن وروحت هوای عشق وزچیست
جدا زخویشتنی ؟ این توئی ؟ نه ! این‌تو نیی ؛
اگر نه‌این توئی آنکوگرفته جای تو، کیست؟
وراوست مالك روح وتن تو ، پس‌تو کیی ؟

حریف خویشی و با خویش در نبرد شدی !
چه شد که تو بتوهم دوستی وهم دشمن ؟
بجان خویش فتادی ، زخویش سرد شدی .
تن تو دشمن جان گشت وجانت دشمن تن .
تو نای زن شدی و در نی آتش افکندی ،
تو باغبان شدی وطرف باغ گل کشتی ،
تو دود آه بگرد جهان پراکندی ،
توخون سینه بپیراهن گل آغشتی .
عذاب روح تو چونست ؟ کس نداند گفت ،
مگر کسیکه بسان تو درعذاب افتد .
خرابی دل عاشق ، کسی تواند گفت
که دل زدوری معشوقه‌اش خراب افتد .
ز مایهٔ تومنم ! هم‌بپایهٔ تو منم !
تراست هرچه بجان ، من همان بجان دارم .
توسایهٔ منی ونیز سایهٔ تومنم !
تو داری آنچه زتقدیر ، من‌همان دارم
ز عشق همچوتو من نیز رنجها بردم ،
دلم ز درد جدائی غریق درخونست .
همان که درغم هجرش ، زدرد میمردم ،
رسید ودید ونپرسید : حال دل چونست ؟
خوشم نواخت درآغاز ودل زمن بربود ،
وفا نمود ومرا در کمند عشق کشید ؛
درآندمیکه مرا هیچ تاب هجر نبود ،
زمن برید بناگاه ودیگری بگزید .
کسیکه از دل وجان داشتی- عزیزترم ،
کنون حکایت حالم شنید و گوش نداد !
«نه دربرابر چشمم ، نه‌غایب از نظرم ،
نه یاد میکند از من ، نه میرود از یاد !»
از آن لطافت محضی که دیدم ، ایچ مرا
نمیشد اینهمه سختی‌ونا کسی باور !
بحیرتم که سخنهای دلگداز ، چرا
هدر شد وبدلش ذره‌ای نکرد اثر ؟

زبان عقل، مرا پند داد وسود نکرد!
که عقل، نزد شبیخون عشق بی‌نیروست،
چگونه آتش سوزان عشق، گردد سرد
در آن تنی که بهر ذره‌اش نشانی از اوست؟
نشان عشق، چو در سینه گشت جایگزین
بپند ناصح مشفق زدل بدر نشود،
که نقش خاتم اندوده با مرکب چین،
بشستشوی ز بر دسفید می‌نرود.
مصاحبان چو مرا حال بنگرند چنین،
زنند طعنه، که این ماجری زمجنونیست،
برای چاره بگویند: دیگری بگزین!
ولی من این نتوانم؛ که دیگری اونیست.
تلاش بیهدهٔ ناصحان خیراندیش،
افادتی نتواند بدرد هجرانم!
من آن رهی که نمایند، میشناسم خویش
ولی چه سود؟ کز آن راه رفت نتوانم!
طبیبم و بهمه درد میدهم درمان،
ولیك دست مرا برعلاج هجران نیست.
بلای عاشقی ودرد حسرت و حرمان،
زپادر آرد و آنرا دوا ودرمان نیست.
بشب برنج وعذابم ز دست بیخوابی،
که دمبدم شبح اوست دربرابر من؛
بروز خستگیم غالب است وبیتابی،
که مهر سرزد و آن‌ماه نیست دربرمن.
نه‌قدر اینکه ازاو داد خویش بستانم؛
نه تاب اینکه خیالش زپیش بردارم؛
نه اختیار که اورا به‌پیش بنشانم؛
نه احتمال که بر مدعیش بسپارم.
غم فراق مرا سخت جانگداز آید.
فراق‌یار چوزخمی بود، نشسته بجان

که التیام پذیرد چویار باز آید ؛
وگرنه به‌نشود جز که باگذشت زمان
بگیتی آنچه بهستی رسد ، نمی‌پاید .
وگرنشانی از آن ، بیش‌وکم ، بود بر جا .
بناگزیر زمان را بزیر چرخ آید ،
زمان بساید و بسپاردش بدست فنا .



نه این بس است تسلی ترا ، که درغم‌خویش
شریك داری وتنها نیی ؟ بسوی من آی !
بیار پیش من ، آن داستان حال پریش !
چوداغ عشق بدیدی ، بداغدیده گرای !
بیا که دربرت از درد خود ، بگریم زار !
که ازتو ، حال خرابم ، خرابتر باشد .
توبیگناهتری ، از دعا دریغ مدار !
بود که دعوت تومستجابتر باشد .
گمان مدار که تنها دراین بلا مائیم
که دردورنج بریم وخوریم خون جگر ؛
دراین بلا که فتادیم ، ما نه‌تنهائیم ،
فتاده‌اند از این پیش ، عاشقان دگر :
بشرق ، عاشق آواره‌ای ؛ چنان مجنون
گرفت راه بیابان وبا وحوش نشست
بغرب ، شاعرشوریده ، موسهٔ (۱) دلخون ،
بحجره درشد ودربرخش زمردم بست ،
شبان تیره ، گرفتار عشق وبیداری ،
شکنجه برد وچوما ، باقریحه همدم گشت ،
بدردخویشتن ازطبع جست دلداری ،
بزخم سینهٔ او ، طبع شعر ، مرهم گشت

(۱) آلفرد دوموسه Alfred de Musset شاعر فرانسوی قرن گذشته که شهرتی عظیم دارد .

من آن نوشتهٔ او خوانم و ثمر بینم
برد مرارت جور حبیب را از یاد
تر از گفتهٔ او چندشعر بگزینم ،
بود که بردل ریش تو نیز ، چاره کناد

☆☆☆

« خموش شاعر ! اگر نزد بیوفا یاری ، ☆
امید مهر وامانت ، نبوده روزی بیش ،
مکن نکوهش ! اگر زاو سخن رود باری ،
مورز کین و گرامی بدار یاری خویش .
گر اقتضا نکند ضعف طبع انسانی
کز آن بدی که ببینی ، کنی خطاپوشی ،
زسینه کینه بدر کن هر آنچه بتوانی .
چو کینه دور شود ، دررسد فراموشی .
چومردگان ، که بخواب اندرند دردل خاک ،
غنوده بادبدل ، یادبودهای خموش .
از آن غمی که بکنجی غنوده در دل پاک ،
میار یاد که تادل نیایدت بخروش .
دراین رسالهٔ محزون وسوزناک ، چرا
همه حکایت یاریست ، کو وفا ننمود ؟
گمان بری که همه سرسریست کار قضا ؟
ویا خدا که دلت را بخست ، غافل بود ؟
زضربتی که رسیدت بدل ، مرنج و بسنج
کز آن جراحت خونین دل تو بگشاد است .
که آدمی نشود کامل ارنبیند رنج ؛
بدانکه مردنوآموز ودردش استاد است .
زدیرگاه ، بشر پای بند قانونی است ،
اساس و پایهٔ آن ، بردرشتی وسختی
که بی شکنجه دراین روزگار نتوان زیست ،
بهای عمر ، بود درد ورنج و بدبختی .

☆ این قسمت ترجمهٔ بند آخر قصیدهٔ «شب اکتبر» موسه است .

چنانکه خرمی خرمنست از شبنم ،
برای زندگیت ، اشک دیده باید وخون ؛
بود علامت شادی شکسته شاخی خم ،
که نوزهست ز باران تر وزگل مشحون .
ببین چگونه زدرد وجنون شفا جستی ؟
شباب وشادی و اقبال زی تو بگراید ؟
اگر زمحنت از این پیش ، زار نگرستی ،
کنون لذایذ عمرت طرب نیفزاید .
نشسته برز بوفرش سبزه گاه غروب ،
زدست یار ستانی پیاله باشادی ،
چه‌لذتی بری از این دقیقهٔ مطلوب ،
اگر توخود نشناسی بهای آزادی ؟
کجا ترا گل‌وبلبل بسرفکندی شور ؟
نمیشنیدی اگر ، بانگ ناله های کهن ،
زگفتهٔ شعرا وزترانه‌های طیور ،
زحسن صنعت صورتگران ولطف چمن
صفیر باد وسکوت شب وترنم آب ،
ترا چه بهره بود زین ترانهٔ موزون ،
اگر شبی تب وچشمان خسته وبیخواب
بیاد مرگ نمیداشت خاطرت محزون ؟
چه‌جای شکوه ؟ کنون کاین امید جاویدان ،
بدست محنت وغم درتو مستقر گشته است ؛
چه کینه داری از این امتحان نغزوجوان ؟
خوشا بدی که ازآن خوب ، خوبتر گشته است .
مگیر خرده مرآن بیوفای فتان را ،
که کرد آنهمه جاری سرشکت از چشمان :
خدای ، دربراو ، سر نیکبختان را ،
زبیوفائی او ، خواست برتو کرد عیان .
نبود مقبل وشاید بعشق صادق بود ؛
قضا شکست دلت را از او مقدر داشت ،

زهستی آگهیش بود و برتو باز نمود ؛
ثمر زدردتو کو کاشت ، دیگری برداشت .
تو رحمتش کن ! اگر عشق او چو خواب گذشت ؛
که دید زحمت و بدبخت چاره نتوانست .
مگو که او همه راه دروغ وحیله نوشت .
بگو که عشق تو دانی واو نمیدانست .

پاریس خردادماه ۱۳۳۳

دکتر علی اصغر حریری

انتقاد کتاب

روزنامهٔ مهرگان

طلسم شکسته

این هفته مجموعهٔ تازه‌ای از اشعار دکتر مهدی حمیدی شیرازی بسعی خود شاعر انتشار یافت .

حمیدی این همکار محبوب مارا هر که باذوق وادب وشعر آشنائی دارد می‌شناسد .

او خوب شعر میگوید وزیاد هم‌می گوید وهرچندسالی هم مجموعه‌ای انتشار میدهد ورویهمرفته حمیدی در شمار سه‌چهار نفر شاعر درجهٔ اول‌عصر ما است .

مخصوصاً موضوع کلی‌واحدی که غالباًاشعار اورا بوجودآورده وطرز ولحن بیان او سوز مخصوصی ، باشعار این‌شاعر داده‌است .

نوزده‌سال‌شاعری حمیدی‌را بسه دوره میتوان تقسیم کرد که اشعارهر دوره سبک مخصوصی دارد .

اشعار دورهٔ اول‌او که یادگار دوره‌تحصیلی اودردبیرستان‌ودانشسرای عالی است و بعنوان «شکوفه‌ها یا نغمه های جدید» چاپ شده بیشتر بسبک متقدمین ادبیات فارسی است.ـ دراشعار آن دورهٔ شاعر بیشتر قصاید محکم و مفصل بسبک کلاسیک دیده میشود و اگرچه شاعر بر اثر آشنائی با ادبیات اروپائی میکوشد که‌رنگ تازه‌ای بسخن خودبدهد ولی این‌تازگی سطحی‌است.

مثلاشاعرموضوعاتی مثل (زره پوش ـ هواپیما ـ سینما) رابرای آزمایش طبع خود انتخاب میکند ولی مضامین وتعبیرات او بازهم خویشاوندمضامین گذشتگان است .

هواپیمارا سیمرغ آهنین و نعامهٔ آتش جگرو دیوشاخدار وغول‌سیاه‌کار و هیون سطبر وبختی مست مینامد وزره‌پوش را بدیو بارگاه سلیمان وعجوزمحیل آتشدل تشبیه‌میکند واز تالار سینما بجادوی جوزن و « تناور زیبنده کاخ تنین‌تن » تعبیرمی نماید .

در دورهٔ دوم تحولی در اشعار شاعر پدیدار میشود . آنچه از اشعار شاعر برمیآید اینست که اوعاشق میشودواین عشق کلمات نامأنوس وناهنجار و قوافی مشکل وتعبیرات کهنه را از سخن او می گیرد وسوز ونمکی بر آن میافزاید .

اشعار این دوره در کتابی بنام اشك معشوق جمع آمده است . عشق شاعر (که بناکامی انجامیده) در شعر او ودر زندگی اوتأثیر شگرفی داشته است و رویهمرفته هیچ بیتی درآثار آن دورهٔ شاعر نیست که رنگی ازعشق او نداشته باشد .

اشعاراوایل‌این‌عشق‌ساده ، رقت‌انگیزوپراز فراز ونشیب است. فریاد های شادی وناله‌های ناکامی شاعر پاکدل خشمناکی است که از هرحادثهٔ درونی برای سرودن‌قطعه‌ای استفاده کرده‌واشعار شیواوسوزناکی‌هم بوجود آورده است ولی گاهی ابیات وقطعات معدود وسستی‌هم بچشم میخورد که فقط نشانهٔ شتاب وبیحوصلگی شاعر دراظهار درد وفرونشاندن‌آتش نهانی بوده است .

هرچند برعمر این عشق وعاشق می گذرد بنیاد عشق‌استوارتر وطبع شاعر پخته‌تر وپرمایه‌تر میشود وسبك تازه‌ای بوجود میآید که درحد خود بکمال است وبرای ادبیات فارسی گنجی تازه‌وغنیمتی گرانبهاست ، این‌سبك درسراسر مجموعهٔ تازه‌انتشار یافتهٔ شاعر وباندکی تغییر درکتابهای «از یادرفته» و«رستاخیز» نمودار است .

«طلسم شکسته» بی‌تعارف و اغراق ازبهترین آثار منظوم ادبیات معاصر فارسی است که بزحمت میتوان نظائری برای آن پیدا کرد . از ٤٤ قطعه گردآمده در این کتاب قسمتی درسالهای اخیر درمجلات ماهانه انتشار یافته وقسمتی جزو اسرار ناگفتنی و طلسم ناشکستهٔ شاعر بوده که اینك با

نشر این مجموعه ببازار میآید ویك بار دیگر بزم سوخته دلان و ناکامان را گرمی وصفا میبخشد .

این کتاب صرف نظر از چند قطعه، فصلی وشاید فصل آخر ازسر گذشت دلی است که صاحبدلان و دوستان شاعر در ده سال اخیر بتدریج آنرا خوانده وشنیده‌اند وداستانی‌است که برهرسر بازاری هست .

ده سال پیش شاعر باپریروئی انس میگیرد وعشقی پدید میآید .

سرنوشت برای اینکه تراژدی غم انگیزی بسازد یا هدیه‌ای بشعر و ادبیات فارسی تقدیم کند زهر ناکامی درکام دودلداده میریزد .

شاعر کام نادیده مراحل «عشق» ، «انتقام» ، «عصیان» را می‌پیماید و«رستاخیز»ی برپا میکند وبهر نام کتابی چاپ میکند بعدهم بخیال خوداز دست رفته‌را ازیادهم میبردو آنچه هم درآن روزها سروده بنام «ازیادرفته» منتشر میکند .

ولی‌مثل‌اینکه‌سرنوشت میخواهد داستان‌لیلی‌ومجنون‌را بیادخوانندگان فارسی زبان بیاورد .

ده سال میگذرد و کم کمك ازیادرفته بیاد شاعرمیآید وبرسر مهرهم می‌آید و«پس‌از ده‌سال» شبی مثل‌ماه از «مشرق‌آرزو» سر برمیزند . دو دلداده دربزم دانای روشندلی‌بهم میرسند ورازونیاز میکنند وگله وشکایت گذشته‌هارا ازسر میگیرند و معشوق همان ایراد را بشاعر میگیرد که همه گرفته‌اند :

« ... بپرس از وی ز آدم تا بامروز
کسی‌معشوق را دشنام داده است ؟
پرستشگاه ازکف رفته ای را
پلید ودیو و زنگی نام داده است؟ »

و شاعر گناه را بر گردن دل خود می گذارد ومیگوید :

« ... اگر جز ناسزا میگفتم آنروز
چه الفت بود جانم را بجانش
وگر با رفتنش آرامشم بود
چه فرقی داشتم بادشمنانش ...»

هرچه‌هست گله‌ها پایان میگیردو آتش خشم‌وعصیان‌وانتقام فرومینشیند وجای خودرا بمهر وآشتی وعنایت میدهد وعاشق دست دلداده را میگیرد

وتاخانه‌اش میرساند ودرراه‌خاموش از بانگ کفشش لذتی دیوانه‌وارمیبرد.
مثل اینکه این دیدار چندین‌بار دیگر هم «در آغوش شب» ومثل «دو سایه» درزیر درختان‌سایه دارتکرارمیشود . شاعرما «دلش گه گاه میلرزدز شادی که با خویشش پس‌از ده‌سال دیده است ! »ـ بارها شاعرغم دیر پای خودرا برخ معشوق میکشد وباین جواب مهرآمیز نازآلود قانع میشود که:

« ... نپنداری که این معشوق دلخواه
باشك وناله‌ها یادت نمیکرد
بعشقت روزوشب میسوخت ، اما
اگرمیآمد استادت نمیکرد !»

شاعرصلهٔ اشعار ده سال خود را از معشوق میخواهد وخوشا بحالش که بالاخره این جایزه را ازگیسوی چون زر دلبر میگیرد .
کسانیکه آثار سابق شاعر را خوانده‌اند وطلسم‌شکسته‌راهم‌میخوانند احساس میکنند که بالاخره عشق وشعرحمیدی‌سیرطبیعی خودرا کرده وازآن شور وغوغا وشیدائی بحالت پختگی وتسلیم ورضا رسیده است .
دراشعار ده سال پیش شاعر یك‌نوع خشونت ناشی از ناکامی وحس انتقام دیده میشود .
خانمی هنرمند وهنرشناس که خود نیز شاعراست میگفت عشق‌حمیدی دراشك‌معشوق«عشق‌وحشیانه!»است. البته ایشان‌چون خانمدانشاءالله‌حمیدی ازاین تعبیرشان نخواهد رنجید ماهم که این جسارت را نمیکنیم فقط دوبیت ازحافظ هم شهری شاعررا بیاد او میآوریم :

صبحدم مرغ چمن باگل نوخاسته گفت
نازکم کن که دراین‌باغ بسی چون توشکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ‌عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

حالاهم آن خانم وهم سایر خوانندگان اشعار حمیدی میتوانند راضی باشند که عشق حمیدی رنگ‌مهربانی و رضاوتسلیم (که خاصهٔ شعر و عشق ایرانی است) گرفته است وآن شاعر عاشق کینه‌جوئی که معشوق‌را دیوومار واهریمن و... مینامید حالا دیگر رضا بقضا داده وباناکامی‌ساخته وبعدازآن همه‌غوغا وهیاهو میگوید :

« گرچه ، ای آرزو ! ازدیده‌چو اشکیم براندی
من بدنبال تو ، ای‌عمر! بجز اشك نرانم ! »

ولی پیش خودتان بماند ، رفتگان و بازآمدگان این راه میگویند همین آرامش نشانهٔ پایان راه عشق است !

با ملاحظهٔ «طلسم شکسته» آنهائی که هنر را خدمتگر اخلاق میخواهند واخلاق را هم ببند ظواهر کشیده‌اند نکته‌هائی خواهند گفت وقطعاتی از نوع «از من میپرسد» و«هنگامه» و«ازچه‌میترسم؟» راپیش خواهند کشیدوسخن درپرده بگویم همان ایرادی را خواهند گرفت که بیشتر وبارزتر وبحق بر نوشته‌های دشتی وارد است .

ما وکیل مدافع شاعر نیستیم و اینقدر میدانیم که او در اشعار خود ادعای معلمی اخلاق ندارد و هنر را بخاطر هنر ایجاد میکند وهرچه دلش گفت بگو میگوید وهنر او درهمین صراحت وصداقت اوست‌ودراین‌ماجرای آفریدهٔ خیال وآرزو هم ازدایرهٔ عفت وپاکی وفضیلت قدمی فراتر ننهاده وانحراف نورزیده است وخود گوید :

« ... زن‌است آخر ، کجا باور کند هیچ
که من جز از گناه عشق ، پاکم
نمی‌بخشد گناه دیدنش را
بدردعشق وچهر شرمناکم !
نمیداند که گر سوزم سراپای
هوائی هیچ جز این در سرم نیست
وگر او در دلم جائی نشسته است
سر جای زنم یا دخترم نیست .»

ما انتشار این اثر جدید را بآقای دکتر مهدی حمیدی شیرازی صمیمانه تبریك میگوئیم وخوانندگان و دوستان خودرا به استفاده از این کتاب بدیع لذت بخش دعوت میکنیم وفرصت را غنیمت میشماریم که از یك مجموعهٔ با ارزش دیگر شاعر بنام «سالهای سیاه» نام ببریم .

« سالهای سیاه» بطوریکه از نامش پیداست مجموعهٔ آن قسمت از اشعار شاعر است که در ایام تاریك اشغال ایران بدست قوای اجنبی سروده شده وسراسر آن مشحون از عشق بایران وملیت ایران ونفرت از قوای اشغالگر دشمنان اجنبی و دزدان ومزدوران وخائنان داخلی است وامروزهم که پس از ده سال هنوز نتایج اشغال ناجوانمردانهٔ وطن مالادامه دارد وملت ما باهمان مشکلات دست بگریبان است ودر دو جبهه هم با نفوذ و مطامع استیلا-

جویانه اجنبی و هم با فساد و خراب کاری خائنان خودی‌نما مـبارزه میکند مطالعۀ کتاب « سالهای سیاه » مایه تقویت و روشنی دلهای ایران پرستان خواهد بود .

حسام الدین امامی

روزنامه پارس

راهی که دکتر حمیدی رفته

مـن کنده‌ام بنیاد دل دل میکند بنیاد مـن
من نشنوم فریاد او او نشنود فریاد من

«دکتر حمیدی»

راهی که «دکتر حمیدی» رفته ، چون راه دیگر هنرمندان ، پر اشك و خون است . اشکی که از دل برخاسته وخونیکه از دیده فروریخته خیلی گرامی است، شاید ازهمین‌رو باشد که‌سیمای درخشان حمیدی ، همراه هر شعری از اشعار او در چشم ما زنده میشود ودلمان را بسوی خود میکشد . همه کس شعر میگوید و کلام موزون میسازد ولی تنها «شاعر» است که زیباتـرین مرواریدهای کلام را با اشك‌چشم‌سوراخ کرده ودر کورۀ دل گداخته‌ومرهمی برجراحتهای ما میگذارد .

مگر نه‌اینستکه هر گاه چشم را دردل کتابهای‌حمیدی‌میفرستیم ، گلوی ذوق واحساسمان از شادی آنهمه زیبائی میگیرد واشك شوق دردلمان موج میزند . یادگارهای‌خفته وعشقهای‌گمشده از درون جانمان برمیخیزد وبال میگیرد ودنیائی از محبتهای دوست داشتنی را از پس پردۀ اشك می بینیم ! این نیست جزاینکه شاعر ، سوخته وازسوختن او ، جان‌ما روشنی‌میگیرد .

نمیدانم آن درد شیرینی که ازحرفهای حمیدی احساس میکنیم ، چون بانسیم شیراز آغشته اینطور باجان ما آشناست ، یااین استعداد خلاقۀ شاعر است که اینگونه عشق‌وزندگی‌را بنرمی نسیمی که از «باباکوهی» برخاسته ، دردل ما برقص وپایکوبی وامیدارد ؟

راستش‌را بخواهید ، بعداز وصال وقاآنی ، خیلی‌ها برسفرۀ ذوق سعدی وحافظ نشسته ، جامی نوشیده‌اند ، ولی این تنها حمیدی است که در

تاریکترین سالها ، براهل دل منت گذاشت وشرابی که یکدنیا شوق‌ومستی میداد درجام زندگی ما ریخت .

درروزگاریکه مرگ وپریشانی‌دلها را تکانده بود ، شاعر یك تنه ازمیان‌تاریکیها برخاست‌وبردردلها پاگذاشت وغوغای‌عشق‌وامیدرا بنرمی صدای حافظ ، ازخاك افسردهٔ شیرازبلندکرد.

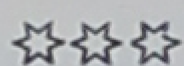
هرنسیمی که برمیخاست ، صدای حمیدی را باخود داشت وهرگلی که میشکفت ، غنچهٔ احساس تازه‌ای از شاعرهم درکنار او بود .

آنروزها قحطی وبیماری ومرگ ، شلاق خود را برداشته وبرلاشهٔ اجتماع درهم ریخته شیرازمیکوفت . هرفریادیکه ازاین‌نابسامانی‌ها دردل مردم‌میپیچدو برلب‌خشك‌میشد؛ فردا سخن‌حمیدی‌بآن‌جان داده‌وباهزارزبانش، برآسمان بلندکرده‌بود .

درواقع ، آئینه قلب شاعر آنقدر لطیف بود که هرنفس سوزنده‌ایکه بصورت «آهی» ازدل‌دردمندی‌میجست ؛ آنرا درهم میریخت وسپس‌شعله‌ای سوزنده میشد واز جان او ، مایه میگرفت وجانهاراآتش‌میزد .

«سالهای‌سیاه» و «اشك‌معشوق» درحقیقت دلهای‌شکسته‌ای‌هستند که خامهٔ شاعر بآنها جان داده وچـون پاره‌های‌آتشی ، برهرجا بیفتد ، آتش میزند وجز عشق‌وصفا ، زیبائی‌وامید ؛ شوق وآرزو ؛ چیزی برجای نمی نهد ودلهای خراب را سامانی میدهد .

راستی که‌شهرما یعنی‌یادگارخدایان‌سخن، یك‌چنین‌سیمای‌درخشانی‌هم میخواست تا زیبائی وعشق ، بهار وطبیعت ، ناخـرسند ودلشکسته از فراز آسمانش نگذرند ، ودلی‌هم باشدکه باجنبش هرنسیمی بلرزد ودیده‌ای‌هم باشدکه باآمدن هربهاری ، از اشك ، ترشود !



اینکه میبینید چشم همیشه دنبال زیبائی است ، برای تازگی آنست . چیز کهنه که قشنگی ندارد ! حمیدی ازهمه چیز گذشته ، لباس نوی برتن‌شعر کرد ؛ بـاغ ذوق واحساسات شاعر آنقدر رنگین ومتنوع است که دل آدمی هرگز ازتماشای‌آن خسته‌نمیشود ودرواقع همینطور باید باشد ...

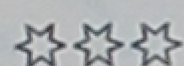
شاعر درحالیکه ؛ باآمدن بهار ؛ دیدهٔ دلش درصورت‌طبیعت گمشده، باوجود این ؛ چهرهٔ دردمند اجتماع هم بزرگترین الهام‌ده او بوده است .

اگر حمیدی بخاطر لالهٔ خونینی که بردامن «دلگشا» افتاده بیش‌از

من وشما دامـن شوق از کف میداده و اشك شادی در دلش می‌جـوشیده بخاطر چهره های مهتابی بیماران‌هم بیش‌ازهمه رنج برده و گریه کرده‌است.

در «سالهای‌سیاه» طغیان روح غمخوارشاعر آنقدر پرقدرت‌است که‌هر اهل‌دلی که بگوشه آن‌نشیند ، پایش از اشك در گل میرود !!

بطور کلی آنقدر که اوراق کتابهای حمیدی درغم مردم خونین‌شده ؛ از بیوفائی معشوق ، اشك آلود نیست . همین‌هاست که او را در دل ما جا داده است ...



درست یادم هست که‌در «سالهای‌سیاه» ۲۱و۲۲ خون تازه‌ای درشریان شیراز میجوشید . این خون گرم وپرغلیان چیزی جـزصدای حمیدی نبود . آنقدر که نام «شیراز» دراشعار حمیدی جاویدان شده ، درکتاب‌سخن‌سرای دیگری نیست . ولی امروز ... هفت‌سال‌است که شاعر ازشهرخود رفته ...

غافل که چه‌دلهائی بدامان او پیوسته وچه‌جانهائی که بدنبال‌او کشیده میشود ...

اکنون کالبد شیراز ؛ خاموش وبی‌صدا زیر پای طبیعت افتاده . بهار وزیبائیها ؛ عشقها وامیدها ازروی آن‌میگذرند ولی کسی نیست که زبان آنها را بفهمد و آن بوسهٔ گرمی‌را که‌خورشید ، هربامداد برموهای آشفتهٔ کاجهای حافظیه میزند درتاروپود شعری جاویدان سازد .

بهار ، هرسال صورت شیراز را بهترازپیش میشوید ونسیم هرلحظه سبکتر وشوریده‌تر ، موی چمن را درهم میریزد ؛ ولی او نیست که اینهمه زیبائی را درفریادهای خود جاویدان ساخته وخاطر پریشان مارا از شورو غوغا پر کند .

«ثریا» ازدل آسمان سیاه پائین میآید وچشم درچشم شیراز میکند تا «او» را پیدا کند ، ولی ازشاعر خبری نیست !

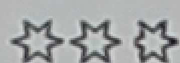
بهارشیراز ، دل مارا میلرزاند ، ولی او نیست تاطپش قلب خود را بصورت ترانه‌هائی در دامـن طبیعت افکنده واو را از شیراز راضی کند . اینکه می بینید هرسال طبیعت بی‌اعتناتر از همیشه ازشهر مامیگذرد ، برای همین است !

برای اینستکه شاعر درمیان نیست ، تازبـان او را بفهمد و نـازش را بکشد .

راستی چه کسی بهتر از حمیدی ناز طبیعت را کشیده و برای زیبائیهای او، گریسته است.

کدام دلی بخاطر بهار اینطور زده است؟ در شعر «فروردین» دیده اید که چسان جان و دل را در پای بهار افکنده و در عشقبازی با طبیعت، دامن از اشك تر کرده است؟

کو آن غوغا و شوریدگی؟ کو آن صدائی که از دل برمیخاست و دل شیراز را گرم میکرد؟



شاعر برگرد! هنوز صدای تو در گوش شیراز و یادگارهایت بر پیشانی اوست. هر بنفشه ایکه بردامن «دلگشا» می‌شکفد، ابری از بوسه‌های ترا برموهای خود دارد. نسیم همراه فروردین و اردیبهشت بشیراز میآید و با هزار زبان موسیقی، درخانهٔ ترا میکوبد وجوابی نمیشنود! همه‌شب سیمای «ثریا» از اشك مالامال است ولی چشمی نیست که تاسحر بخاطر او بیدار باشد و دلی نیست که بیاد او بلرزد. شاعر برگرد! که هنوز صدای تو در گوش شیراز است...

روزنامهٔ مهرگان

ارکان جامعهٔ لیسانسیه‌ها

یك قصیده

صدتومان حق لیسانس که اکنون لیسانسیه‌های وزارت فرهنگ میگیرند مرهون مبارزات مفصلی است که برهبری جامعهٔ لیسانسیه های دانشسرای عالی انجام گرفته است. در اردیبهشت ۱۳۲۷ بعلت اهانتی که از طرف وزارت فرهنگ بچندتن از اعضای جامعه شده بود و هم برای بهانه‌تراشی‌های اولیای امور در راه احقاق حق معلمین بعمل میآوردند جامعه اعلان اعتصاب کرد.

این اعتصاب قریب دوهفته بطول انجامید و باموفقیت خاتمه پذیرفت. قصیدهٔ زیر «ما و اعتصاب» یادگاری از آن روزهاست که بوسیله دانشمند

گرامی آقای دکتر مهدی حمیدی عضو وفادار جامعه سروده شد و در جلسهٔ عمومی که همهٔ دبیران پایتخت حضور داشتند قرائت گردید و چون در مجموعه‌ای بچاپ نرسیده بود ، طبع آنرا در نامهٔ «مهرگان» لازم دانستیم .

روزنامهٔ دنا

هفتم آذر ۲۵

یك پیام

همهٔ هنرمندان فارس که از مفاخر ایران میباشند این نهضت غارتگری را مایهٔ ذلت وسرافکندگی فارس وفارسیها میدانند .

شعر زیر که بتازگی از طرف سخن‌سرای بزرگ ایران آقای مهدی حمیدی سروده شده است نمونهٔ درخشانی ازانزجار عمیق هنروران فارس نسبت باین ایلغار وحشیانه میباشد .

در این شعر «پیامی بناصر قشقائی» حمیدی که از عالی ترین مظاهر ذوق وهنر فارسی است نفرت و تأثر و خشم بی پایـان خودرا از « نهضت سراسر افتضاح خیانتکارانی که فارس سربلند مارا در برابر ایران شرمگین نموده است بشیواترین بیانی تشریح میکند .

روزنامهٔ مشعل فارس

۱٤ تیرماه ۳۲

حمیدی و فارس

دکتر حمیدی از آنجا که تا امروز تنها گویندهٔ معاصری است که شیراز اولین منبع الهام او بوده ونام شیراز را در تمام آثار خویش جاویدان ساخته درقلب مردم صاحبدل و گوهر شناس این شهر قرار دارد و هنوز هیچ سخن سرای معاصری چنین مقامی را درقلب همشهریان خود نیافته است .

از شمیران

باد سحری کرد بمن دوش گذاری
وز خاطر افسرده برانگیخت شراری
گفتی مگر آن باد بهشت است که دارد
بوئی ز بر یاری و خاکی ز دیاری
آورد غباری بمن از روضهٔ شیراز
بر لوح بصر کرد رقم خط غباری
از لطف عمیمی مگر آورد شمیمی
مشکوی مرا ساخت پر از مشك تتاری
از خامه یکی چامه برآورد ادیبی
بهتر ز بهاری و نکوتر ز نگاری
زآن چامه یکی جامه بیاراست خرد را
کش بود زفضل وزادب پودی وتاری
آن چامه یکی نامه بد از لطف که آورد
پیغام لطیفی بمن از جانب یاری
در فضل وحیدی و باخلاق حمیدی
کز نثر دثارش بود از نظم شعاری
باری پی کاری بدلش هست ولی نیست
باری بدل، مرد هنرمند ز کاری
چون مرد بچنگ آرد اکسیر هنر را
آرد ز مس تیره برون زر عیاری
پرسیدم از «ایرانی» فرزانه که آن کار
از همت او راست شود ؟ ـ گفت که آری .

علی اصغر حکمت ـ شمیران
۱۵ شهریور ۱۳۱۹



شماره ۱۵۱۱
تاریخ ۳۰ر۴ر۳۰

ادارهٔ کل انتشارات و تبلیغات

آقای دکتر مهدی حمیدی

ادارهٔ کل انتشارات و تبلیغات موفقیت جنابعالی را در بدست آوردن جایزهٔ اول مسابقهٔ «وطن» در شعر صمیمانه تبریک میگوید .

معاون نخست وزیر و مدیر کل انتشارات و تبلیغات محمد حجازی

روزنامهٔ پارس

پنجم اردیبهشت ۳۳

پیغام شاعر

دکتر حمیدی بی‌شك پرمایه ترین وهنرمندترین فرزندان معاصر این آب وخاك ووارث مفاخر ادبی سرزمین سعدی و حافظ است . حمیدی بتمام معنی شاعر است ، شاعری که انسجام و کمال شعر قدیم را بالطف مضامین تازه و نو میآمیزد وساغری لبریز از شور و شوق درکام تشنهٔ هنردوستان میریزد، هر بار از دریای طبع مرواریدی بی بدیل آرزومندان را هدیه میاورد. شیراز وشیرازی امروز چشم براه او وهنر اوست واو نیز هرچند ماه یکبار یاران چشم براه را پیامی میدهد ، پیامی که چون از دل او برمیخیزد سراپا عشق ، صفا و گرمی است .

اینك ما آخرین شعر شاعر بزرگ «مرگ قو» را که باهمهٔ تازگی چون شرابی کهن مستی میدهد بخوانندگان عزیز پارس تقدیم میداریم .

روزنامهٔ صدای شیراز — آقای فریدون توللی

چهاردهم تیر ماه ۳۲

استاد گرانمایه
آقای دکتر مهدی حمیدی در شیراز

چند گاهی است که استاد ودوست ما آقای دکتر حمیدی برای دیدار یاران وخویشان رخت سفر در دیار خود گشوده وچشم دوستان ودوستداران هنررا بدیدار خود روشن کرده است.

دکتر حمیدی نه تنها مایهٔ مباهات شیراز و شیرازیان است بلکه از حیث مقام ادبی وفضیلت هنری در زمرهٔ آن چند نفر انگشت شماری است که ایران وایرانی بوجود آنان افتخار میکند. هنگامی که دکتر حمیدی درشهر ودیارخودمیزیست واشعار دلانگیزخودرا باآنهمه روانی وانسجام ولطافت وذوق در جرائد محلی این سامان انتشار میداد بسیاری از کهنه پرستان و مغلق‌سرایان «قافیه‌پرداز» ازسر رشک وحسد بمصاف وی آمدند وسرانجام شکست خورده و مفلوك سر خود گرفتند. گروهی دیگر نیز که مبارزات دلیرانه وحقگوئی وحق‌جوئی شاعر نامدار مارا درمطبوعات آن روز شیراز خار چشم‌وسنگ راه وطن‌فروشیها وخیانتهای بیشرمانهٔ خودمیدیدنداز طریق دیگر بستیزه جوئی باوی پرداختند وآبرو باخته ازمیدان وی بیرون‌شدند.

ولی حمیدی عزیز ار تمام این کینه توزیهای حسودانه یك نتیجه گرفت وآن این بود که گوهر طبع وهنر فضیلت‌خودرا از بازار تنگ‌چشمان بیرون کشید وعرضهٔ گوهریان بی‌حقد وحسد سامانی نمود که جای اورا بر سر و چشم داشته‌اند.

اقامت دکتر حمیدی درتهران سبب گردید که مردم هنردوست سراسر کشور از طریق مطبوعات ومجلات وزین وکثیرالانتشار پایتخت برپایه و مایهٔ هنری وی آگاهی بیشتری یابند واشعار گهربارش را باشور و شوق فراوانتری بخاطر ها بسپارند.

مردان بزرگ بارقام ریاضی احاد میمانند که درشهرهای بزرگتر صفرهای بیشتری میگیرند و ارزش فراوان‌تر و واقعی‌تری بدست میآورند. اگر یك هنرمند را فی‌المثل برقم ۹ تشبیه کنیم ارزش وی در شهرستان کوچکی چون کازرون ۹۰، درشهرستان بزرگی چون شیراز ۹۰۰ و درشهر عظیمی چون تهران همان رقم باصفرهای فراوان‌تر وارزش بخش‌تری‌خواهد بود. دکترحمیدی نه‌تنها اززیستن درپایتخت چیزی گم نکرد بلکه درشرایط خاص این زندگی افتخارات بزرگتر ودرخشانتری برافتخارات سابق خود علاوه نمود. این شیراز بود که بعلت کوته نظری یك مشت بیمایهٔ پرمدعا نتوانست فرزند برومندی چون دکترحمیدی را باقامت دراین دیار ترغیب و تشویق کند.

ما دراین‌سطور معدود نمی‌توانیم دکترحمیدی راچنانکه‌درخوراوست بخوانندگان عزیز معرفی کنیم، معرف حمیدی آثار هنری اوست وخود وی بیش‌از هرکس دیگر بوسیلهٔ اشعار ورسالات و دواوین متعددش بمعرفی پایهٔ هنری خود پرداخته است ولی‌حمیدی عزیز علاوه برهنر واستیلای‌ادبی وقوت وحدت طبع، فضائل دیگری دارد که شاید همهٔ همشهریانش ازآن آگاه نباشند. حمیدی در نوع‌پرستی وبشردوستی وعطوفت بخلق نیز کمتر نظیردارد ومخصوصاً در همین مدت کوتاه اقامت خود در شیراز از اینکه همشهریانش بمضیقهٔ گرانی و کمبود نان ومایحتاج زندگی که مولود خیانت یکمشت وطن فروش است گرفتار آمده‌اند رنج فراوانی میبرد. با آنکه سالهاست شاعر عزیزما سرگرم هنرخودبوده وسیاست راکنارگذاشته‌است وضع فلاکت و محرومیت مردم فارس طوری قلب حساس اورا رنجه ساخته که چندروزقبل که در خدمتش بودیم چنین میگفت:

«اگر قصد اقامت درشیراز را داشتم با آنکه سالهاست از سیاست کناره‌گرفته‌ام بمیدان میآمدم و در مبارزات دلیرانهٔ شما که بخاطر رهائی همشهریان‌عزیزم‌ازمظالم‌عمال‌وایادی استعمارصورت‌میگیردشرکت‌میجستم.»

آقای دکتر زرین کوب

مهرگان ـ دورهٔ سوم ـ شمارهٔ چهارم

دریای گوهر

در این کتاب آقای دکتر حمیدی نمونه هائی از اشعار ٦٤ تن از شاعران معاصر ایران را با ذوق وسلیقه‌ای که خاص ایشان است آورده‌اند. شاید بهتر بود که مؤلف محترم نظر صریح خودرا در باب این آثار وصاحبان آنها نیز اظهار میکردند اما ایشان برای آنکه ازهر گونه تعصب یامجامله وهر نوع آشوب وغوغائی که طبعاً در اینگونه اظهار نظرها ممکن است پیش بیاید اجتناب کنند دراین مورد سکوت اختیار کرده‌اند معهذا پاره‌ای ملاحظات انتقادی که درزیر صفحه‌ها راجع به بعضی اشعار داده‌اند بیش و کم نظر ایشان را درباب شعر معاصرین بیان میکند و بسیار مغتنم وارزنده است علی‌الخصوص که ایشان باذوق سرشاریکه دارند در تألیف وتدوین این کتاب مدعی هستند که «تمام قطعات عالی و خوب وخواندنی شعر فارسی عصر حاضر را جمع آوری کرده‌اند» واگرهرخواننده‌ای نتواند انتخاب ایشان را مسلم بدارد لامحاله ازاین انتخاب ذوق وپسند خود ایشان را درمی‌یابد واین نیز خود فایدهٔ مهمی است.

نام وآثار عده‌ای از شعرای جوان وباذوق وهنرمند معاصر نیز مانند ورزی، نادرپور، مشیری، دراین کتاب نیست وعقیدهٔ آقای دکتر حمیدی در باب آثار اینها ذکر نشده است اما نظر ایشان در این باب هرچه باشد عدم ذکر آنها برای این کتاب آقای دکتر حمیدی نقصی تلقی میشود. سلسلهٔ کتابهای دریای گوهر بدون تردید از بهترین منتخبات ادبیات معاصر بشمار میرود ودر تحقیق وشناخت ادب معاصر ایران بی‌هیچ شك از مآخذ مهم و معتبر محسوب می‌شود.

روزنامهٔ پارس

۸ مرداد ۳۲

گل ناز

دکتر حمیدی کسی نیست که در دل همهٔ مردم نکته سنج شیرازخانه‌ای نداشته باشد.

آنروزیکه هنوز درشهر ماهمهٔ این‌صداهای حق و باطل بنام شعر بلند نشده بود؛ واینهمه قیافه‌های رنگ ووارنگی که شعر وادب‌را بازیچه کرده اند، ابجدخوانی میکردند، دکتر حمیدی، شیراز را از شوروغوغا آکنده بود. صدای حمیدی، صدای ذوق وزیبائی، هنر و ادب شیرازبود که از روزگار سعدی تا بامروز وثیقهٔ شهرت فارس وزبان فارسی است.

صفحات روزنامهٔ پارس، اولین اوراقی بوده‌اند که احساسات تابندهٔ شاعرشهرمارا درپیشگاه ذوائق هنرپرور مردم قرارداده‌اند.

اکنون‌هم خوشوقتیم که قطعهٔ معروف «گل‌ناز» دکتر حمیدی را که دنیائی ازذوق ولطف واحساسات مهرانگیز شیرازی ازآن شعله می کشد، بدوستداران ایشان؛ بمردم شیراز هدیه کنیم.

آقای دکتر زرین کوب

مهرگان - دورهٔ سوم شماره ٤

بهشت سخن

دربین مجموعه هائی که این روزها بنام‌منتخبات ادبیات بدوستداران وعاشقان شعر و ادب فارسی عرضه شده است مجموعهٔ حاضر این مزیت را دارد که ذوق وقریحهٔ روشن و نقادیکی از رشیدترین استادان شعر معاصر در انتخاب قطعات آن دقت کرده است و ازروی آن می‌توان نمونهٔ دیگری

از ذوق وپسند شاعر بزرگ معاصر دکتر حمیدی را دریافت وهمانطور که حماسهٔ بحتری وابو تمام درعین اشتمال برنمونه‌های خوب شعرعربی معرف خوبی از ذوق نقد وانتخاب آن شاعران است بهشت سخن دکترحمیدی نیز گذشته از اشعار دلپذیر وزیبای شعرای گذشته نمونهٔذوق وسلیقهٔایشانرادر شعرشناسی عرضه می‌دارد .

بحث‌های کوتاه انتقادی که در باب هر شاعر گذشته کرده‌اند نیز هم تازه ولطیف است وهم فوائد مهم نقدی وادبی دارودرحقیقت ضمن منتخبات اشعار تاریخ شعرائی‌هم هست که خواندن آن برخلاف بسیاری از کتابهای معمول تاریخ ادبیات جوانان را بشعر وادب فارسی علاقمند میکند واین‌خود فایده‌ای جلیل است .

چند نامه از ادارهٔ اطلاعات امریکا

۲۰ شهریورماه ۱۳۳۳

جناب آقای دکترمهدی‌حمیدی

خیابان بهار- کوچهٔ بهشت - تهران

آقای محترم بسیار خوشوقت شدم ازاینکه بامطالعهٔ نامهٔ اخیر شما استنباط کردم برنامهٔ لیلهٔ ۱۳ اوت صدای امریکا که به‌بیان زندگی‌سرکار وموفقیت های ادبی سرکاراختصاص داده شده بود باعث مسرت خاطر شما گردید . عین‌مرقومهٔ جنابعالی‌را بمقامات‌مربوطهٔ صدای‌امریکا ارسال‌داشتم تاآنان نیز فرصت خواندن مطالب‌محبت‌آمیز ونظریات‌شمارا داشته‌باشند.ـ درمورد تقاضای سرکار برای دریافت نسخه‌ای از گفتار مزبور عین تقاضا ازمتصدیان صدای امریکا بعمل‌آمد والبته بمجرد دریافت آن تقدیم خواهد گـردید .

باتقدیم احترامات

سی . ادوارد ولز

رئیس ادارهٔ اطلاعات

ادارهٔ اطلاعات سفارت کبرای امریکا

۱۳ دیماه ۱۳۳۳

جناب آقای دکتر حمیدی

خیابان بهار - کوچهٔ بهشت . تهران

آقای محترم برای اینجانب موجب نهایت مسرت است که در این موقع بتوانم رونوشت گفتار مورد علاقهٔ شما را که اکنون از واشنگتن رسیده برایتان ارسال دارم وضمناً از طرف صدای امریکا مراتب امتنان خودرا بخاطر شرح بسیار جامع ودوستانه‌ای که دربارهٔ برنامهٔ ۲۱ مرداد ۱۳۳۳ مرقوم داشته بودید تقدیم مینمایم .

باتقدیم ارادت بسیار

سی . ادوارد واز

رئیس ادارهٔ اطلاعات

ادارهٔ اطلاعات سفارت کبرای امریکا

از صدای امریکا

مشاهیر شعر وادب

دکتر مهدی حمیدی

این است شرح حال شاعر دلداده‌ای که امروز جامعهٔ سخن‌شناس ایران او را بخوبی میشناسد وما شرح حالش را که باشاراتی ازاشعار خود اوزینت شده باقطعه‌ای که درصفحهٔ اول کتاب طلسم شکستهٔ او ثبت و بمعشوقش اهداء کرده‌است آغاز میکنیم :

مردم امروز ندانند هیچ　　　قیمت عشق و سخن وشاعری

باز میان همهٔ خلق تو　　　زهرهٔ من؛ ای بسخن‌مشتری

این سخن شاعری است که تاروپود هستی خودش از عشق بافته‌شده، سخنی جزعشق برزبان ندارد وبجز کارشاعری که یگانه غنچهٔ همیشه شکفتهٔ نهال برومند عشق‌اوست کاری نمیکند . این سخن شاعری است که خود قدرعشق وسخن وشاعری را از جان عزیزتر داشته ، بهار جوانی را در دلدادگی به پائیز شباب رسانیده وشگفت است که هرچه از سنین عمرش میگذرد نهال عشقش بارورتر میشود وغنچه‌ها وگلهای آن هرروز باطراوت‌تروشکفته‌تر ازپیش میروید ؛ گوئی عمراو همواره دربهارعشق ورق میخورد ...

زهرهٔ او که در میان همهٔ خلق مشتری سخن اوست ، و بهمین دلیل علی‌رغم قول شاعر خلقی درپی سخن او رفته‌اند دختر کی ازسیاه‌چشمان شیراز بود . این شاعر روزگاری باو درس میداد ولی سرانجام آن درس ومشق مبدل بقول وغزل شد ودردل شاگرد واستاد عشقی پرالتهاب افتاد . این عشق پاکی بود که درسرزمین شاعرپرور وعشق‌انگیز شیراز دیرزمانی نظیر آن پدیدنیامده بود . درشیراز که شاعری آنرا لانهٔ بلبلان خوش‌آواز و جایگاه اهل راز نامیده است ، بلبلی که اینهمه قول‌وغزل تعبیه درمنقارداشته باشد ورازی بدان شورانگیزی که دردل آندو دلباخته افتاد دیرگاهی پدید نیامده بود . هرروز که شاعر برای درسی دلفریب بنزدمعشوق میرفت دخترک دلباخته اطاق پذیرائی را غرق گل‌بید مشك میساخت وهربارکه شاعر لای کتاب میگشود غنچه‌ای خشك که دخترك بیاد اودرآن میان نهاده بود زیب منظرچشمان شیفتهٔ شاعرمیشد :

با یاد تو در دماغ جان من — بوی گل وبوی بیدمشک آید
هر لحظه بصحنهٔ خیال من — دست‌تو وغنچه‌های خشك آید
میبویم وبوی مشك میگیرم — زانگشت لطیف‌ودست‌سیمینت
میخندی ومن بخواب میخندم — در پرتو خنده های شیرینت

خانه‌ای که این دودلباخته درآن درس عشق میخواندند گلشن‌رازشده بود . آنروزهای خوب دبیرستانرا که زهره بعشق استاد باشوروشعف بسر میاورد بعدها معشوق وفادار درکنار شاعر چنین بیادآورده است :

میخواستم – چه‌روزدل‌افروزی — آن روزهای خوب دبیرستان
کان‌خانه‌را – همانکه‌تومیدانی — ازبرگ گل‌بسازم چون بستان

سرانجام شاعردلباختهٔ پاکباز برسم روزگار ازپدردخترمعبودخویش را خواستگاری کرد . اما پدر بحکم آنکه خواستگار شاعری بیش نیست وشاعری‌نان‌وآب نمیشود ، دخترراباونداد وزهره را علی‌رغم میل باطنیش بعقد ازدواج دیگری درآورد . شاعرآنروزها را چنین یاد میکند :

من بیست‌ساله بودم آن‌روزوآفتاب — در چشم من ستارهٔ غارتگری نبود
غافل که‌این‌فروغ‌سحرخیز شبگداز — جزرهزن حیات جهان دیگری نبود!
آنروز این‌درخت برومند سربلند — الا برهنه شاخهٔ بس لاغری نبود

پدر زهره نمیخواست یگانه گل‌گلستان عمر خود را درکنار برهنه شاخهٔ بس‌لاغری‌نهد وتمام امید شاعرهم بآن بود که دخترك تن بدان‌ازدواج

اجباری ندهد ولی این امید او بنومیدی مبدل گشت زیرا دخترك جزاطاعت امر پدرومادرچه میتوانست کرد ؟ توقع شاعرخیلی بیش‌ازاینها بود ، اوقدرت عشق را مافوق هرامـر میدانست ومعشوقش را علی‌رغم همه چیز متعلق بخویش میخواند .

باهمهٔ این‌حرفها زهره بخانهٔ شوهر رفته بود . شاعر این را بدعهدی وجفای معشوق نامید ودراشعارخویش جام خشم وتأثررا برسر او ریخت و اشعاری سراپانیش برای معشوق خویش گفت :

دهسال بعد شاعر چنین میگوید :

از او دوشینه پرسیدم که ای ماه — چرا ده‌سال ناشادم نشاندی ؟
وگر بایاد من بودی شب وروز — چرا یك عمر بربادم نشاندی ؟
نترسیدی که درپیش خداوند — شبی نزدیك دامان توگیرم ؟
درآنجا - هیچ اگرجائی‌است آنجا ؟ — چوآتش برتن‌وجان توگیرم ؟

ومعشوقش چنین پاسخ میدهد :

اگر دهسال توخون گریه کردی — نه من در بستر راحت غنودم
وگر یك لحظه بی‌یادم نماندی — نپنداری کـه بی‌یاد تو بودم

☆☆☆

بگو غیرازتو هرگزشاعری‌بود — که بامحبوب‌خود دشنام گوید؟
چو من معشوق پاك بی‌غشی را — بدو هرجائی و بدنام گوید ؟

☆☆☆

تو میدانی کـه از آن ناسزاها — چومی‌خواندم دل‌من شاد میشد
زبند منت ناکـامی تـو — زمانی گـردنم آزاد میشد ؟

☆☆☆

ناکامی درآن عشق پرسوز نام شاعر مارا نخست در شیراز وآنگاه درسراسر ایران وسپس درمیان فارسی‌زبانان جهان بلندآوازه ساخت . این عشق نیروی محرکی‌شدکه شاعر را بطی‌مدارج کمال برانگیخت . بتهران آمد ودانشگاه را تمام‌کرد وددرشتهٔ ادبیات فارسی درجهٔ دکترا گرفت و وارد زندگی اجتماعی شد وپس ازدهسال دوری ازیارودیارسرانجام او را درتهران دید . ولی این‌بار عشق آندو همچو شرابی کهن مست کننده‌تر از پیش بود . شاعر میگوید : یك‌حقیقت مسلم را هردوی ما خوب میدانیم و

آن این‌است که او مرا شاعر کرد و من اورا معروف . او فرشتهٔ وحی‌منست وهمیشه درعالم خیال من بشکل دختری‌است که‌هیچوقت پیر نمیشود وچنانکه درطلسم شکسته میگوید :

باغ منی هنوز و بهار منی هنوز — درچشم من که‌از گل‌صدخرمنی‌هنوز
امیدبخش وتازه رخ وشادی‌آفرین — صبح بهار و صبحدم گلشنی هنوز
دردیدگانت گرمی جانبخش باقی است — خورشید نیمروز مه بهمنی هنوز
یك پیرهن میان‌تو باروح بیش‌نیست — روحی‌هنوز وروح به‌پیراهنی‌هنوز
ده بار لاله‌ها بگلستان خزان شدند — تو آن بهارمن که پرازلادنی‌هنوز

درقطعهٔ الاههٔ شعر میگوید :

ای امید من ای پـریدهٔ من — تو نه‌تنها گـل وبهار منی
که‌تو آن‌ابر رحمتی که‌زعشق — مایهٔ شعر آبـدار منی

☆☆☆

چون تو هستی زبان من گویاست — چون نه‌ای‌طبع‌مرده ، لب‌خاموش
باتو در سینه بحر جوشانی است — که ندارد پس‌ازتوجوش‌وخروش

☆☆☆

ازتو وشعر هردودل کندم — چون گذارم بپشت سی‌افتاد
آمدی باز وباز جلـوهٔ تو — در دل شعر پـارسی افتاد

☆☆☆

باتو امید هست وشادی هست — همه چیز جهان تماشائی است
بی‌تو تاریکی‌است‌ووحشت‌ورنج — آنچه دردهر نیست‌زیبائی‌است

☆☆☆

بازگرد ای‌پریده‌مرغ امید — تا رسد عمر رفته باز بمن
دارد امید مـن نیاز بتو — سخن پارسی نیاز بمن

☆☆☆

میتوان بجرات گفت که درمیان شاعران معاصر ایران شاعری که بدین حدت وشدت‌ازعشق الهام گرفته، آشکار و بی‌پروا نام معشوق خودرا زبانزد خاص‌وعام ساخته باشد تنها حمیدی است . داستان زندگی دکتر حمیدی و شرح آثـاردلنشین اوجـزداستان عشق او وشرح دلباختگیش نغمه‌ای دیگر نیست وچه بهتر که داستان زندگی شاعری جزداستان عاشقی چیزی نباشد . این تنها شاعر معاصر ایران است که درزمان حیاتش همه ازعشق اوآگاه شدند ومعشوقش را شناختند ونام آندختررا بعنوان یکی از فرشتگان الهام

بزبان آوردند وشاید بهمین سبب باشد که بازهم برای نخستین بار در تاریخ ادبیات معاصر، حمیدی تنها شاعری است که دیوانهای متعدد شعر او در زیر چشمش بارها و پیاپی انتشار یافته است .

درسراسر دیوانهای شعر او که ازهمه معروفتر «اشك معشوق» و «طلسم شکسته» است رازهای عشق او و یاد معشوق او همچون گردطلا و مانندسحر وجادو و بسان یك خاطرهٔ جاوید درلابلای آنهمه گوهرهای شاداب که بشکل شعرهای دلکش وشیوا درآمده ، پراکنده است .

اما شگفت است که این شاعر دلداده تن بازدواج داده وامروزدارای دوفرزند یکی دختر بنام نازنین ودیگری پسر و بنام نوشیار است واگر بخواهید بدانید شاعری که داستان عشقش باهمهٔ تازگی مانند افسانه‌های کهن دریاد همه مانده ونقل محفل هاست درباب زندگی خودچه می اندیشد . بهتر آنستکه اززبان خودش بشنوید:

نمیدانم چرا پنهان زهر چشم — نهانی شرمسارم از زن خویش
چرا گه گاه برمیخیزم از جای — که بینم دختر سیمین تن خویش

☆☆☆

بدان مرد مسافر مانم امشب — که‌هم درخانه هم ازخانه‌دورم
نگاهم معنی هجران گرفته است — نمیدانم بخوابم یا بگورم

☆☆☆

اگرشرم اززنی دارم بدین عشق — خدا را شکر شرم دیگری نیست
من وآن ماه را الای دیدار — چودیگر عاشقان سروسری نیست

چنانکه دیدید زندگی حمیدی همواره باخاطرات گذشته سپری شده است . خودش میگوید :

عمر در اندیشه‌ها برباد رفت — گشت فرداها همه دیروزها
بررخ من رد پای روز ماند — در دل ایام از من سوز ها

☆☆☆

موی مشکینم بخاکستر نشست — رفت و نزدیك چهل شد سال من
سال‌ها ازآه من آتش گرفت — ماند چون خاکستری دنبال من

☆☆☆

شعر شد ، آهنگ شد ، فریاد شد — هرچه عمر از گشت روز و شب رسید
تامرا آن دست شیرین ترزجان — عاقبت مانند جان برلب رسید

.... این بود مختصری از شرح احوال آقای دکتر مهدی حمیدی شاعر معاصر ایران که میتوان گفت عشق افلاطونی را درقرن بیستم باردیگر بشکوه وجلال واهمیت وعظمت آن در دوران « رمانتیك» رسانید و بقول خودش بشعر پارسی جلوه‌ای نوبخشید زیرا بیشتراشعار حمیدی دارای سبکی است مخصوص بخود ومیتوان گفت درمیان شعرهای نو از بهترین نمونه‌های «مدرنیزم» شعر معاصر ایران بشمار میرود .

کاظم پزشکی

مدیر روزنامه آئینهٔ فارس

طلسم شکسته

باانتشار کتاب منظوم طلسم شکسته گوهر تابناك دیگری بگنجینهٔ ادبیات فارسی اضافه گردید .

من بادکتر حمیدی ازدیر باز آشنا هستم. آنروزها که هردو دورهٔ آرام وگوارای کودکی را در شیراز می‌پیمودیم وزمزمهٔ محبت آموزگار مهربان بروح ما مستی می‌بخشید آشنائی ما آغاز شد .

حمیدی درمیان دانش آموزان ازهمه خاموش‌تر وآرامتر بود ، هیچگاه کسی باور نمیکرد زیر آن قیافهٔ ساکت که باهالهٔ حجب وبیگناهی آراسته است روحی طوفانی وموج زن وجود داشته باشد . اما عروس زیبای طبع حمیدی که بیش از این تاب مستوری نداشت پرده ازجمال حقیقی خود بر گرفت وبزودی نشانداد که آتشی شعله زن وجهانسوز در دل حمیدی روشن است .

این کتاب طلسم شکسته یکی ازآن شعله‌های سوزانی است که از طبع او زبانه کشیده واکنون برجان شیفتگان ادبیات فارسی حرارت جاوید می‌بخشد .

اولین اثرادبی حمیدی که بنام شکوفه‌ها″ منتشر شد محافل هنری ایران را دچار حیرت ساخت زیرا هیچکس باور نمیکرد که جوانی بیست ساله گویندهٔ اشعاری است که درانسجام بقصائد جاوید وغرای خاقانی پهلوزده و در روانی وبلندی بانظم آسمانی منوچهری همسنگ وهمگام باشد. من یکروز یکی ازقصائد شکوفه‌هارا درمحضر استاد ملك الشعراء بهار خواندم . استاد

باشیفتگی شورانگیزی گوش میداد وچون قصیده بپایان رسید گفت من حمیدی را به نیکی میشناسم وهنگامیکه دورهٔ دانشکدهٔ ادبیات را طی میکرد بااو از نزدیك آشنا بودم. اگر زمانه بااو بسازد وروح شاعر از گزند حوادث دراماں بماند اویکی از شاعرانی خواهد شد که تاریخ ادبیات فارسی نظیر اورا کمتر دیده است.

بعدها که حمیدی کتاب پس از یکسال واشك معشوق وسالهای سیاه را انتشار داد پیش بینی بهار تحقق یافت وهمه دانستند که شاعری نامجو باطبع نیرومند گویندگان باستان در حالیکه از دانش وسیع زمان خود توشه‌ای کریم اندوخته پا بعرصهٔ سخنوری گذاشته وباگامی استوار بسوی آیندهٔ تابناك ودرخشانی پیش میرود.

در همان روزهائیکه شکوفه‌ها زبانزد خاص وعام گردیده وددرمحافل ادبی از گویندهٔ جوان آن سخن درمیان بود شاعر ماعاشق گردیده ودل بمهر دختری زیبا وطناز بست. این آتشی که در وجود او زبانه کشید مسیر حمیدی را در ادبیات فارسی تغییر دادو بسخنان وی نرمی وشور وسوزمطبوع تری ارزانی داشت.

شما وقتی پس از یکسال حمیدی را میخوانید واوراق کتاب جاویداشك معشوق را ورق میزنید بتحول عظیم وپردامنهٔ روحی حمیدی پی میبرید.

در اشك معشوق همان قدرت طبع وآهنگ سخنان عنصری وجود دارد ولی از خشونت وتلخی وسنگینی تعبیرات آن دورومنزه است. در این کتاب طغیان روحی را مشاهده میکنید که آتش عشق آنرا گداخته وتابناك ساخته است. دراین سطور سیلاب آتشینی موج میزند که از سرچشمهٔ سوزان ولی دردناك برخاسته وبرصفحات کتاب فروریخته است. بهرصورت این عشق پاك دراعماق روح حمیدی طوفانی بوجود آورد که این کتابها انعکاس نعرهٔ ارتعاش انگیز آن میباشد.

حمیدی در این عشق شکست خورد وچه خوب شد که شکست خورد.

من تصور میکنم اگر حمیدی دراین پیکار پیروز شده بود ودل خسته و آرزومندش ازچشمهٔ وصال سیراب میگردید امروز گنجینهٔ ادبیات فارسی از کتب پر فروغی که زائیدهٔ طبع هجر دیدهٔ حمیدی میباشد تهی بود. ناپلئون می گوید: شکست وناکامی رازفتح وکامیابی است.

من این حقیقت را درعشق حمیدی بچشم خود مشاهده کرده‌ام. حمیدی شکست خورد ولی ادبیات فارسی پیروز شد واین افتخار و شهرت اطمینان

بخش وجاوید که چون هالهٔ مقدسی وجود حمیدی را درمیان گرفته است مزد ونتیجهٔ همان شکستی است که در عشق نصیب حمیدی گردید. کاش تمام نوابغ در زندگی شکست میخوردند تا هنر واستعداد نهفتهٔ آنان باجمال حقیقی و تابناک وروشنائی خیره کنندهٔ خویش تجلی میکرد. شهرت اکثر شعرا و هنرمندان مدیون شکستی است که در آغاز عمر، مانند شرنگ جانکاهی کام جانشانرا تلخ کرده است.

حمیدی بعداز انتشار کتب نظم ونثری که ازعشق سوزانی مایه گرفته است چند سالی زبان ازگفتن فروبست وطبع سخنگویش بخموشی گرائید ولی من دریغ میدیدم که این چراغ پرفروغ یکباره خاموش شود واین دریای مواج آرام گیرد.

بهمین جهت هروقت اورا میدیدم از معشوقه‌اش سخن بمیان میآوردم: میگفتم اورادیده‌ام، هنوز مثل بهار خرم وچون آسمان اردیبهشت شیراز دلکش وحیات بخش است.

هنوز ازچشمانش فروغ امید وعشق میدرخشد. دراین موقع برقیافهٔ حمیدی اندوهی گرانبارسایه میافکند. این تأثر که با تبسم تلخ و دردناکی آمیخته بود بقدری حساس بود که چین های کمرنگ صورت وچهرهٔ شاعر را عمیق ترمیساخت. من ازپیشانی او میزان تأثر وعلاقه‌اش را میخواندم.

اما من میخواستم بااین حیلهٔ ادبی شوق خفته را دردل او بیدار کنم. میخواستم این آتش‌فشان بازنعره بردارد. طغیان کند، بشورومستی برخیزد، بسوزدو بسوزاند.

این‌را نمیدانم واگرهم بدانم برای شما نمیگویم که چطور شد باز حمیدی پس‌ازیك‌سکوت طولانی لب بسخن گشود. همینقدر میگویم که طلسم خموشی‌را پس‌ازاین مدت درهم‌شکسته وطلسم شکسته‌را بوجود آورده‌است.

اکنون باهم بتماشای بوستانی میرویم که بهشت خیال ومشرق آرزو و فرشتهٔ صحرا مانند دختران طناز و آشوبگر در دامن طلسم شکسته آویخته‌اند.

برمنظومه‌های‌شامگاه، روزگذشته، وداع سال غباری‌از تأثر پاشیده شده که گوئی پرتوی از روح متأثرشاعر است.

دراین منظومه ها شاعرقدم بقدم گذشت بیرحمانهٔ زمان‌را دنبال نموده ومانند پروانه‌ایکه بوی دل‌انگیز گلهارا با ولع حسرت باری استنشاق‌میکند

بدامن زمان درآویخته وسعی میکند گشت روزگار راکه مستی‌ها و آرزوها وامیدها وجوانیها را درپشتوارهٔ خود انباشته وبا سرعت ناپدید میـگردد متوقف سازد ولـی‌سرانجام چون از کوشش بیدریغ خود ثمری برنمیگیرد مثل بچه‌هـای زودرنج برجا ایستاده وازبیداد گریها فریاد برمیدارد :

دراین‌شعر بفریاد روح شاعر گوش بدهید :

درمنظومهٔ شامگاه :

روز لرزید وزکه بالا رفت	و آن‌شبانك نمدانداخت بدوش
گله گرد آمد وازصحرا رفت	آمدآوای نی‌از دور بگوش
نغمهٔ صبحدم و جنبش روز	رفت در کام فراموشی شب
شادی و قهقهه وناله وسوز	محوشد در دل خاموشی‌شب

☆☆☆

همه رفتند ودراین‌دشت‌ستیز	جای پائی‌هم‌از آن‌تن‌ها نیست
تا دمی چند زنی از ما نیز	دشت‌خالی‌است ولی‌تنها نیست

در منظومهٔ کودك باز شاعرماکه تقلای‌خودرا بربادرفته میبابداز نهیب مرگ بخودلرزیده ومیگوید :

دانم اینقدر ، اینقدر دانم	جزهمین‌ها که بودچیزی نیست
سخت از عمر رفته میترسم	مرگ می‌آیدو گریزی نیست

ولی‌باز بسائق روح آشتی‌پذیر وزودباورشاعری خودرا بعشق ونشاط جوانی فریب داده، اشباح خیال‌انگیزپیری را ندیده می‌انگارد :

جان از این روز وشب که بر من رفت

بار ها سیر گشت وسیر نیم☆

گاه دل میطپد ز عشق و نشاط

که جوانم هنوز ، پیر نیم

در کتاب‌مشرق آرزووفرشتهٔ صحرا هنرمندی‌شاعر بمنتهای کمال‌رسیده است . بازشورها و تمناها زنده شده، عشقها تابندگی گـذشته‌اش را از سر گرفته است :

حمیدی دراین کتابها الاههٔ عشق‌را برتخت آرزو نشانده وبرفرق اواز شعرتاجی جاوید وابدی نهاده است .

در مشرق آرزو : حمیدی پس از ده سال بمعشوق روبرو شـده و ماجرای هجر دهساله را با او در میان گذاشته است ، در این کتاب گاهی

☆ – این‌قطعات درچاپ اول جزء طلسم شکسته بوده و در چاپهای‌بعد از آن برداشته شده .

بعتاب‌های معشوق برمیخورید که با ناز و اشتیاق آمیخته و هیجان آمیزترین دقایق شیرین عشقی را آفریده است .

منظومهٔ دوسایه تابلو زبان داری از ماجرای ده سالهٔ فترت ودوری وقهر وهجران دودلدادهٔ پاکباز است که دامن هردو از پیشانی مریم پاکتر وازعشق «منیژه و بیژن» افسانه‌ای فردوسی تابناکتر واطمینان بخش ترمیباشد:

ده سال نه بازی است نه فریب — اوشوی گرفته است واین زنی
او راست بخانـه دوآفتاب — وین را بسرا ماه روشنی

اگر بخواهم تمام کتاب را مورد مطالعه ودقت قرار بدهم ناچار باید تمام اشعار طلسم شکسته‌را نقل کنم واینکار متأسفانه باعدم گنجایش صفحات این روزنامه میسر نیست، بهمین جهت خوانندگان عزیز را بمطالعهٔ کتاب طلسم‌شکسته هدایت‌مینمایم زیرا درآنجاشاعر باچیره‌زبانی جانبخش حسرتها، عشق‌ها ، امیدها ، گذشت‌ها ، عتاب‌ها را باشما آشنا خواهد نمود .

امیدوارم باردیگر بخت رمیده‌باز گردد وسرای دل حمیدی‌را روشن سازد تا باز شاعر ترانه‌سرای ما کتابی شیرین ودلپذیرچون طلسم‌شکسته بعشاق شعر نغز پارسی ارزانی دارد وپیوسته تاردل هنرمندش اززخمه‌الاههٔ شعر بفغان وغوغا برخیزد .

بقلم آقای دکتر محمد امین ریاحی

سالهای سیاه

ازمیان خوانندگان باذوق پارسی زبان کسی نیست که مهدی حمیدی شاعرجوان‌ونکته‌سنج‌شیرازی‌را نشناسد . آثارمنظوم او ازقبیل«شکوفه‌ها»، «پس‌ازیک‌سال»،«اشک‌معشوق»و نوشته‌های‌منثورش باندازه‌ای‌پسندخاطراهل شعروادب افتاده است کـه بی‌شبهه او را میتوان ازگویندگان درجـهٔ اول معاصرشمرد .

اخیراً گنج گرانبهای‌دیگری برخزاین‌آثار او افزوده‌شده وآن کتاب بی‌نظیرسالهای‌سیاه است.این کتاب بطوریکه‌ازنام‌آن معلوم میشود یادگار سالهای سیاه اقامت نیروهای خارجی درکشور ایران است .

اقامت ممتد و بی‌دلیل نیروهای اجنبی در کشور ایران، رفتار ناهنجار بعضی از مأمورین آنها، تأثیرات عمیق غم‌انگیزی در افکار عمومی ملت ایران بخشیده است و البته آثار گویندگان و نویسندگان ایران که آئینهٔ افکار عمومی است نمیتوانست از این تأثیرات، بر کنار مانند و در این چهار سال و نیم مطبوعات پیوسته با لحن دوستانه‌ای از سیاستهای همسایگان انتقاد کرده‌اند.

شعرای شیرین زبان ما هم آثاری بوجود آورده‌اند که قسمتی تدریجاً در مطبوعات منتشر و بی‌شبهه قسمت هائی در آینده منتشر خواهد شد و پایداری وایستادگی ملت ایران را در برابر فشار و سر نیزهٔ بیگانگان نشان خواهد داد.

کتاب سالهای سیاه حمیدی آفریدهٔ این محیط غم‌انگیز و زادهٔ روح حساس و میهن‌پرست شاعر است.

کتابهائی که تا کنون از حمیدی منتشر شده است بیشتر معرف عشق سر کش و سوزناك او بود. همه‌جا و در خلال هر سطر این آتش نهانی خودنمائی میکند. خوانندهٔ صاحبدل از زبان گویندهٔ جوان و پر شور در دل خود را میشنود، این چاشنی عشق وحدت و استقلال خاصی بسبك حمیدی میبخشد.

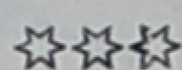
اما در کتاب سالهای سیاه جلوهٔ دیگری از روح سر کش و مبارز حمیدی نمایان است و آن احساسات شدید ملی و نفرت از نفوذ خارجی و علاقهٔ شدید بآزادی و استقلال ایران است. وچون این افکار آمال و آرزوهای عمومی ملت ایران است میتوان پیش‌بینی کرد که این کتاب حمیدی بیش از آثار دیگرش میان مردم محبوبیت یابد.

اصولا در کشور ما شعرائیکه احساسات و تمایلات ملی قوم خود را بیان کرده‌اند شهرت، و محبوبیت فراوانی دارند. از استاد فردوسی که زنده کنندهٔ حماسهٔ جاودانی ایران و سرایندهٔ بزرگترین شاهکارهای ادبی ایران است میگذریم، درهمین قرن اخیر ادیب‌الممالك فراهانی، فرخی یزدی، عارف قزوینی، وحید دستگردی و میرزادهٔ عشقی را کسی نیست که نشناسد و صدها بیت از اشعار آنها را میان جان شیرین جای نداده باشد درصورتیکه شاید بعضی از اینها از جنبهٔ ادبی شایسته‌تر از معاصران دیگر خود نبوده‌اند. رمز این نکته بنظر من مبارزه‌ای است که این گویندگان در راه عظمت و استقلال میهن خود و مبارزه با بیگانگان و بیگانه‌پرستان و تحکیم بنیان ملیت ایران کرده‌اند.

محال است که کسی قطعات «کشور خدایان، گهوارهٔ دانش، انعکاس

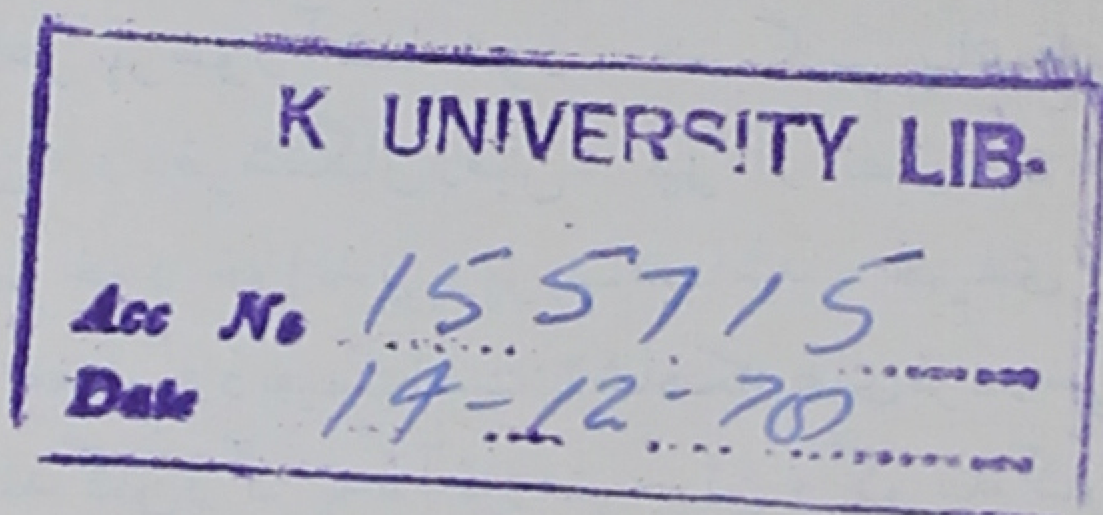
افکار ایـران ، دایگان از مادر مهربانتر ، فروردین خون آلـود ، لالائی غم انگیز، حکایت نای ، دودختر ،ایران چه میگوید ، دوم مارس » را از کتاب سال‌های سیاه بخواند وبیاد فشار اجانب ومحرومیت‌ها و ناکامی‌های ایران مظلوم وستمکش اشك نریزد ودلش از کینه وانزجار نسبت ببیگانه‌پرستان ونفوذ بیگانگان سرشار نگردد .

میان اشعار این کتاب چکامه‌هائی که دربارهٔ آذربایجان سروده شده مانند : « پیام‌بآذربایجان»، «غوغای آذربایجان»،«خانهٔ‌زردشت» و« گوش ترك‌ونغمهٔ‌تاجیك» ازهمه‌شورانگیزتروسوزناك‌تراست ومیرساند که گویندهٔ آزادهٔ این اشعار مثل هرایرانی میهن‌پرست‌دیگر بمهد زردشت وشاه‌اسمعیل که‌کانون‌آتش‌ایران‌پرستی وخانهٔ امید ایرانیان‌است مهرمیورزیده ونگران حوادث آن استان بوده است .



بطور اجمال درکتاب‌سالهای‌سیاه تأثیرات‌غم‌انگیز روزسوم‌شهریور، آزردگی از اشغالگری همسایگان وزورگوئی بعضی از مامورین آنها ، سستی‌ونادانی برخی‌ازفرماندهان‌سپاه ، خوشگذرانیهای‌پولداران‌وتوانگران وناکامیهای کارگران وکشاورزان ایران ، جلوه‌گر است .

من باداشتن اطمینان باینکه اشعار از دل برخاستهٔ شاعر میهن‌پرست نمونه‌هائی از فشار اجانب وانعکاس افکار مظلوم ایران است وخوانندگان باریك‌بین نکته‌سنج را راضی خواهد ساخت عموم ایران پرستان باذوق را بخواندن این کتاب دعوت میکنم و توفیق گویندهٔ کتاب را درسرودن‌اشعار ملی ومیهنی‌وتشویق‌ایرانیان بحفظ‌شرافت واستقلال‌میهن واحترازازبستگی باجانب ازپیشگاه خداوند آرزومندم .



روزنامهٔ پارس

شمارهٔ ۱۸۱۷

بهشت سخن

آقای دکتر مهدی حمیدی گویندهٔ معروف معاصر ؛ نه تنها اوقات خود را بتدریس میگذرانند و دانشجویان کشور ، بیمن تربیت آن شاعر گرانمایه فن شاعری و گویندگی میآموزند ، بلکه در خلال اوقات خود ، تتبع و مطالعه را نیز فراموش ننموده و پیوسته باحسن تشخیص و معلومات وسیعی که دارند، ازدریای مواج ادبیات فارسی گوهرهای درخشان برمیگزینند و باگشاده دستی، بمشتاقان ادب میبخشند. آقای دکتر حمیدی تاکنون کتابهای سودمندی تألیف و تصنیف کرده اند که هریك در نوع خود ، بی نظیر و معرف روح بلند و دانش وسیع و ابتکار و دقت خیال گوینده بشمار میرود. شکوفه‌ها ، اولین شکوفهٔ بهار باشکوه طبع حمیدی است . این کتاب در بیست سال پیش چاپ و نشر شد. وقتی شعر او شعر شناسان، قصائدی را که در «شکوفه‌ها» وجود دارد خواندند، گفتند که صاحب آن ، شاعری گرانمایه است کـه باطبع بلند ، برای تکمیل ادبیات کهن ، پا بعرصهٔ سخنوری گذاشته و بزودی خود را بمقام نگهبانی و حفاظت ادبیات کهن میرساند . اما ، در نیمهٔ راه سخنوری حمیدی ، سبك خود را عوض کرد و سبك نوی اتخاذ نمود که متعلق باوست . این تغییر سبك ، در «پس از یکسال» محسوس است و در «اشك معشوق» و « سالهای سیاه » و «طلسم شکسته» و «زمزمهٔ بهشت» بهتر و روشن‌تر تجلی نموده و هر کس این آثار زندهٔ حمیدی را خوانـده باشد ، میتواند بقدرت طبع و نیروی تخیل و ابداع این شاعر پرشور آشنا شود . «سبکسریهای قلم» و «عشق در بدر» و «شاعر در آسمان» و «فرشتگان زمین» نیز از تصنیفات نثری شاعر ماست که آنها نیز در سهم خود خواندنی و پربهامیباشد . حمیدی یك سلسله تألیفات هم دارد که آنها هم مغتنم و ذیقیمت است: «شاهکارهای فردوسی» ، «دریای گوهر» شامل آثار نویسندگان و گزیدهٔ آثار مترجمان و گویندگان معاصر که در سه جلد تدوین شده ، نیز بقدری خوب تهیه گردیده که اگر نویسندگان و مترجمان

وگویندگان ، خودشان هم میخواستند بااین دقت ، آثار منتخب خویش را انتخاب کنند ، بدین آراستگی از آب درنمیآمد . خوشبختانه طبع بلند وذوق سرشار وقلم سحار آقای دکتر حمیدی، آنقدر گرمسیراست که هیچگاه از تک‌وپو باز نمیماند . حمیدی اینروزها کتاب تازه‌ای بنام «بهشت سخن» تألیف نموده که خواندنی وبرای تمام فارسی‌زبانان وکسانیکه عاشق شعر فارسی هستند، سودمنداست. حمیدی کتاب خودرا «بعاشقان شعر فارسی» اهداء نموده واز این جمله ، میشود فهمید که حمیدی باچه‌دقتی این اشعاررا ازمیان دواوین گویندگان فارسی‌زبان برگزیده وبصورت معشوقی ، بمشتاقان ادب ، هدیه نموده است . حمیدی درمقدمهٔ کتاب ، نوشته است :

« کتابهائیکه ازاین ببعد ، زیرعنوان : «بهشت سخن» انتشار مییابد ، شامل گزیدهٔ آثاروشرح احوال وتوضیح سبک وروش گویندگان ونویسندگانی است که در ظرف این سیزده قرن ، نوشته ها یاگفته های باارزشی ازخود بزبان فارسی برجای گذاشته اند . »

خوشبختانه آثارمنتخبی که دراین کتاب بچشم میخورد ، همه باارزش وسودمنداست وآقای دکتر حمیدی توانسته اند باندیشهٔ خود، چنانکه خواسته اند، جامهٔ عمل بپوشند. ماموفقیت آقای دکتر حمیدی‌را دراین قبیل خدمات فرهنگی، ازخداوند خواستاریم وامیدواریم فارسی‌زبانان، قدر کوششهای سودبخش این شاعرهنرمندرا نیکو بشناسند وبااستفاده ازکتب ایشان ، نشان دهند که راستی عاشق شعر فارسی هستند .

پایان

آثار گویندهٔ این کتاب

شعر

شکوفه‌ها
پس از یکسال
اشک معشوق
سالهای سیاه
زمزمهٔ بهشت

نثر

سبکسریهای قلم
عشق دربدر (۳ جلد)
شاعر در آسمان
فرشتگان زمین

تألیفات گوینده

دریای گوهر جلد اول
دریای گوهر جلد دوم
دریای گوهر جلد سوم

گزیدهٔ آثار نویسندگان معاصر
گزیدهٔ آثار مترجمان معاصر
گزیدهٔ آثار شاعران معاصر

شاهکارهای فردوسی
بهشت سخن